

دیوان افسر کرمانی

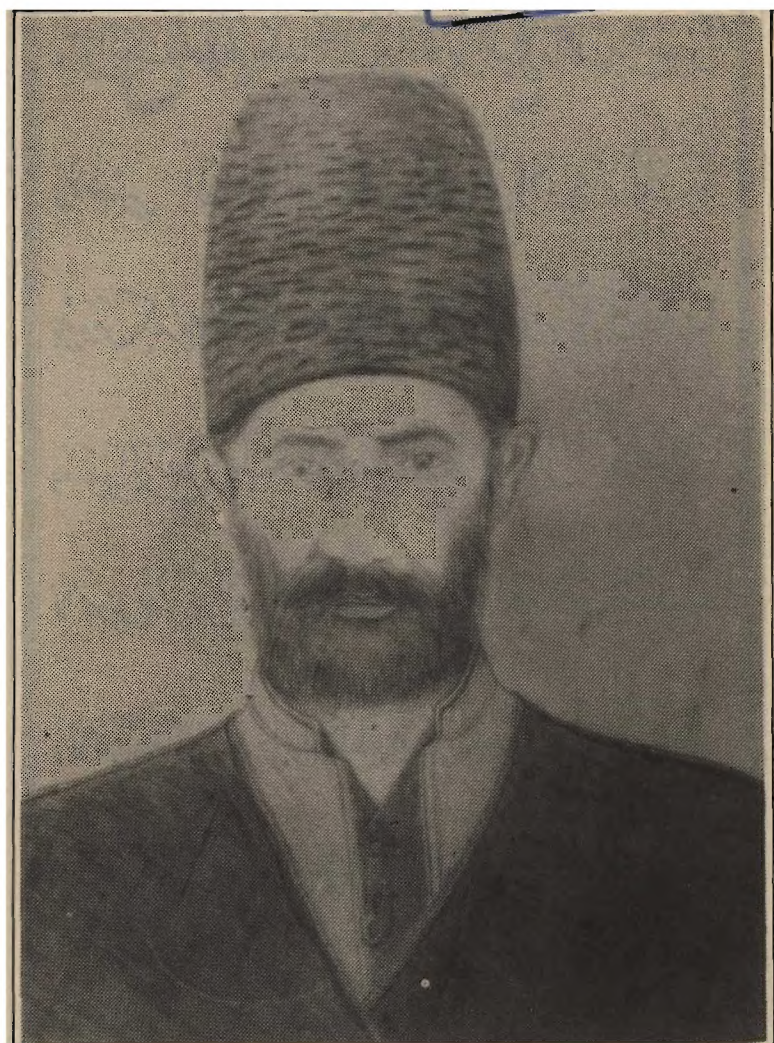




انتشارات اطلاعات

قیمت ۳۰۰ ریال

دیوان افسر کرمانی



الْيَهُودُ وَلَا النَّصَارَى حَتَّى تَسْبَحَ لَهُمْ فَمَا لَكُمْ لِهَذَا اللَّهُ هُوَ اللَّهُ
 وَلَمْ يَتَّبِعْتَهُ هُوَ أَهْلُهُمْ بَعْدَ الَّذِي جَاءَكُمْ مِنَ الْعِلْمِ مَا لَكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ وَلِيٍّ
 وَلَا ضَمِيرٍ الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يَتْلُونَهُ حَقَّ تِلَاوَتِهِ أُولَئِكَ يُؤْمِنُونَ
 بِهِ وَمَنْ يَكْفُرْ بِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ يَا بَنِي إِسْرَءِيلَ اذْكُرُوا
 نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَنِّي فَضَّلْتُكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ وَاتَّقُوا يَوْمًا
 لَا تَجْزِي نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَيْئًا وَلَا يَقْبَلَ مِنْهَا عَدْلٌ وَلَا تَنْفَعُهَا شَفَاعَةٌ
 وَلَا هُمْ يَنْصُرُونَ وَإِذْ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ
 إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا بِنَا لِعَهْدِي
 الظَّالِمِينَ وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْنَا وَاتَّخَذُوا
 مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى وَعَهِدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهِّرَا

دیوان افسر کرمانی

شاعر قرن سیزدهم

به کوشش

عبد‌الرضا افسری کرمانی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۶۶



دیوان افسر کرمانی

به کوشش عبدالرضا افسری کرمانی

چاپ اول: ۱۳۶۶

تیراژ: ۲۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: موسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ .
«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يُبْلَغُ مِدْحَتُهُ الْقَائِلُونَ».

حمد و سپاس خداوندی را سزااست که همه گویندگان از مدح و ثنای او عاجزند.

(نهج البلاغه - علی علیه السلام)

در آسمان فرهنگ و ادب این سرزمین، بسیاری ستارگان فراموش شده‌ای که روزگاری درخششی چشمگیر داشته‌اند و امروز از این گروه نه مزاری برجای مانده که بنایی رفیع بدان شکوهی بخشد و نه نامی که بر سینه تاریخ بدرخشد.

تا آنجا که با تأسف هر محقق به خود می‌اندیشد که به راستی چرا مردم ما، بسیاری از بزرگان اندیشه و هنر سرزمین خود را نمی‌شناسد؟ این رسالت نسل حاضر است که با پژوهشی گسترده، حداقل خشتی بر بنای فرهنگ جامعه ما بگذارد و به ادای دینی که نسبت به نیاکان خود دارد بپاخیزد.

نگارنده که هیچ ادعایی در زمینه این شناساندن‌ها ندارد از دیرباز احساس می‌کرد حق «افسر کرمانی» در ادبیات ایران از نظرها دور مانده است. از این رو هرچه از «افسر» بود همانند یادداشتهای پراکنده روزنامه‌ها، مجلات، کتابها و خاطراتی را که از او سینه به سینه رسیده بود گرد آوردم. سالها گذشت و تلاش برای تدوین یادداشتهای او و چاپ آثار افسر بی نتیجه ماند.

چاپ آثار افسر آنقدر در بوته‌ی اجمال ماند که پدرم (مرحوم عباس افسری کرمانی) و شادروان محمدعلی افسری عموی صاحب ذوق و دانش پرورم که اشعار پراکنده افسر را در اختیار من نهاد، هر دو چهره در نقاب خاک کشیدند. مرحوم محمد ابراهیم دانشی^۱ شاعر گرانمایه‌ای که در مقابله نسخ خطی و دوباره خوانی غزلیات

۱. پس از مسافرت استاد دانشی به تهران در زمستان ۱۳۵۶ - ماهنامه‌ی یغما - در شماره ۳۵۷ - خردادماه

۱۳۵۷ - خبر درگذشت این مرد وارسته را منتشر ساخت. یادش گرامی باد.

مساعدت بسیار داشت پیش از این رفته بود.

رفتن بی در پی این عزیزان بیش از پیش مرا به اندیشه کشانید. این اندیشه که با رفتن من اوراق این دفتر هم دستخوش طوفان حوادث خواهد شد. زلزله سهمگین سال ۱۳۶۰ کرمان نیز مرا با این واقعیت آشنا ساخت که فرو ریختن دیواری می تواند گنجینه ای از خزائن ارزنده ادبی و هنری را یکسر بباد نیستی دهد. از این رودرصد برآمدم به انتشار اشعار مرحوم افسر مبادرت کنم. مجموعه ای که در پیش روی شماست تنها منتخباتی از آثار افسر را در خود دارد و گاه از بعض قصاید تنها (تغزل) یا (تشبیب) آن در این مجموعه برگزیده آمده است که اهل قلم عذر مرا خواهند پذیرفت.

امروز که از پی سالها اولین دفتر از آثار افسر تقدیم دوستداران شعر و ادب و عرفان می گردد امید است که فتح بابی برای پژوهندگان صاحب نظر باشد. با سپاس از حضرات حجج اسلام آقایان مُصحفی و فخر مهدوی و استاد محترم آقای دکتر عیسی ضیاء ابراهیمی که با وجود ضیق وقت همواره مرا راهنما و مشوق بوده اند

حق ناشناسی است که از آقایان بیژن سمندر و محمدعلی بابائی شاعران عزیز یاد نکنم که تنظیم شرح احوال مرحوم افسر حاصل کوشش ایشان بود.^۲ و زحمات مسؤلان و کارمندان واحد انتشارات اطلاعات را قدر ندانم که این مجموعه در دنیای شعر و ادب دستاورد زحمات آن یاران است. و با عنایت به این که مشکل تصحیح کتاب های خطی علی الخصوص با گذشت زمان بر کسی پوشیده نیست، امید است که عشاق ادبیات لایزال فارسی ما را با ارائه طریق ارشاد و لغزش ها را یادآوری فرمایند تا در تجدید چاپ، تجدید خطا نرود. با آرزوی چاپ بازمانده آثار افسر ...

عبدالرضا افسری کرمانی - بهمن ماه ۱۳۶۶

افسر کرمانی، چهره‌ای هنرمند در پشت غبار ایام

افسر کرمانی، شاعر بلند پایه کرمان و خوش نویس چیره دست که پدید آورنده گنجینه گرانبهایی از شعر و ادب است و به حق باید او را خواجه‌ای دوم کرمان نامید، از چهره‌های هنرمندی است که در پشت غبار ایام مانده است و آنچه در زیر می‌آید، شرح حال، شیوه شاعری، هنرهای دیگر و زندگینامه اوست که از گوشه و کنار فراهم آمده و برای مصون ماندن از دست فراموشی به رشته تحریر کشیده می‌شود:

در آغاز از زبان مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی مؤلف «الذریعه الی تصانیف الشیعه» به معرفی چهره غبار گرفته شاعر عهد ناصری می‌پردازیم که:

(... و هو مهدی قلی ابن الحاج ابوالقاسم من شعراء عهد ناصرالدین شاه القاجار، له دیوانین فیهما القصاید و الغزل و غیرهما زهاً سبعة آلاف بیت کما وصفه لی السید محمد الهاشمی الکرمانی بطهران. وقال مات بعد الثلاثمائة الالف بکرمان. توجد دیوانه عند حفیده عباس افسری).



تخلصش افسر است و نامش میرزا مهدی قلی، در کرمان تولد یافته، پدرش حاج ابوالقاسم کرباسی تاجری بود از مردم خراسان که در یکی از سفرهایش به کرمان، دلباخته دختری زیبا شد و با وی ازدواج کرد، افسر ثمره این عشق و ازدواج بود.

نام افسر کرمانی در زمان حیاتش چنان بلند آوازه شد که به دیدار پادشاه وقت - ناصرالدین شاه - نایل شد. اما او اقامت در کرمان را بر ماندن در دیار سلطان و مدح و منقبت سرایی ترجیح داد. افسر در کرمان نیز پیوسته مورد احترام و تکریم حاکم وقت - محمد اسماعیل خان وکیل الملك - بود و چه بسا افراد که با وساطت افسر، مورد بخشش حاکم

قرار می گرفتند یا در خانه افسر بست می نشستند.

دیوان افسر کرمانی حدود چندین هزار بیت است و شامل قصیده، غزل، رباعی، مسقط و... که تاکنون به دست چاپ سپرده نشده و جز شعرهایی پراکنده از وی در دسترس همگان نبوده است.

سبك شاعر

افسر به صنعتهای شعری توجه بسیار داشته و جناس و تضمین را بیشتر به کار برده است و کوشیده است که اشعارش از پیرایه های لفظی نیز بهره ور باشد. او در نثر مسجع تبخر داشته و بعد از استاد بزرگ قائم مقام فراهانی، از نثر مسجع نویسان برگزیده به شمار می رفته است. آثار ادبی وی معلول از تحصیلات و معلومات وسیع شاعر است. گذشته از آن افسر، در دانشهای دینی، حکمت الهی، فلسفه و کلام چیره دست بوده، و همه عمر را در راه فرا گرفتن این علوم، سپری کرده است. او، همانطور که اشاره شد در خط و خوشنویسی نیز از استادان زمان خویش محسوب می شود. تعداد ابیات دیوان افسر، به روایت مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی هفت هزار بیت است.

از ویژگیهای اشعار افسر، تجلی حوادث و وقایع زمان وی در آثارش می باشد. او به استثنای غزل، در قصایدش نیز که قسمت عمده دیوان او را تشکیل می دهد، برخلاف دیگر شعرا که پیوسته از لب یار و اندام معشوق سخن رانده اند، یا مدح و ثنای این و آن را پیش کشیده اند، از این طرز سخن، دوری گزیده و اغلب اشعارش برداشتی است از محیط اجتماعی زمان او و حوادث و وقایع آن روزگار.

افسر از هواداران سبك بازگشت ادبی بوده و کوشش کرده است شعر فارسی را از قید سبك هندی رهایی بخشد و دوباره به راه پیشینیان بکشانند.



افسر، عارف وارسته ای بود که ثروتی سرشار داشته و همه را در راه دوستان بخشیده و هیچگاه فریفته جاه و مقام نشده است. از تعبیرات و اصطلاحاتی که در اشعارش پیداست می توان به وارستگی او پی برد. وی در وادی طلب گام نهاده و در عرفان به مدارج عالی دست یافته است. دوستان بی شماری داشته که نزدیکترینشان: ایمن کرمانی و جیحون بوده اند. افسر بیشتر تحصیلاتش را نزد حکما و علمای بزرگ ناصری که در کرمان اقامت داشتند گذرانده و پس از آن اغلب طلاب، از محضرش بهره مند می شده اند.

درگذشت همسر شاعر که در جوانی اتفاق می افتد در وی تأثیر بسیار گذاشته و در سوك همسر قصیده پر سوز و گدازی سروده که در نوع خود شاهکار است. زندگی خود شاعر نیز

پس از مرگ همسرش دیری نمی‌پاید و در حدود ۴۵ سالگی چشم از جهان می‌بندد. فرزند منحصر به فرد افسر، مرحوم میرزا ابوالقاسم بوده است که پسران وی میرزا عباس، میرزاهدی، میرزاحمدعلی نام داشته‌اند و شادروان عباس افسری کرمانی خود از شاعران خوش ذوق کرمان بوده است.

بیژن سمندر

زندگی نامه افسر کرمانی

میرزا مهدی قلی خان افسر کرمانی، در نیمه دوم قرن سیزدهم هجری تولد می‌یابد. پدر افسر، حاج ابوالقاسم کرباسی تاجری است ازدیوار خراسان که در سفری به کرمان دلباخته دختری زیبا می‌شود و با وی ازدواج می‌کند. افسر یگانه فرزند پدر و ثمره این عشق و ازدواج است.

افسر تحصیلات را نزد بزرگان نام‌آور کرمان به اتمام می‌رساند. آنگاه روانه تهران می‌شود و با ناصرالدین شاه دیدار می‌کند. اما حوادثی که بنیان‌گذار زندگی او می‌شود نشان می‌دهد که افسر نمی‌خواهد در چنان محیطی محصور شود او در غزلی به مطلع:

در کنگر سپهر هنر داستان ماست کیوان آسمان سخن پاسبان ماست
فریاد سر می‌دهد:

تیغی که سینه‌ی سخن از نوک آن شکافت با خصم ما بگوی که تیغ زبان ماست
آن آتشی که خرمن هر خشک و تر بسوخت عکسی ز طبع خنجر آتشفشان ماست
فضای آن روزگاران و مدیحه‌سرانی با روح آزاده‌اش سازگار نمی‌نماید.

خود آشکارا، اشارتی دارد:

چند هر ناچیز را باشی دلا مدحت سرا چند هر بی‌اصل را باشی هلا، توصیف خوان
که مطلع قصیده این است:

دی به تأدیم، ادیبی نکته‌سنج و نکته‌دان هی، همی‌گفتا زهی از عقل و دانش بی‌نشان
افسر، ترك پایتخت می‌گوید و بکرمان باز می‌گردد.

در غزلی آرزوی دیدار دیار دارد:

دارم هوای آن که روم در دیار خویش بندم دوباره دل به سرزلف یار خویش
زاین ورطه‌ی پر از خطرم تا کجا برد دادم بدست کودک نادان مهار خویش
شعر او، هرچند، گاه رنگ و بونی عاشقانه و عارفانه می‌یابد با اندیشه‌های اجتماعی در می‌آمیزد.

نگرانیها، اضطرابها، فقر و فاقه مردمان و بی عدالتی سر رشته داران خود کامه در شعر افسر، انعکاسی آگاهانه می‌یابد:

یکی درخت ز بی آبی اوفتاد ز پای شنید سلطان، گفتا: گناه دهقان است
یکی فقیر ز بی نانی از جهان بگذشت شنید دهقان، گفتا: گناه سلطان است
و یا:

حق انصاف عجب مملکتی مسکن ماست پیر ما، پیرو ما، رهبر ما، رهزن ماست
افسر در کرمان، انجمن ادبی کرمان را که مجمع اندیشمندان است بنیان می‌نهد. او یاری دهنده‌ی مردمان نیز هست و چه بسیار کسان که از جور حکام در خانه‌ی او پست می‌نشینند و او در میان آنان و حکام جابر و ساطت می‌کند.

درگذشت همسر شاعر که در جوانی اتفاق می‌افتد در روحیه‌ی وی تأثیر و تأثر بسیار برجای می‌نهد. در سوگ همسر، قصائد پرسوز می‌پردازد.

زندگی افسر پس از مرگ همسر، دیری نمی‌باید. حدود ۴۵ سالگی چشم از جهان فرو می‌بندد. فرزند منحصر به فرد افسر، میرزا ابوالقاسم نام دارد که از او سه فرزند پسر، بنامهای میرزا عباس، میرزا مهدی و میرزا محمدعلی میمانند.

فرزند زاده‌ی افسر، شادروان عباس افسری کرمانی، خود از شاعران معاصر کرمان بوده است.^۱

۱. خانواده‌ی افسر کانون علم و ادب بود. تنها پسر او یعنی مرحوم میرزا ابوالقاسم، اهل کمال و هنر پرور و ادیب بود. فرزندان میرزا ابوالقاسم، میرزا عباس، میرزا مهدی و میرزا محمدعلی نیز وارث کمالات مرحوم افسر بودند. میرزا محمدعلی خوشنویسی را به ارث برده و در خط نسخ استادی داشت. میرزا مهدی قریحه‌ی شاعرانه داشته و اهل فضل بود. مرحوم عباس افسری کرمانی شاعر و ادیب بود. این بیت که شهرت خاص و عام دارد اثر طبع مرحوم عباس افسری کرمانی فرزند زاده‌ی مرحوم افسر است که به تنهایی قدرت شاعری او را نشان می‌دهد:

آنچه ز مخلوق خدا طالب است حُبّ علی بن ابی طالب است
این دو بیت معروف هم که در اغلب مجالس عزاداری حضرت سیدالشهدا علیه السلام برپارچه‌ها و پرچم‌ها می‌نویسند و در تکایا و منا بر تمام کشور اهل منبر می‌خوانند، از مرحوم عباس افسری کرمانی است:
هست مصون ز آفتاب روز قیامت هر که پشاهنده‌ی لَوای حسین است
نیست در آن عالم از عنایت حق دور هر که در این عالم آشنای حسین است
که تعدادی از دیگر ابیات آن چنین است:

خلقت افلاک از برای حسین است جلوه‌ی خورشید از لقای حسین است
کرد لب تشنه‌ی جان نثار ره دوست بهر حسین خونبها، خدای حسین است
داری اگر آرزوی جنت و فردوس جنت و فردوس، کربلای حسین است
نیست فقط ذکر او در عالم ناسوت عالم بالا پر از نوای حسین است...

و با این دو بیت که در کفش کن حضرت علی بن موسی الرضا (ع) نصب گردیده و بیانگر عشق بی حد مرحوم عباس افسری کرمانی به خاندان علی علیه السلام است. عشقی که در خانواده‌ی افسر به ارث مانده است:
من با چه رو به ساحت قدس تو رو کنم من کیستم، که با تو دمی گفتگو کنم

سبک، شیوه‌ی شاعری و نگارش افسر

افسر از هواداران سبک بازگشت ادبی است که کوشیده است شعر فارسی را از قید سبک هندی رهائی بخشد و به راه پیشینیان بکشاند، او در انواع شعر (قصیده، مثنوی، غزل، قطعه رباعی، دوبیتی و...) آثار ارزنده دارد.

می‌دانیم قصیده با مقدمه‌هائی که «تشبیب» یا «نسیب» می‌گویند آغاز و شاعر آن را به موضوع اصلی مربوط و مرتبط می‌سازد. این قسمت از قصاید افسر، دارای جنبه‌های عالی غنائی است. مهارت و نازک‌اندیشی در بیان مضامین از ویژگی سروده‌های اوست.

در غزلیاتش، با سوز و حال خاص خود، دو نوع غزل «عاشقانه» و «عارفانه» را باهم در می‌آمیزد. افسر در نثر مسجع نیز استادی دارد. کلام زیر از آثار منثور اوست:

طایفه شعرا را، به زبور غسل، مثل زده‌اند، زیرا که هم صاحب نوشتند و هم ضارب نیش. در نوشتن شقای عاجل هسته، و در نیششان سم قاتل سرشته، نوشتن، شهدی روح افزاست و نیششان زهری جان فرسا...

طایفه‌ای چنان که دانی دوست نوازند و دشمن گدازد با دوستان بر طریق ادب و با دشمنان بر سر غضب، دوستان را بیضای کلیم‌اند و دشمنان را ثعبان عظیم. با هر که یارند، به نهایت بردبارند و با هر کس دوستند، به مثابه دو مغز، در یک پوست. تار یاری را محکم دارند و پاس دوستی را معظم شمارند. مظهر انوار رحمتند و مبدأ آثار قدرت... جماعتی به عون عنایت الهی بسته و به یمن التفات نامتناهی پیوسته، با خدا یار و ز مردم برکنار. ولی در مقام سخنرانی و چرب‌زبانی یدی طولاً دارند و کفی علیا. چنان که زبانی معجز خیز و بیانی سحرانگیز. ذره را به قرَب بیضارسانند و قطره را بوسع دریا، خاک را به ذروه‌ی افلاک رسانند و انجم افلاک را برساخت خاک فشانند.

گاه چون محمود، شاهی کامران می‌کنندش خوار شاهان جهان
به‌لوانی را چو گرد زابلی، می‌دهندش منصب صاحب‌دلی
دریغ که بسیاری از نوشته‌های او از دستبرد ایام مصون نمانده و به دست سیل حوادث از میان رفته است.

غزلیات افسر همراه با الفاظ خوش‌آهنگ و ترکیبات دلپذیر و روح نواز است:

صبا به جانان - اگر توانی - پیامی از من - ببر نهانی

بگو زنازت - چه میشود کم - شبی بکویت - گرم بخوانی...

گذشته از شاعری و نویسندگی در خط خوش نیز از استادان زمان خویش محسوب و هنوز نمونه‌هائی از خط زیبای او وجود دارد.

تعداد ابیات دیوان افسر، بروایت مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی، هفت هزار بیت ذکر شده که از این تعداد افزون است. گرچه بسیاری از آن در گذر زمان از میان رفته است.

محمدعلی بابائی

«بدر جوار مرقدت ای ثامن الحجج»^(۴) خاکم بسر، اگر که بهشت آرزو کنم

مرحوم عباس افسری کرمانی در دومین روز شهریور ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی دعوت حق را لبیک اجابت گفت. بامید آن که دیوان اشعاروی نیز بحلیه طبع آراسته گردد و گنجینه‌ای دیگر بر ذخایر ادبی موطن خواجه، افسر و عماد فقیه بیفزاید.

آثار منشور شاعر

با تأسف، بسیاری از آثار منشور افسردر گذر زمان بدست تطاول ایام از میان رفته است. آنچه که میاید نمونه ای از آثار منشور اوست که برآغاز دیوانی که خود اورا قی گسیخته دارد، آمده است:

زیب فهرست هر نسخه وزینت عنوان هر مجموعه نام قدیمی رواست که آغاز هر دفتر
بی خطبه ی حمد و ثنای او صورت انجام نگیرد و ابتدای هر دیوان بی مذاکره ی اسماء
حُسنی او سفت اتمام نپذیرد.

مرسله پیوند گلوی قلم سابقه سالار وجود عدم
مُبدع هر چشمه که جودیش هست مخترع هرچه وجودیش هست
پرورش آموز درون پروران روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته ی باریک عقل روشنی دیده ی تاریک عقل
و درود نامعدود، معتمدی را سزاست که لسان مقال فصحای عرب در کلمات فصاحت
آیاتش به کام عجز نشسته و زبان بلغای عجم در وصف مقالات بلاغت شمالش به دندان
معدرت، خسته.

احمد مرسل که خرد خاك اوست هر دو جهان بسته ی فتراك اوست
و ستایش بی آرایش وجود مسعودی راست که علت بقای کاینات است و ذخیره ی هستی
مکونات و آل اطهارش علیهم السلام که آفتاب امامت کبرایند و نور ولایت عظمی.
اما بعد بررأی عقده گشای ارباب عقل و خداوندان فضل، پوشیده نیست که حضرت جل
علی هر يك از افراد بنی آدم را جاده ی مستقیم مقرر فرموده و هرتن از طبقات اهل عالم را
منهجی قویم معین کرده که باید بواسطه و وسیله ی آن بر مقاصد خود دست یابند و صورت
مطالب را در کسوت ظهور مشاهده نمایند و هرگاه از آن جاده ی مستقیم منحرف و در نهجی

غیر قویم معتکف گردند هر آئینه در معرض خطا و خطاب آیند و در موقف عنا و عذاب افتند، خصوص، طایفه‌ی شعرا که ایشان را مقامی بلند و منزلتی ارجمند و حسبی وافر و نسبی فاخر و عقیده‌ی صافی و اراده‌ی کافی است و بنا بر تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و لطافت طبع وحدت ذهن و حسن گفتار و لطف کردار ایشان را با سایر ناس، اختصاص است و با عامه خلق، فرق. و از آنجا که این طایفه را پایه‌ی نظر و مایه‌ی هنر بسته به الهامات غیبی و تأییدات لاریبی است بنیه‌ی طبیعی قوئی تر و فطرت جبلی معتدل تر است؛ لهذا با انبیاء گرامی درجه‌ی ذوالارحامی یافته‌اند. و معنی الشعراء الامراء الکلام حق، درباره‌ی خود گرفته و شیخ نظامی گفته:

پیش و بسی هست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم يك دوستند گرچه دو مغزند، زیك پوستند

پس باید لحظه‌ای از اکتساب سعادت بر بستر کسالت نیاسایند و بروز هر اثر و صدور هر صورت را راسخ دم و ثابت قدم باشند و در تمشیت کار و مهم روزگار خود قانونی دیگر و رسمی غیر مکرر نهند و هر کسی ملاحی این دریا نتواند نمود و به سباحی این بیدا، قدمی نیارد پیمود زیرا که بهره‌ای است آسمانی و موهبتی ربانی. اگر بزور سر پنجه‌ی فضل و غرور استعداد عقل بودی بسا اشخاص که ارتکاب این شیوه نمودی.

سفره‌ انجیر شدی صفروار گر همه مرغی شدی انجیر خوار
اگر چه در این زمان برخی خردان بی مایه و بی خردان فرومایه که در حقیقت محرك سلسله‌ی در یوزه‌اند و مترصد گدائی هر روزه، دعوی مقام بلند شاعری و پایه‌ی ارجمند سخنوری نموده، بکر معانی دیگران را به حلیه‌ی عاریت آریند و دوشیزه‌ی طبع دیگران را به زیور شباهت پیرایه نمایند و طایفه‌ی شعرای نامی که نگار بند رخساره‌ی عروس سخن‌اند و سلسله جنبان طره‌ی شاهد هر فن در گوشه‌ای ملول نشسته و ادبای گرمی که جوهریان گنجینه‌ی فضل و معرفتند و گوهر شناسان خزانه‌ی اسرار و حکمت در زاویه خمولی رخت بسته.

جای آن است که خون موج زند در دل لعل زین تغابن ' که خزف می شکند بازارش
و این داعی نیز مدت‌ها در این اندیشه دلی پر خون داشتم و سینه‌ای غیرت کانون ...

طایفه‌ی شعرا را به زنبور عسل، مثل زده‌اند. زیرا که هم صاحب نوشند و هم ضارب نیش. در نوششان شفای عاجل هشته و در نیششان سم قاتل سرشته. نوششان شهدی است روح افزا و نیششان زهری جانفرسا. طایفه‌ای چنان که دانی دوست نوازند و دشمن گداز. با دوستان

بر طریق ادب و با دشمنان بر سر غضب. دوستان را بیضای کلیمند و دشمنان را ثعبان عظیم. با هر که یارند به نهایت بردبارند و با هر کس دوستند بمثابه‌ی دو مغز در یک پوست. تار یاری را محکم دارند و پاس دوستی را معظم شمارند. مظهر انوار رحمتند و مبدأ آثار قدرت. جماعتی به عون عنایت الهی بسته و به یمن التفات نامتناهی پیوسته، با خدا یار و ز مردم، برکنار، ولی در مقام سخن دانی و چرب زبانی یدی طولاً دارند و کفی علیا، چنان که زبانی معجز خیز و بیانی سحرانگیز ذره را به قر بیضا رسانند و قطره را به وسع دریا. خاک را به ذروه‌ی افلاک رسانند و اختر افلاک را بر ساحت خاک فشانند.

گاه چون محمود شاهی کامران می‌کنندش خوار شاهان جهان
پهلوانی را چو گرد زابلی می‌دهندش منصب صاحب‌دلی

... عنوان این مقال و بیان این احوال آن که مدتی مدید رفت که این داعی با وجود عدم قابلیت که سری از بار خجالت در پیش داشتیم و بار گناهی از اندازه بیش، ملترزم این معنی بوده و پیشنهاد همت خود نموده که تحریر کلام مجید و تسطیر کتاب سدید را بطرزی شیوا و طریقی زیبا که مقبول افتد بنمایم. شاید پیرایه‌ی نجات و سرمایه‌ی درجات شود بل ذخیره‌ی روزیوم التناد و زاد راحله معاد گردد. بنا بر مکاید زمان و مکاره‌ی دوران و قصور استطاعت و فتور استفادت مدتی قصیر در عهده‌ی تأخیر بود و هر چه این داعی را در اختتامش اهتمام بیشتر رفتی، کمتر مفید افتادی و هر چند مساعی بیشتر نمودی کمتر فایده بخشودی تا در این روزگار که عنایت باری، یاری کرد و اخترم نیز مددکاری نمود. حجاب تردد از پیش برخاست و مهم معلوم از پس پرده‌ی امتناع هویدا شده اسباب معیشت حسب مشیت فراهم شد. چندی از سررای و فرهنگ، ترک هر مراوده و آهنگ کرده، در گوشه‌ی عزلت سر بگریبان همت فرو برده، باندک زمانی بطریق دلخواهش آراسته و از هر معایب و مشایب او را پیراسته. امید که صاحبان سیرت و خداوندان بصیرت را، بل دانشوران روزگار و خردمندان آموزگار، که بر صوابدید ایشان مدیدی متصور نیست از فضائل ذات و خصایص صفات خود بدیده‌ی عفو و اغماض بر سواد و بیاض و تحسیر و تسطیر و نکات و الفاظش نظر کنند و چنانچه معایب خطی و نقصان ربطی در وی ملاحظه افتد انشاء الله در صدد تصحیح برآمده، بخامه‌ی و داد و دشنه‌ی اتحادش اصلاح فرمایند و این داعی را نیز بدعای خیر و ذکر جمیل یاد کنند...

فکود

در عالم بی‌خوابی همه خوابند در میان

خواب و بیداری

همیشه در میان هم نشسته و انسان هر دو روح او است و انسان هر دو

عالم جان و دانا است

و انسان بدان عظیم با هر دو عالم است و بدان قدرت عظیم

و این عظیم را هر دو عالم است و بدان قدرت عظیم

و این عظیم را هر دو عالم است و بدان قدرت عظیم

و این عظیم را هر دو عالم است و بدان قدرت عظیم

و این عظیم را هر دو عالم است و بدان قدرت عظیم

وفاية الله سر من لوبيا
عاقبة السدى فى الاعداء

۱۰۰

[illegible]

جایز و مدد
تست و ع

غزلیات

ای صورت تو معنی والشمس والضحی
جلوات مظهر تو چو خورشید منکشف
نزدیکتر ز من ، به منی ای ز من بری
بس کارزوی روی تو داریم ما و تو ،
درد تو بهتر است ز درمان هر طبیب

بر افسر ضعیف ، نگاهی ز مرحمت
کوسر بسر مس است و نگاه تو کیمیا

★★★

ای اب لعل تو روح بخش مسیحا
زهر به جام ارکئی ، تو با همه تلخی
خاک تو بر فرق ، به که تاج به تارک
مهر به من بنگرد به دیده حسرت
رنج تو بر جان ما کم است و محقر
صبح وصال تو ، بامداد همایون
از تو منور چراغ معنی هستی
دامن جاهت ز شرح و وصف منزله

مرآت حق نما ، تویی ای مظهر خدا
آیات جلوه تو ز هر ذره بر ملا
یا من بدا جمالك فی کل مابدا
از کثرت ظهور نهانی ز دیده ها
مهر تو خوشتر است ز آمال هر هوا

وی به روان بخشی از مسیح مبرا
خوبتر آید مرا ز شهد مصفا
سر به سرای تو ، به که پا به ثریا
گر به تو باشد مرا نگاه چو حربا
درد تو بر جان ما خوش است و مهنسا
روز فراق تو ، شام تیره یلسا
وز تو مصور وجود صورت اشیا
پایه ذاتت ز چون و چند مبرا

افسر و مدحت ، زهی بزرگ جسارت
پشه و آنگاه ، لاف عرصه عنقا

★★★

بیا که بی تو ، مرا روزگار شد ، یارا
بدین روش که دل اندر محیط خون شده غرق
میان باغ به یک جلوه از خرامیدن
میوش ماه رخ و منع ما مکن ز نظر ،

چنان سیه ، که نباشد به غیر شب ما را
عجب مدار ، که آرم ز دیده دریا را
به گل نشان تو ، صنوبرقدان رعنا را
که ناگزیر ز مهر است دیده ، حربا را

ز نقطه دهنش هیچ دم مزن ، افسر
که جز لبش نگشاید کس این معما را

★★★

برخیز و بزدای از دلم ، ساقی غم ایام را
از یاسمن ای سیمن ، نازگترت باشد بدن
زهر و شکر توام بهم ، در کام ما ریز از کرم
زلفورخت روز است و شب ، باورنداری ای عجب

منشین که گردون خون کند ، درگردش آورجام را
حیف است اندر پیرهن ، پنهان کنی اندام را
یعنی روادار ای صنم ، ز آن لب به ما دشنام را
آیینهای بنما طلب ، در صبح بنگر شام را

ای سروقد مهجین، زلف و رخت کفراست و دین
نا زلف افشاندی به رو، ای سروقد مشک مو
این طرفه یکجا جمع بین، همکفر و هم اسلام را
صبر و قرار از ما مجو، وز دل مخواه آرام را
با عجز برگو افسرا، با سنگدل صیاد ما
کاندر قفس کشتن چرا، مرغ اسیر دام را ؟

★★★

در پیرهن، ای ماه نهفتی بدنسی را
جز سیم بناگوش تو در زاف معنبر
نفروزد اگر بر تو روی تو به گلشن
در باغ اگر بی تو کم لاله به دامن
بیچاره دلم در صف مژگان تو مجروح
کی زنده جاوید شود از کف آبی،
جز خال سیاهی نبود بر دل گردون،
داند که چرا پاره کنم پیرهن تن

آن گوش که از صحبت دلدار بود کر،
گوشی است که نشنیده ز افسر سخنی را

★★★

ای که داری هوس اهل لب جانان را
زهر پیماید اگر خواهم از او آب حیات
دل ویران من آباد شد از دست غمش
حسن را طرفه غروری است، که پوریعقوب،
دل ما را مشکن ای صنم سنگین نال
دل اگر منزل دلبر نبود، دل نبود
چه توان کرد، که آن خسرو پیمان شکنان،

افسر ار سجده به دربار وی آرد شاید
می برد سجده گدا بارگه سلطان را

به غم دوست فکندیم دل خرم را
خنک آن دم که زند بر دل ریشم خنجر
من دیوانه پری زاده بسی دیدم لیک،
ما سیروز و رخت مهر و دمت عیسی صبح
تا پریشان نکنی خاطر ما شیفتگان،
قطره خون دلم شب من و رویت خورشید
دهنت قطره و در سینه دلم قلزم خون
شادمان زیسته ام با غم عالم عمری

عشق یک روزه اگر یک شبه آید، افسر
کمتر از کودک یک ساله کند رستم را

★★★

در بزم چمان آمده سرو چمن ما
ماه است که در بزم برافروخته طلعت،
آتش همه رشک چمن است انجمن ما
یا شمع رخ مهوش سیمین بدن ما ؟

خوب است که در بزم بیاید به تماشا ،
در باغ زحسرت همه چشم آمده نرگس
یار است گل انچه و ما همه گلشن
تا غیرت گلشن شود این انچه امشب ،

دهقان ، که نیروده چو سرو چمن ما
از بهر تماشای گل انچه ما
مرغ قفس گلشن ما ، جان و تن ما
پیدااست گل ناربن از نارون ما

مانند گلستان شده ، افسر ، مگر امشب ،
آن شوخ گذر کرده به بیت‌الحزن ما ؟

★★★

از دیده چکد قطره خون جگر ما
عزم سفر کوی تو داریم و نباشد
ماییم همان نخل که در دامن اغفال ،
معلوم کنی چشمه آبی است به ظلمت
با آن که بلند است تو را کوکب مسعود ،
این گونه که عشقم زخودی، خانه بیرداخت

خون جگر ما ، سبب چشم تر ما
جز لخت جگر توشه راه سفر ما
با سنگ فرو ریخته باشد ثمر ما
در تیره شبان گری چشم تر ما
اندیشه کن از شعله آه سحر ما
روزی تو درآیی که نباشد اثر ما

افسر ، به حریم در آن دوست رسیدیم
بد خضر در این راه همی راهبر ما

★★★

در دام گرفتند و شکستند پرم را
ای کاش سرم را که به بازیچه بردند ،
عالم همه طوفان شود ، ای وای به مردم
هر لحظه زبیداد دگر زیر و زیر کرد ،
جانم به لب و سوی توام راه نباشد
در کوی تو آسوده توانم که بیایم

وانگاه به بازیچه بردند سرم را
بریان نمودند یز آتش جگرم را
خشک آر نکند آتش دل چشم ترم را
دست غمت این خانه‌ی زیر و زیرم را
ای وای ، صبا گر نرساند خبرم را
گر اشک بصر گل نکند رهگذرم را

افسر نبود در همه کشور خوبی ،
عدلی که بود خسرو بیادگرم را

★★★

به حریم کوی دابر که برد پیام ما را
بود آرزو همین ، که نهد قدم به چشم
رخ و لعل و زلف او را گل وقتد و مشک گفت
به دو زلف عنبرین ختن و ختا چه گویم ،
به خندگم ار بدوزی ، نرم علاقه دل
چو صبا ز زلفت آرد سحری به من نسیمی
ز تو از صبا حدیثی، دل من شنید و خون شد

«که به پادشه بگوید سخن من گدا را»
همه زاین غم، که مژگان خلد آن کغدوپا را
به عتاب گفت : کم گو سخنان ناروا را
که نبخشد آن گناه و نپذیرد این خطا را
که به جان خریدم من همه ناوک بلا را
همه بنگری مشوش ، سحر من و صبا را
که مباد از تغافل ، که رها کنی جفا را

شده ز آن مشوش افسر، سرزلف آن پیرو،
که دهد مگر قراری ، دل بی‌قرار ما را

★★★

هر آن مرغی که می‌بندد در گلزار بالش را
من آن مرغ که صیاد جفاک، شبهه صد حسرت،
به گلزاری مرا دادند رخصت در پرافشانی
به بیداری خیالش، ماند از صورنگری غافل

چه می‌دانند مرغانی که آزادند حالش را
کشد در خاک و خونم زار و نیندیشد مالش را
که سوزد هر سحرگه، سوزش هجران نهالش را
اگر در خواب خوش ببند، شبی‌مانی خیالش را

بنازم عرصه‌گاه عشق ، کانجا سالخوردانش
زلال زندگانی در لب ساقی بود ، یارب
نیارستی توان یرخاش، طفل خردسالش را
خوش آن خضر مبارک پی‌گه‌می‌نوشد زلالش را
توافسر، ذره ناچیز و خورشید است آن دلبر
نخست از خویشتن بگذر، اگرجویی وصالش را

★ ★ ★

بیا ساقی کرم کن جام می را
به نام ایزد ، گلی دارم که هرگز ،
ز رمز عاشقی یک حرف گفتند
که در سرم‌نزل لیلی برد پی ،
بر آن بلبل بیاید زار بگیرست ،
گر آن دلداری افسر عهد بشکست
تو مشکن تا توانی عهد وی را

★ ★ ★

در آن گلشن، که آرند از قفس بیرون هزارش را،
نمی‌دانم چه گلزار است این خرم‌فضا، یارب
من آن مرغم که شد آبشخورش در آن گلستانی،
فزاید تیرگی در چشم عاشق شعله آن مه،
جز این صیاد سنگین دل که ما را کشت و رفت آن‌گه،
به‌کوی دوست بی‌سامان، یکی پیک غریب‌استم،
دلی کز آفتاب طلعت آن ماه شد غافل
چو بخت افسر و زلف تو دیدم روزگارش را

★ ★ ★

گلی‌کزاشک‌خونین، باغبان داده‌است آبش را
اگر ملک دلم ویران شد از دست غمش شادم
نمی‌آرد چرا در حلقه چشم من آن مه پا
ز لعل لب اگر بخشد شرابم ساقی گل رخ ،
بجز خون دل عاشق نبد در سناغر ساقی
زمن باور کن ای افسر، که نوشیدم شرابش را

★ ★ ★

خوش آن بلبل که بگشایند در گلزار دامش را
مرا، صیاد، طفلی باغبان بوده است و بی‌پروا
مرا در شیشه دل خون‌فزاید حسرت ساقی،
شب‌وروزی که دارد جان من در دوری جانان،
به هیچم می‌فروشد و خواهد راز و حیرانم،
خیالی پخته دارد و بالهوس، لیکن گمان است این
به عشق روی آن دلدار، ساقی‌کن به ساغر می

★ ★ ★

عشق بر تافت چنان صبر و شکیبائی را

فارغ از خون جگر ، مردم چشم نشود
شمع روی تو گذشت از برمن در شب تار
راستی ، سرو از آن در چمن آزاد آمد ،
جور بیگانه برم یا ستم بار فراق ؟
لذت عشق ندید آن دل سنگین که نبرد ،

میل صحرا نبود مردم دریایی را
برد ، از دیده من قوت بینایی را
که زقد تو بیاموخت دلارایی را
غم جانانه خورم یا غم رسوایی را ؟
زحمت عاشقی و غصه تنهائی را

افسرا ، با غم دلداری جفاجوی ، بنه
شیوه خویش پرستی و تن آسایی را

★ ★ ★

بگو هیادما ، در دام ریزد دانه‌ی ما را
مرا در بندبند افتاد چون نی آتش‌غیرت
حریفان را پراز صهباست جام عیش و حیرانم
مشو ایمن ز زهد عقل ، ساقی می پیایی ده
اگر بایست بستن هر کجا دیوانه‌ای یارب ،
در این عالم که آب و گل اساس هر بنا آمد

که شاید بشنود مرغی دگر افسانه ما را
که سوزد شمع بزم دیگری پروانه ما را
که تا کی بنگرد ساقی تهی پیمانه ما را
که این دیوانه آخر بشکند خمخانه ما را
به زنجیری ببند آخر دل دیوانه ما را
بیا کردند از غم کلبه ویرانه ما را

زافسر ، آخر او را این همه بیگانگی تاکی
خوش آن‌روزی که سازد آشنا بیگانه ما را

★ ★ ★

بر قتل من خسته ، اگر بسته میان را
سر خط امان داد به ما طلعت تو دوش ،
ترسم که چو چنگیز کند چشم تو با خلق
تا بوسی از آن لب بدهد بلکه اجازت ،
ما را به جهان نیست سر سود و زیانی ،
از چاشنی تیغ تو شد غیر خیردار ،
زاین‌سان که پی‌روار کند جلوه به ما دوست

تا باز کند زنده ، گشوده است دهان را
و امروز گرفت از کف ما خط امان را
ای ترک بگیر از کف او تیر و کمان را
ای مغبجه از ما تو بگو پیر مغان را
سودای تو برد از سر ما ، سود و زیان را
افسوس ، که کردیم عیان راز نهان را
دیوانه منم ، گر ندرم جامه جان را

★ ★ ★

جز ماه من که هشته به تارک کلاه را
گرد از غدار خویشتن ای ماه من بگیر
با خاطر حزن مکن ای دل خیال دوست
هرچند نیست غیر نگاه‌ی ، گناه من
گرد آورد به عمری اگر دل گیاه چند
عمری است فرش رامطلب ، دیده کرده‌ام
شبها زبس که اشک ز چشم‌ترم چکد ،

باور مکن که بوده کله فرق ماه را
بزدای ، زآینه ، اثر دود آه را
اندر وثاق تنگ مبر پادشاه را
شویم به آب دیده حروف گناه را
سوزد به یک نفس تف عشق آن گیاه را
شاید قدم نهی دگر این فرش راه را
سلی شود چنان که برد خوابگاه را

افسر ، کمند زلف تو نازد که هر خمش ،
هم شاه را اسیر کند هم سپاه را

★ ★ ★

تا گریزد طرب از کلبه‌ی ویرانه‌ی ما ،
بس که از دیدم‌ودل ، گشت روان آتش و آب ،
مگرش خاصیت لعل مسیحا ست ، که باز ،
آنقدر دور ز آبادی عقل است که هیچ ،

آسمان سنگ غم افکنده به پیمانه ما
رود جیحون شد و آتشکده کاشانه ما
مرده را زنده کند نغمه مستانه‌ی ما
دل دیوانه نداند ره ویرانه ما

سبحه زنار کند افسر ، از آن‌رو که به دیر ،
رهن یک جرعه بود سبحة‌ی صدخانه ما

ای کرده بنا چشم تو عاشق فکنی را
چشم به صف مژه همانا شه ترک است
حسن تو امیری است که بریام نه افلاک
خوبان همه را شیوه سرزاف شکستن
گیرد ز سلیمان رخت خاتم خوبی
ای کاش دعایی بکند هر که ببند
نازم لب لعل تو که در تنگدو مرجان
یا قوت لبث یا به من زار گدابخش،
مندیش و بگو تلخ، که این تلخی پاسخ
سیمین تن و سنگین دلی ای ترک و ندانی
با دعوی هم رنگی گیسوی تو نبود
با نسبت هم سنگی لعل تو نباشد
گردیدم و یک بت به جمال تو ندیدم
ز این پس من و کوه غم و آن تیشه فکرت،
قائل که تو باشی عجب است اربیه قیامت
تاجامه جان را ز غمت چاک نسازم
جان سوخته آتش عشقیم و نخواهم
ترکا، رمدل می زنم دانه خالت

وای بسته میان ترک تو نخجیر زنی را
کاماده شده معرکه تهمتتی را
بریام زند نوبت مایی و منی را
تو عادت خود ساخته پیمان شکنی را
خط تو چو آغاز کند اهرمنی را
آن طرز قباپوشی و نازک بدنی را
پرورده یکی حقه در عدنی را
یا نفی کرم کن صفت بوالحسنی را
ناسخ نشود مایه شیرین سخنی را
کاین سنگدلی عیب بود سیمتتی را
جز روسیهی نافه مشک ختتی را
جز خونجگری کان عقیق یمنی را
بتخانه چینی و بتان ختتی را
فرهاد شوم داد بهم کوهکنی را
عاشق نکند دعوی خونین کفنی را
ز اندازه مبر خوی تنک پیرهنی را
چون خامدلان راحت و آسوده تنی را
هندوی تو آموخت مگر راهزنی را

از زلف و لبث پرس چه می جویی از افسر
مشکین نفسی وی و شیرین سخنی را

★ ★ ★

زلفا، تو کانهمه شکن و تار داریا
دام و کمند و رشته و چین، حلقه و رسن
پیکان مژه، صارم ابرو، سپاه خط
جانها بری به غارت و دلها کنی اسیر
اندام تیره، چهارمردم، کالبد تو را
همچون غراب تیره همروز تا به شب
یا همچو زاغ تیره تو بر عرعر بلند
داری دو صف زمژگان و این آیدم عجب

بهر شکست نافه تاتار داریا
بر صید جان مردم هشیار داریا
با عاشقان مگر سر پیکار داریا
از این چنین هنرها بسیار داریا
قامت خمیده پشت نگونسار داریا
آرامگه به ساحت گلزار داریا
بنشسته ای و لاله به منقار داریا
بهرچه این دو لشکر خونخوار داریا

★ ★ ★

ای سایه سعادتی و ای مایه شکیب
بیخار گل نبوده و بی رنج مار، گنج
ساقی به همگان همه صهبای لعل داد
وز جان ما نگار دهد بزم را بخور
روزم همه شب است و شبم جله بامداد
کور است چشم خاطر صورت پرست محض

ما از تو بی خودیم و هنوزت به ما عقیب
نی خرمی است بی غم و نی یار بی رقیب
جز خون دل نبوده از آن می مرا نصیب
وزخون ما حبیب کند دست را خضیب
زان موی همچو نافه وز آن روی دلفریب
سیرت ز صورت تو نبیند، مگر لبیب

با عشق آن نگار، ز افسر مجوی صبر
عشق و صبوری این دو حدیثی است بس عجیب

★ ★ ★

ای آفتاب از مه رویت در التهاب
ما بی حجاب، روی تو دیدیم و عاشقیم

آیینهای تو ساخته، خاکستر آفتاب
اندر میان ما و تو، کی سد شود، حجاب

ساغر به کف بگر و برافکن ز رخ نقاب
دیوانه‌تر کسی که نبیند پری به خواب
سر تا به پا در آتش و پا تا به سر در آب
مانند تشنه‌ایم ، که بفریبدش سراب

اندر خماری تیره دلی چند سر کنم
دیوانه آن که نیستش اندر سرا ، پری
از شعله ، شعله غم و از دجله ، دجله اشک
ما ، در هوای چشمه حیوان لعل دوست ،

خوش مجلسی است با غم جانانه ، افسرا
خون دلم شراب و نوای دلم رباب

★ ★ ★

تا نرهی از این خطر و نرهد غم از دلت
ناله زار تا جو نی نشنود از مفاصلت
چون من تیرمخت اگر تار نگشته محفلت
مطلع آفتاب را ، دیدم و بود محملت
هیچ پری مشابه و هیچ بشر مماثلت
روز طرب در انجمن بیند اگر شما لیت
سرو چمن برابر و ماه فلک مقابلت

ای که به کوی مهوشان بار افتاده در گات
دعوی عاشقی تو ، باور دوست کی فتد
روی چو آفتاب او در خم زلف ، بنگری
ای که به محمل اندری از پس زلف ، همچو شب
من بشر و پری بسی ، دیده‌ام و نیافتم
عارض آفتاب را ماه چو خود کلف نهد
ای مه سرو قامت ، چیست و کیست تا شود ،

★ ★ ★

حیف ، که همچو گل بود ، عادت بی‌وفایت
اشک فشانده شمع جمع ، از غم روشنائیت
پشت فلک اگر کشد ، بار غم جدایت
بندگران کجا برد ، پای دل رهایت
تیغ بلا کجا برد ، رشته آشنایت (۱)
سلطنتی است جاودان ، مرتبه گدایت
زخم تو را به جان خرد ، هرکه بود فدایت

ای که نرسته در چمن سرو به دلربائیت
ای مه آفتاب رخ ، در شب تار عاشقان
سینه به خاک برنهد ، تن به هلاک درنهد
گر تو رها کنی ، اسیر از تو جدا نمی‌شود
هر که شد آشنای تو ، عهد به تیغ نگسلد
مسند جم نباید ، تاج کیان نشایدم
هرچه زنی تو تیغ کین ، ناله فرو برد دلم

افسر ، اگر گرفت زنگ ، آینه دلت ز غم ،
جلوه یار شد کنون ، صیقل غم‌زدایت

★ ★ ★

آشوب قیامت ، خبری ز آن قد و قناعت
ای خنده تو معجز و لعل تو کرامت
در لعل تو عیسی فکند رحل اقامت
سروی تو و در باغ برافراخته قناعت
از تیر تو هرگز نبرد جان به سلامت
کاین هجر مبدا بکشد تا به قیامت

ای قامت دلجوی تو ، آشوب قیامت
ای طره تو افعی و ای چشم تو آهو
در زلف تو موسی ، سپرد بیضه بیضا
ماهی تو و در بزم برافروخته عارض
گر شیر بود صید تو ای ترک کماندار
وصل تو کشیده است به هجران و هولم

بر نعت وصل تو چرا شکر نگفتم
نکجان دهد افسر ز فرات به غرامت

★ ★ ★

آموخت مرا شاعری و رسم فصاحت
چون آدم آبی شده در غوص و سیاحت
هم معدن حسنی تو و هم کان ملاح

آن کو به تو بخشید چنین لطف و صباحت
تا مردم چشم صدف در تو بیند
هم چشمه خضری تو و هم جام سکندر

هم آفت آرامی و هم فتنه راحت
هم مرهم زخمی تو و هم داغ جراحت
شنید جواب از لب لعلت به صراحت
خورشید برون آمد و شناخت قباح

افسر ، مکش از رنج طلب پای به داهن
کاین خسرو ما ، صاحب جوداست و سماحت

★★★

گفتیم و به عمری نشد این نکته روایت
کی عاشق صادق کند از دوست شکایت
از ما نکند مهر تو بر غیر سرائت
روشن نشود محفل از شمع هدایت
سیرت ز تو شنیده مگر گوش روایت
حسن تو به حدی است که جرم به نهایت
ما را که کند گوشه چشم تو کفایت
گفتیم و به پایان نرسید این دو حکایت

★★★

برقع ز رخ افکندش ، ای دیده بشارت
شکر دهن از می دهم زهر مرارت
اوج عظمت بنگر و پستی حقارت
ترک است و برد خانه تاجیک به غارت
جان دادن و نالیدن اگر نیست جسارت
عاقل نکند در ره سیلاب عمارت
سودی است که دروی نبود هیچ خسارت
کاه دل ما سوی تو آید به سفارت

افسر ، دلی از غیب تو سوخته دارد
افزاید عجب دیدن کافور حرارت

★★★

زان لعل اگر بوسه دهی ، کار تمام است
این گردش چرخ است که باگردش جام است
بی بوسه مرا باده گلرنگ حرام است
مطرب نی ساقی می و معشوقه به کام است
گویا که تو را بهر من از دوست پیام است
کانجا که بود دانه ، بلی حلقه دام است

پرده بینداخته ، افسر ،
یا بخت مرا طالع خورشید بنام است؟

★★★

این است که دل منزل آن جان جهان است
امنی که بود در کف پیر مغان است
در دردی صهیای خم دردگشان است
چیزی که مراحل نشد ، آن سر دهان است
آتش بود آن گل ، به بهاری که خزان است
ماه تو چرا در شب آن زلف نهان است؟

هم مایه جادویی و هم سایه اعجاز
هم داروی دردی تو و هم محنت جانها
بسیار دل ما هوس بوس تو را کرد
با روی تو ، کان جلوه ده صبح مصفاست

ما را به لب از نقطه دهانی است حکایت
آن سخت کمان تیرم اگر زد ، بهلش باد
ورزان که تو برما دگری را بگزینی ،
بی پرتو رخسار تو ای ماه شب افروز ،
صورت ز تو نادیده مگر چشم بصیرت؟
جور تو به جایی است که جانم به نظام
افسوس که هرگز ننوازی به نگاهی
ما را سخن از زلف ورخت بوده و عمری ،

ما را به سرا پرده گل رفت اشارت
کام دهن از بهر چه شیرین نکم من ؟
من خاک شوم در طلب و او نهد پای
چشم تو برد عقل مرا و این نه شگفت است
از کشتن من بهر چه آن شوخ برآشفست ،
در منظره دیده اگر جای نسازد
سرمایه جان در طلب وصل تو دادن ،
ز نهار بهر کس منما آیین نه رخ

ساقی به سر ما هوس شراب مدام است
هر لحظه به کام دگری ساقی مجلس
ساقی ، اگر بوسه دهی جام میم بخش
امروز که هم ذره و خورشید برقصند
ای باد سحرگاه ، عبیرت همه در جیب
مرغ دل ما خال تو را دید و بدانست
جانانه ز رخ
یا بخت مرا

چشم دل ما را هوس دیدن جان است
هر صومعه ودیر که دیدم خطری داشت
در انجمن دهر مجو عیش و گر هست
سرتا قدمش دیدم و سنجیدم و گفتم
با لاله روی تو بسوزد دلم ، آری
مه در شب تاریک عیان تر بود آخر

خورشید مرا ساغر و یاقوت شراب است
 کاناچه که بود بوسه ، بلی باده چو آب است
 ما تشنه لبان را همه رخنه سراب است
 ما را عرق آن گل رخسار ، گلاب است
 و این کشور عشق است که از جور خراب است
 دریاب ، که دلجویی درویش ثواب است

دلدار به نالیدن افسر ندهد گوش
 این ناله عشق است نه طنبور و رباب است

★★★

من بنده لعل نوشخندت
 هر جا که دلی ، اسیر بندت
 ترسم که از آن رسد گزندت
 صیدی که فتاده در کمندت ؟
 ای من به فدای نوشخندت

افسر ، چو نی از شرار حرمان ،
 آن ماه بسوخت بند بندت

★★★

خورشید ، غلام پاسبانت
 رستم شده زالی از کمانت
 گر شاسب ، پیاده عنانت
 زنهاری تیغ ابروانت
 حسرتکش جرعه ابانت
 غلطیده به خون چو کشتگانت
 دریده جگر چو دشمنانت

★★★

خورشید رخسان اسیر دامت
 یک چین ز دو زلف مشک فامت
 خون دل ما بود حرامت
 خورشید به کف گرفته جامت
 نظاره کنان شمع بامت
 زرد است زرشک نقش گامت
 کاورد به نزد من پیامت

★★★

دیدیم و ز سودای غمت خوبتری نیست
 از زلف تو در خاطرم آشفته تری نیست
 کز ناوک مزگان تو خونین جگری نیست
 پنهان زچه دارم ، که جز اینم هنری نیست
 پرواز ، و دریغا که مرا بال و پری نیست
 کاینه گری شیوه هر بی بصری نیست

عید است و مرا در طلب باده شتاب است
 با بوسه لعلش نخورم باده گلگون ،
 با چشمه حیوان لیش کوثر و تنسیم
 ساقی تو گلاب چه زنی این همه بر رخ ؟
 آن خطه حسن است که تعمیر شد از یار
 ای پادشه حسن ، که در کشور نازی،

شگر شده عالمی ز قنبدت
 تنهانه دلم به زلفت آویخت ،
 رخساره به آفتاب منمای
 دیگر چه زنی به تیغ تیزش
 می خندی و خاطر دلم ریش ،

ای چرخ زمین آستان
 سام آمده صیدی از کمندت
 کاووس ملازم رکابت
 کیخسرو ، چون فراسیاب است
 مانند کیان ، شده کیومرث
 از حسرت نیزه تو گودرز
 از هیبت ناوکت ، فرامرز

ای ماه و شان همه غلامت
 در ناف غزال خون گره کرد
 بیرخصت ما کشیدم ای جام
 مه کاست زرشک ، گرچه در بزم
 هر شب به سپهر چشم انجم ،
 هر روز به چرخ روی خورشید
 ریزم دل و جان به پای پیکری

گشتم همه عالم و جای دگری نیست
 تا شیفته سامان گذرد خاطر من ای دوست ،
 سرتاسر نخجیر که عشق میندار ،
 جانانه و بل جان منی ز آن رخ و ز آن لب
 دارند به گلزار تو مرغان خوش آواز
 دیدار رخت نیست مگر کار سکندر

در راه وفاداری آن سخت دل ، افسر
جز خضر محبت دگرم راهبری نیست

★ ★ ★

جلوه طرطاعتنه، که روز و شب از اوست
که دف و بریط و نی، جام و می و مشرب از اوست
که کفو ساعد و ساق و زنخ و غیب باز اوست
که دل و جان و تن و سوزش و تاب و تنباز اوست
دفتر و درس و ادیب و کتب و مکتب از اوست
کافان و مه و نو سنبه و عقرب از اوست

مهر چهری که منور بصر کوکب از اوست
مطرب و ساقی از آن بی خود و مستند مدام،
عضو ، عضو وی اگر دل بر باید چه عجب،
جانم از آتش و دل مجمر و تن عود چه پاک،
گوش کن یک سباز درس محبت ، گرچه،
رخ و ابروی و خم و طره و خالش بنگر،

خوش بود ناخت اگر اسب ستم بر افسر
که شهید ستم نعل ستم مرکب از اوست

★ ★ ★

نیست عاشق ، هوسی دارد و بی بنیاد است
ای بسا شیر، که آهو بچاهش صیاد است
جان شیرین ندهد، و بدهد فرهاد است
آدمی نیز مخوانش که فرشتی زاد است
گوید از درگاه ما ، بنده پیر آزاد است
نیش عشق است ، نه این نیشتر فصاد است
مفتی عقل ، گرش مرحله در هفتاد است

آن که در عشق بتان هرنفش فریاد است
عجب از مرحله عشق بتان است بسی ،
ز اشتیاق لب چون شکر شیرین ، خسرو
آن پری رخ که دل عاقل و دیوانه ربود
گویش پیر غم عشق توام ، رحمی کن
رگ لیلی زد و خون از دل مجنون بگشود
کمتر از کودک یکساله بود در ره عشق،

شادری ، ای که ز دست غم تو ، افسر را
خاطری زار و تنی خسته، دلی ناشاد است

★ ★ ★

مانند برگ بستر ، این چار نازک است
منت پذیرشو که دل یار نازک است
میسندش این کنند ، که بسیار نازک است
آهسته زن ، که رشته این تار نازک است

روی و لب و تن و ذقن یار نازک است
گر سیمو زر طالب کند و جسم و جان و سر
ای دل خیال بوس لب آن صنم مکن
مضرب عشق ، بر برگ عشاق ، مطربا

افسر ، ندیدی از اثر نقش پای دوست ،
آزده دل مباحش ، که رفتار نازک است

★ ★ ★

غرق خون میسند ، صید دستگیرت
صید بتوان کرد ، هر جا رفت تیرت
همچو آهو ، عاجز آید شرزه شیرت
تیر مژگان ، در کمان دلپذیرت
طعمه شمشیر ، جان های حقیرت
روز عیش ، ای آن که بینم دیر دیرت

ای ، دل ما غرق خون از نوک تیرت
ای کمان ابرو ، بنایم شست و دستت
در صف نخجیر ، از پیکان مژگان
در صف ما ، عاشقان جز دل نجوید
تیغ بر ما آختی ، صد حیف کآمد ،
در شب غم جان سپارم ، زود زودت

افسرا ، در ورطه ای غم در نمایی
الفت دلدار اگر شد دستگیرت

★ ★ ★

از چه آمد خون حلال و می حرامت؟
با قیامت ، بوره آشوب قیامت
باد شبگیری که می آرد پیامت

ای که خون عاشقان چون می به جامت
ای خرامان سرو باغ دایرایی
از مسیحا مردگان را مژده جان،

آفتابی در جبین ، ای مه غلامت
شام یلدا ، روزگار خاص و عامت

روز عیش همدت را شام نبود
با نقاب زلف ، رخ پوشی و باشد ،

همچو نخجیر کمند خوبرویان
افسرا ، بردست و پا سخت دامت

★ ★ ★

خرمتر آن که زنده مهر و وفای توست
از ما اگر قبول کنی ، از برای توست
پرداختم زغیر ، که این خانه جای توست
در نزد عارفان ، همه عکس بقای توست
آنجا که انتهایست ، همان ابتدای توست

خرم دلی که کشته تیغ جفای توست
اینک دلی شکسته و جانی گداخته ،
دل را که بر هوای بزرگی و فر و جاه
حور و قصور و جنت و تنسیم و سلسبیل
وصف شمایل تو نیارم نوشت و خواند

★ ★ ★

ساقی ببخش بوسه، که آن می به جام توست
دریاب ای آن که سکه خوبی بنام توست
وارستگی مرا همه در چین دام توست
دست نسیم صبح، به زلف چو شام توست
طوبی ، حکایتی ز قد خوش خرام توست
کیوان کمینه چاکر و جوزا غلام توست
خورشید کوکبی است که طالع زیام توست

ما را هوای باده یاقوت فام توست
ما همچو سکه زر خالص گداختیم
مرغ دلم ، ز حلقه زلفت رهسا مباد
خورسندخاطرم، شب هجران، که عنقریب،
تنسیم ، جرعه ای ز لب روح پرورت
ما را نمی رسد هوس فیض بندگیت
گیتی همه به زیور حسنت منور است

ساقی زمن بگوی به آن ترک باده نوش،
افسر نمی خورد می، و مست مدام توست

★ ★ ★

واز مطرب آرزوی سرود رباب توست
در ظلمتی که چشمه حیوانش آب توست
آن خانه دلی که به طغیان خراب توست
بال و پریم شکسته سنگ عتاب توست
آنجا که عکس پرتوی از آفتاب توست

ما را طمع زساقی مجلس شراب توست
جانم فتناده همچو سکندر ز تشنگی ،
معمور مسکنی است، که ویران پذیر نیست
من ، مرغ آشیان کمال ، ولی چه سود
مرغ شب است ، چشم جهان بین آفتاب

دلدار را ز افسر بی دل خبر دهید ،
کان رند مست عاشق بی خورد و خواب توست

★ ★ ★

کیوان آسمان سخن ، پاسبمان ماست
روشن تر از بنان عطارد بنان ماست
از فیض لعل دوست زکشف بیان ماست
با خصم ما بگری که تیغ زبان ماست
عکسی زطبع خنجر آتش فشان ماست
آیات نظم و رایت دانش به شان ماست

در کنگر سپهر ، هنر داستان ماست
افزون تر از فزونی نجم است ، نظم ما
نظمی که پشت فکر زحملش دو تا شود
تیغی که سینه سخن از نوک آن شکافت،
آن آتشی که خرمن هر خشکوتر بسوخت،
مدحت نگار دفتر دلدار تا شدیم

افسر ، نشان ما همه گم شد به نام دوست
زان در نظام عقد ثریا نشان ماست

★ ★ ★

جز بندگی دوست ، در آن سلطنتی نیست
در فکرت دیوانه ، مرا مشورتی نیست

جز ملک محبت به جهان مملکتی نیست
دل می سپرم در دهن افعی زلفت ،

از مرحمت آزاد غمت را بنوازی
این منزلتی نیست که بر چرخ برآیم
درباب که وصل تو بود بر من درویش ،

جز در قدمش خاک شود بیکر افسر
بر درگاه آن ماه مرا مستلکی نیست



چون سرو دلارای قبت در چمنی نیست
گفتم به دل ، از سرو قدت نسترن آرم
مانند تو ای باغ گل و معدن شکر ،
تا چند بپرسی وطن ما و ندانی ،
گر تلخ بما گوید و ر تند کند خوی ،
در عشق تو ، آن گونه شدم لاغر و رنجور ،



رنجیدن اغیار ز ما بی سببی نیست
تا لاله برافروختی ای شمع به محفل ،
غیر از لب ما ، کامده خشک از تف هجران ،
رخسار دل فروز چو خورشید برافروز
از میوه هر نخل در این باغ بچیدیم
گفتند رخ خوب تو بس نقش عجیب است
گویند که از آب غنب مستی جان هاست
هرکس طربی داشته در باغ ز سروی

افسر به طلبکاری آن ماه میان بست
خوش تر ز طلبکاریش آری طلبی نیست



ابر نیسان به چمن بار دگر باران ریخت
امشب ای دیده بنه خواب ، که آن هندوی زلف ،
لب چون لعل تو شد غنچه سیراب از خون ،
لبت آهسته به بوسی تف دل باز نشاند
از غم روی تو در چشمه چشمم همه شب ،
از فراق لبت ، اندر شکن زلف ، دلم
حیرت افروزد مرا ساقی مجلس ، که به جام ،

تا من از حلقه جانانه نباشم ، افسر ،
همچو مویی ، دلم از طره مشک افشان ریخت



حق انصاف عجب مملکتی مسکن ماست
ما در این شهر امیریم که از همت دوست
ما به بازار غمش ، جوهریان عجیبیم
سنبل زلف تو شد خوشه ما ، بی خرمن
پیر ما ، کودک ما ، رهبر ما ، رهن ماست
آفتاب فلکی ، کودکی از برزن ماست
اشک ما ، گوهر ما ، دیده ما ، مخزن ماست
و این عجبت ، که همان خوشه ما خرمن ماست

نشتَر چشم جهان‌بین فلک سوزن ماست
عشق او مغر ما ، طره او جوشن ماست
عار ما نیست ، که زنجیر تو برگردن ماست

هر شب اندر غم آن ماه ، ز اشک انجم ،
افسرا ، روی سپهر است که چون دامن ماست

★ ★ ★

نوبهار آمد و هرکس به هوای چمن است
حیوانی است که بی گلشن آن روی نکوی
آدمی را که در این فصل بیاید طربی
دگر از فیض هوا ، پیرهن است برق
لیکن آن کاخ که باغ آمده در موسم گل
قمری و فاخته دانی که چه گوید بر سرو ،
چمن‌آراش نگه دارد از آسیب خزان ،

طوطیانم چو افسر ، همه شیرین منطق
شکر ما لب جانانه شیرین سخن است

★ ★ ★

سرو ما را بوستانی دیگر است
کاین فلک را ، پاسبانی دیگر است
هر دم جان در جهانی دیگر است
هر سر مویم زبانی دیگر است
هر زبانم را بیبانی دیگر است
بلبل ما را ، فغبانی دیگر است

ماه ما را آسمانی دیگر است ،
گو دگر کیوان مده زحمت به خویش ،
ساکن این ملک و از یمن عشق ،
گنگ مادرزادم و در وصف دوست ،
گوش جان را باز کن ، تا بشنوی
زار می نالیدم و آن شوخ گفت :

★★★

یا آن که آشنایی ما ، در دل تو نیست
باور نمی کنم که کسی مایل تو نیست
شرم آیدم که خانه دل قابل تو نیست
تنها نشین که غیر تو در منزل تو نیست
مانند ماه روی تو در محفل تو نیست

مهر و وفا سرشته به آب و گل تو نیست
رشم ز میل توست ، به اغیار ، ورنه من ،
منزل گزیده‌ای و کرم کرده‌ای ولیک ،
پرداختم ز خویشتن و هر که جز تو ، دل
رخسار آفتاب که روشن کند جهان ،

نبود اگر حمایت دادار دستگیر ،
اُفسر ، ترجمی به دل قائل تو نیست

★★★

کمتر آتش زن که جانم ، کمتر از سیماب نیست
مردگان را خود نشاید کس بگویدخواب نیست
تا نگویی خانه کس در ره سیلاب نیست
فارغ از این ماجرا یک لحظه شیخ و شاب نیست؟
بسکه کردم گریه درینوع چشم‌آب نیست
نیست ، کان آشفنگی ، در خاطر احباب نیست
همچو آن لب ، در بدخشان ، هیچ لعل ناب نیست

هیچ میدانی مرا در بوته دل تاب نیست؟
هرشب از هجرت می‌میریم و در بایلین خاک ،
مردم چشم شود منزلکه عکس رخت ،
گر نباشد زلف و رویت ، کفر و ایمان ، گو ، چرا ،
خون اگر گریم ، مکن عبیم ، که بی لعل لب ،
تا معنبر زلف را آشفته کردی از نسیم ،
همچو آن رخ در گلستان ، هیچ نبودارغوان ،

همچو نظم افسرو آن گوهرین دندان دوست
خوب سنجیدیم، آری لولو خوشاب نیست

★ ★ ★

می‌نماید کز طلب ، اندر دل آزاریت هست
هشت‌باید در گرو ، تا داق و دستاریت هست
ای که درپای دل، از بسنان گل‌خاریت هست
زاین‌قبیل آشفنگان، در زلف بسیاریت هست
عشق را گر، جان‌آگه قلب هشیاریت هست
با عبیر و بامزیت، گر سر و کاریت هست
از دل من ننگ و ازدیدار من ، عاریت هست

ای‌که چون چشم بت‌من، حال‌بیماریت هست
فصل گل بی می نشاید زیستن ورنیست زر،
برجفای باغبان بی مروت صبر کن ،
نه‌همین باشد مشوش خاطرما، ز آن‌دوزلف
گفت بامن، یار من‌دی، لبک با غنچ و دلال
زلف دارم چون عبیر و چهره، چون مهره‌نیر
گفتمش، من برخی آن‌زلف و رویم گر تور،

می‌باید داد ، عز وجاه و عقل و دین و دل
ای‌که در دل همچو افسر، شوق دیداریت هست

★ ★ ★

جز شام به روزگار ما نیست
با بخت سیاه ، کار ما نیست
در عشق بتان ، شعار ما نیست
هم‌خواه زلف یار ما نیست
دانی که به اختیار ما نیست
گفتا : دل و جان نثار ما نیست

بی زلف تو ، چون قرار ما نیست ،
چون زلف تو ، در رخت ، فروغی،
تن پروری و خودی ستودن ،
شب نیست ، که آفتاب تابان ،
دل پیش تو و عنان شوقش ،
بردم دل و جان ، نثار رویش

یک صید ضعیف‌تر ز افسر ،
در حلقه شهسوار ما نیست

★ ★ ★

بی‌نشسته در خمارم و بی جام باده، مست
با سنگ عشق و دشنه حسرت، شکست و بست
ز آن دم که تیر عشق تو در سینه‌ام نشست
نیمی مرا به سینه و نیمی دگر به دست
هر عقده‌ای که ناخن عقل از دلم گسست
صیدی که در کمند تو آمد دگر نجست

ز آن چشم پرخمارو از آن لعل می‌پرست،
هم پای عقل و هم پر مرغ شکیب را ،
رستم ، یکی کمان غم را نمی کشد ،
بهر نثار خاک قدومت ، دلم دونیم
عشقت فکنده عقده دیگر به کار دل
هر صید را امید رهایی بود ز بند ،

افسر، که رستگار بد از قید عمر و وزید
از دام زلف و از شکن دلب‌ران نرست

★ ★ ★

همچو آغاز غمت شادی انجام نیست
حلقه‌ای خوبتر از حلقه اندام نیست
هیچ در بوسه آن لب طمع خام نیست
من که ره در گذر بارگه عامم نیست
که نه امروز از آن زلف دوتا شام نیست
هوس مطرب و ساقی ، طلب جام نیست
حیف ، کان تیر نصیب دل ناکام نیست
سوی آن نافه‌گشا ، زهره پیغام نیست

تا شدم شیفته زلف تو آرام نیست
دام آن‌گونه به دام تو هوس کرد که هیچ،
من که در آتش سودای غمت پخته شدم ،
هوس خلوت خاصت، به‌چه یار، وجه‌حد
به دو زلفت ، که شبی روز نکردم هرگز
نالاهام زار و دلم کاسه خون است، دگر
تیر مژگان تو ، کام دل هر ناکام است
با صبا ، شرح پریشانی خود گویم از آنک،

دست توفیق چو بگرفت عنانم ، افسر
تو میندار که یکران سخن رام نیست

★★★

زنجیر تو حلقه نجات است	شمشیر تو چشمه حیات است
سر رشته عمر ممکنات است	گیسوی دراز تـاب دارت
حلال تمام مشکلات است	هر عقده از آن سیاه ساحر
لعل تو که معدن نبات است	ما را ز چه تلخ کام دارد .
افسوس ، که هر دو بی‌ثبات است	صبر من و وعده تو در عشق
جان از نظر رخ تو مات است	ای آن که رخی به مات نبود
رخساره دلربایش افسر ،	
مرآت جهان نمای ذات است	

دل و جانم ، بدل آتش و سیماب شود	زاف ، در آتش روی تو ، چو درتاب شود
دل حسرت زده ماست ، که بی‌تاب شود	تیر مژگان تو ، هر لحظه که پرتاب آید ،
فتنه‌ای نیست ، که یک مرتبه درخواب شود	هندوی خال تو ، تا قتل مسلمان نکند ،
ترسم آن سخت کمان ، نایب سهراب شود	ترک چشم تو ، از این‌گونه ، اگر تیر زند ،
از می ناب میندار که سیراب شود	غنچه لعل تو ، تا خون دل ما نخورد ،
به سرا پرده مهر تو ، شرفیاب شود	جان آوده کنم پاک ، که شاید روزی ،
ترسم آن میوه نو آمده ، کمیاب شود	بسکه با سیب زرخدان توام ، میل‌قوی است ،
قطره‌های مژه مگذار ، که سیلاب شود	وه که آخر کندم خانه طاقت ویران ،

آنقدر در غم آن دوست بگیریم که ز خون ،
افسرا ، اشک رخم ، رشک می ناب شود

★★★

کاروان ختنی مشک به خروار آورد	باز باد سحری بوی خوش یار آورد
که بر پیر مغان سبزه و دستار آورد	آنچنان در طرب آورده هوا زاهد را
از دل خون شده عاشق غمخوار آورد	دوش پیک سحری با سر زلفش ، گل‌ها
آن که در انجمن ما ، گل بی‌خار آورد	تا بهار است به گلشن گل بی خارش باد ،
هیچ دیدی که صنوبر دل‌وجان بار آورد؟	باغبان ، چو سهی قامت ما ، در بستان ،
تا نگوئی تو که این آینه زنگار آورد	عارض آینه از شرم رخت پر زنگار
خویش را طعمه صفت در دهن مار آورد	دل به چین سر زاف تو به عمدا آویخت
با سپاه عجبی طاقت پیکار آورد	از تهور دل ما در صف مژگان تو ناخت

افسرا ، طلعت یار از رخ زردت افروخت
زعفران بین که چسان عارض گلنار آورد

★★★

ای خوش آن دل ، که چوماجان جهانی دارد	زنده آن را نتوان گفت که جانی دارد
به من راهنشین طرفه گمانی دارد	گنج‌ها می‌طلبد دوست ز ویرانه دل
عاشقی‌بین ، که چه خوش سود وزیانی دارد	سود ما مردن در عشق وزیان ، هستی‌ماست
وربود شمع چرا سوز نهانی دارد ؟	گرچو پروانه دل‌ماست ، غزل‌خوان از چیست؟

نبود بابل مست آن که فغانی دارد
جان ما بین که عجب تاب و توانی دارد
طرفه شکر لب ما ، نوش دهانی دارد
نیست بی عیش ولی عیش حرامی دارد
نوش بادش که عجب شرب مدامی دارد
می نماید که ز معشوق پیامی دارد
هر که در خانه چنین سرو خرامی دارد
آتش عشق بتان پخته و خامی دارد
هرغ جانم هوس دانه و دامی دارد
خواجه آن نیست که در خانه غلامی دارد
خاوت خاص بتان شارع عامی دارد

اطف دلدار بود شامل افسر ، ورنه ،
خضم بر کینه او سعی تمامی دارد

★★★

خوش تر آن دیده، که باروی تو کاری دارد
دل، که در جنب زلف تو قراری دارد
عالم عشق، عجب لیل و نهاری دارد
هر غلامی که چنین شاه سواری دارد
هر اسیری سروسامان و دیاری دارد
چیدن گل، به چمن زحمت خاری دارد
نشئی باده زیی رنج خماری دارد
شمع و پروانه و گل نیز هزاری دارد

هر که او شاهد مستانه ما دید بگفت
افسری سرو پا طرفه نگاری دارد

★★★

عمر بگذشته ندیده است کسی باز آید
تیر مزگانان اگر پرده در راز آید
لب جام است که با لعل تو دمساز آید
ارنباریش دو صد قافله ناز آید
این دل ماست در آن حلقه که ممتاز آید
ز استخوانم به لحد همچو نی آواز آید

مرغ جانم به کمان خانه ابروت نشست
نیک دارش تو، مبادا، که به پرواز آید

★★★

آن گروهی که پرونده خون جگرند
بلکه با طلعت خورشید نظیر قمرند
سرو رفتار و صنوبر قد و طوبی ثمرند
حیف و صدحیف، که عاشق کش و بیدادگرند

نکته ها هست بهر زمزمه در هر شاخی
رفت جانان و برفت از تن ما تاب و توان
تلخ می گوید و شیرینیم از حد برد
آن که در بزم نه ساقی و نه جامی دارد
آن که می، نوشد از آن لعل لب ساقی ما ،
باد می آید و چون می زدگان عریده جوست
گو بهار است که از خانه به بستان نرود
غیر در جوش و خروش آمدو ما خاموشیم
زلف را حلقه کن و خال نمایان ، که دگر
ای بسا بنده که شایسته ی فرمان نبود
غیر اگر راه به پیرامن او برد چه غم ،

ای خوش آن دیده، که از اشک نگاری دارد
هر نفس می شود آشفته زبیداد نسیم ،
روی و موی تو بود روز و شب مشتاقان
غالب آن است که تسخیر کند هفت اقلیم
دل اسیر است در آن زلف، نکودارش از آنک،
نشود تا نبری رنج فراق از بی وصل
با وجودت چه کنم ، گر نکشم جور رقیب
من اگر عاشق روی تو شدم، خورده مگیر

از درم باز کسی آن دلبر طناز آید
باز می دوزمش از سوزن صبر و نختاب ،
سوخت در آتش غیرت دل خونم، که چرا،
ملک حسن است که ز آن مرحله در کشور عشق
دل به زلف تویی هست ولی سوخته نیست
گرتو با زمزمه بر خاک من آری گذری،

آن گروهی که زجان و دل ما خوبترند
شوخ چشمند و سیه طره و سیمین اندام
گرچه سنگین دل و پیمان شکن و عهد گسل
حور کردار و پری پیکر و شکر گفتار

مehوشان شهمنش و باگهر و نازک طبع
دانه‌هایی که من از دیده به دامان دارم
محنت عشق و غم فرقت یاران عزیز،
ای خوش آنان که زشوق قدسرو ورخ‌گل،

عاشقان مفلس و دیوانه و بی‌پا و سرند
در غم سیمبران حسرت لعل و گهرند
همچو روز و شب ما غمزدگان در گذرند
در مقالات غزل همدم مرغ سحرند

افسرا، در غم دلدار، زما صبر مجوی
عاشقانی که صبورند گروهی دگرند

این نکویان که سہی قامت و سیمین‌بدند
بلبلانند که نالان گل سرخ بهار
زنده دل، هیچ خوابیده که در فصل بهار،
در گلستان تو ای شکر شیرین حرکات
چه نباتی تو، که تا در سخنم نام تورفت

رفته در بیرہنی چون چمن یاسمنند
دوستانند کہ دستان گل انجمنند
مردگانند کہ آغشته خاک و کفند
طوطیانند کہ خوش منطق و شکر شکند
بلبلان شیفته منطق شیرین منند

عاشقان رخ تو، با غم هجرت در باغ،
همچو افسر، همگی ساکن بیت‌الحرزند

وہ کہ اگر پیام ما، صبحدمی صبا برد
خوب و خوش است و جان فرا، صبح که قاصد صبا
روی تو نور چشم من، برد و فرزد حیرتم
هم‌توبه تیرش از زنی، این دل خفته به خون
خود تو بگو که همچو من، تیر به دل کشیده‌ای
چند ملامتش کنی، آنکه فدایی تو شد،
عارضو لعلو طرہات، ہر سہ گرفته یک‌وطن
زاف تو روزگار من، کرد چو خویشن سبہ

جانب آشنای ما، قصہ آشنا برد
بردر آشنای ما، عرض سلام ما برد
بدر منبر، کی طمع، بر شفق سہا برد
از تو کہ قاتل منی، پیش کہ ماجرا برد؟
این دل پارمپارہ را، پیش کہ و کجا برد؟
سینہ زنبش تیرتو، جای دگر چرا برد؟
این دل درد پرورم، بار جداجدا برد
بنگر از آن سیاموش، این دل ما چہا برد

تسو را با لعل خندان آفریدند
تو را آن زلف و رخ دادند و ما را،
چنان از صنع چشم مست گشتند،
در آن آشفته سامانی، چو زلفت،
چو جسم نازکت را نقش بستند،
اگر حیرانی رویت نبودند،
دل‌م را ترکش بیکان ستودند،
بدخش طلعت و لعل تو دیدند،

مرا با چشم گریان آفریدند
پس آن گہ، کفر و ایمان آفریدند
کہ زلفت را پریشان آفریدند
مرا آشفته سامان آفریدند
زعکس نقش او جان آفریدند
مرا بہر چہ حیران آفریدند
پس آن بیکان مژگان آفریدند
کہ لعل اندر بدخشان آفریدند

اگر دادند ما را درد، افسر
ایان یار درمان آفریدند

روی پاک تو، در آئینہ ادراک افتاد
ای کمان‌ابروی، از این عیش نگجم دریوست
حاصل عمر من، از سوخته عشقت، چہ عجب
دل سپردم بہ دو مار سر زلفت، روزی

کہز آلودگی، آئینہ ما پاک افتاد
کہ گذر، تیر تور، برجگر چاک افتاد
آتشی بود کہ در خرمن خاشاک افتاد
کہ مرا کاربدان دولت ضحاک افتاد

تا مرا دیده بدان قامت چالاک افتاد
راه عشق است که اینگونه خطرناک افتاد
قطره خون دل ماست که در تاک افتاد

راستی ، سرو سهی در نظرم خارین است
دین و دل دادم و اول قدم پیش نرفت
می اگر لعل مروق شد و یاقوت روان

روی دلداری ، که گلزار ارم بود ، افسر
همچو آتش شد و برجان شرناک افتاد

★★★

نه به دسنگاه شهنشهی ، نه به خو بیت ضروری رسد
که ز ترک چشم ستمگرت ، ستمی به خونجگری رسد
چه که همتو زخمی و مرهمی ، به وجود محتضرم همی ،
چه خوش است ز آمدنت دمی ، خبری به محتضری رسد
صنما ، مها ، چه نکو بود ، که محبت از دو طرف کشد
زمن آه بوالعجبی رود ، ز تو بیک ناموری رسد
دل و جان و سر به طبق بهم ، که نثار مقدمش آورم
ز قدوم قاصد محترم ، ز تو گر به من خبری رسد
تو که شعله خوی و ستمگری ، به دور رخ ، دو خرمن آذری
ز چه غمخوری ، که به خرمی ، زنگاه تو شرری رسد
بشنو ز افسر مبتلا ، برسان سلام و نیاز ما
به سگان درگهش ای صبا ، گذرت اگر سحری رسد
به خدنگ غمزه ات ای جوان ، همه جان و تن سپرم از آن
که به پیکر من خسته جان ، نه به سینه دگری رسد

★★★

هر نفس ز آمدنش در تن ما جان آید
فرش راه ، طلبش ، دیده یاران آید
سوی مامست و غزلخوان و خرامان آید
دغزنان ، رقص کنان ، یار غزلخوان آید
بوی جان هر نفس از جانب بستان آید
عمر باز آید اگر بر سر پیمان آید
درد عشق تو ، نه دردی که به درمان آید

باصبا نفحه جان از بر جانان آید
آن که برخاست و نشست و برفت ، اینک باز ،
مدعی قالب بی جان شده ، کان جان جهان ،
زهره نظار مکنان است که در مجلس انس ،
مگر آن روح روان رفته به بستان کامروز ،
یار پیمان شکم نیست مگر مایه عمر ،
داغ هجر تو نه داغی ، که پذیرد مرهم ،

افسرا ، خاطر مجموع از این حلقه مجوی ،
خاصه این لحظه ، که بازلف پریشان آید

صفحه مانی بدان نگار نماند
جای خزان است اگر بهار نماند
نافه به چین ، مشک در تثار نماند
در صف عشاق جز غبار نماند
گردد ، امانم به روزگار نماند

هیچ گلستان ، به روی یار نماند
بی گل روی توام بهار خزان شد
گر ببرد باد بوی عنبر زلفت ،
آینه رویت از غبار پذیرد
گر قمر رخ ، قرین عقرب زلفت ،

★★★

ور نه به شرع پاک نبی ، می حرام شد
ما را که دور ساقی مجلس به کام شد
گر نام خاص آمد و گر ننگ عام شد

این خون عاشق است همانا به جام شد
گوباش دور چرخ به کام رقیب ما ،
رسوای عشق را چه تفاوت نشاط و غم

ای آن که در خیال تو سودای خام شد
این مرغ را که خانه به دیوار بام شد
مرغی که آشیانه او کنج دام شد؟

* * *

در بند گرفتاری ، خرسند نباشد
در بند خودی در غم دلبنده نباشد
شیرین بود آنجا که شکرخند نباشد
ماراست دلی شیفته ، میسند نباشد
ما را غم عشقت ، کم از الوند نباشد
هرچند بود تلخ ، کم از قند نباشد

هرگز نبرم شکوه دلداری به اغیار
افسر ، گله از یار خوشایند نباشد

* * *

ز حسرت بس دل دیوانه و فرزانه می سوزد
که برق شعله ام هم شمع و هم پروانه می سوزد
که هر شب از شرار ناله ام ویرانه می سوزد
نهم گر لعل لب ، هم باده هم پیمانه می سوزد
شراری زد که هم ویرانه هم دیوانه می سوزد
چو خرمن پیکرم از برق آن افسانه می سوزد
که از سودای عشقت شمع در کاشانه می سوزد

چنان از عشق سوزد افسرا ، جانانه ام پیکر
که پنداری تو برق آشنا بیگانه می سوزد

* * *

دوش در میکرده دادم عوض جامی چند
ننگ را بین ، که در آمیخته بانامی چند
کفرنگر که قرین گشته به اسلامی چند
بعد از این جای من و کنگره بامی چند

* * *

ور زآن که رها می کنیش خانه ندارد
ای خوش به دیار تو که ویرانه ندارد
سودا زده غم سر افسانه ندارد
بزمی بود این بزم که بیگانه ندارد
این باده ، مگر جرعه و پیمانه ندارد
سازش همه یک نغمه مستانه ندارد

با طایر آزاد بگویند که افسر ،
در دامگه عشق بتان دانه ندارد

* * *

میسند روزگارم از این تیرمتر شود
آهم ، که هم عنان نسیم سحر شود

از پختگان عشق پیرس آتش فراق
ای باغبان صلاي گلستان چه می زنی
یابد چگونه لذت پرواز بوستان ،

عاشق نتوان گفت که در بند نباشد
در عشق به مایی و منی یار نگردد
تا چند فریم دهی ای دوست که شکر ،
در زلف پریشان تو دل ها همه جمعند
گفتی نکشد هیچ تنی پیکر الوند
با آن لب شیرین دو سه دشنام بیامیز

به هر محفل که شمع ز آتش پروانه می سوزد
شب هجران خیالش زد چنان بر خرمن آتش
در این ویرانه آن دیوانه آتش نهادم من ،
چنانم از جگر آتش برون آید که بر ساغر
خیالت بر من دیوانه ، در ویرانه برق آسا
شدم در بزم هر آتش پرست افسانه عشقت
نه من پروانه سان هر دم ز آتش به بال و پر

آنچه در مدرسه آموختم ایامی چند
بوالهوس خویش از حلقه عشاق تو خواند
زلف هندوت به دل های مسلمان آویخت
سنگ بر من من ، آیینی بر غریبانه

مرغ دل ما در قفست دانه ندارد
دیوانه شدم بس که به ویرانه نشستم
نصاح مکن افسون و مزه راه من از عشق
عشاق تو در غم همه یارند و موافق
سر در خم می برده فرو ساقی مستان
گر چنگ زند مطرب و گر عود که بی عشق ،

زلف سیه منه که حجاب قمر شود
آیینی روی من ، مشو ایمن که سوی توست

مپسند پای تا سرم از گریه تر شود
 هر چند خون شود جگر ، این بیشتر شود
 لخت دلم که غشته خون جگر شود
 زاین بیشتر مخواه که زیر و زیر شود
 حاشا که دیده جز به رخت دیدمور شود
 گردیده باز بر رخ یاری دگر شود

افسر حدیث عشق تو و محنت فراق
 مشکل فسانه‌ای است مبادا سمر شود

★ ★ ★

تا قمر به عقرب هست ، روز ما چنین باشد
 وه به گرد این خرمن ، تا که خوشه‌چین باشد
 مفتی ولایت دان ، دزد اگر امین باشد
 گو بیاکه پیش ماست ، هرچه کفر و دین باشد
 کآسمان به قصد ما ، سخت در کمین باشد
 چاره چون مدارا هست ، صرفه اندراین باشد

افسر ، ار نیارد داد دل به دست هر شوخی
 کی ز جور این و آن ، خاطرش حزین باشد

★ ★ ★

ور میسر گرردم ، دیگر تمنایی نباشد
 در سرم جز عشق خوبان ، شور و سودایی نباشد
 تا به پهلویم ، نگار باده پیمایی نباشد
 خوش به چشم بی‌رخاو ، باغ و صحرایی نباشد
 گر به گرد سبزه و گل ، ماه سیمایی نباشد
 سایه سروی مجو ، تا سرو بالایی نباشد

افسرا ، گر خود دلی داری و دلداری نداری
 نام دل بر وی منه ، کمتر ز خارایی نباشد

★ ★ ★

پروانه صفت خرمن ما سوخته دارد
 از طره مژگان تو آموخته دارد
 من مفلس و او سیم و زر اندوخته دارد
 هی دست فراق تو ز نو دوخته دارد

دیبای رخت راست خریدار ، که افسر
 کالای دل و جان همه بفروخته دارد

★ ★ ★

مه تو جای بر اوج سپهر جان دارد
 که فتنه های غریب آخرالزمان دارد
 دل من و سر زلف تو یک نشان دارد
 بسی شباهت با نقش آن دهان دارد

غافل مشو ز آتش پنهانی دلم ،
 سیلی است سیل اشک که از هجر لعل یار ،
 بیداست گز غم لب یاقوت فام توس -
 ویرانه دلم که بود جای گنج مهر ،
 کوتاه نظر ، نظر ز تو بر دیگری کند
 ای نور دیده دیده به گزлк درآورم

عقرب سر زلفت ، با قمر قرین باشد
 خوشه های زلفیت ، گرد خرمن عارض
 هندوی سر زلفت ، با دلم مدارا کرد
 کفر و دین عاشق چیست ، زلف و چهره دابر
 نوبت مددکاری است ، همتی نما ای بخت
 با چنین قوی خصمی ، پنجه کی توان انداخت

حاجتم از روی خوبان ، جز تماشایی نباشد
 در دلم جز مهر رخسار بنان ، چیزی نگنجد
 باده رنگین ننوشم ، کام از ساغر نگیرم
 گر پیری رویی نباشد ، هرهم در باغ و صحرا
 گل به چشم خارايد ، سبزه همچون نوک نشنر
 طرف بستان را شاید بی نکورویان نفرج

زاین شعله که رخسار تو افروخته دارد
 شه رسم صف‌آرایی و لشکرشکنی را
 گنج رخ تو قسمت مار سر زلف است
 هی چاک زخم پیرهن کهنه غم را

خط تو هاله صفت ، ماه در میان دارد
 ز چشمگان تو بیداست ای پسر ، بر خلق
 زبس که با سر زلفت گرفته خو ، دل من
 به تنگ عیشی خود را ضیم که این احوال

که نستی همه با موی آن میان دارد

دلی دارم به غم توام که در آدم نمی‌گنجد
 مرا ناسور زخمی ، کاندرا او مرهم نمی‌گنجد
 مرا هرگز زدننگی به دل جز غم نمی‌گنجد
 عجب دارم چرا کان قطره اندر یم نمی‌گنجد
 بود پیدا بر دانا ، که یم در یم نمی‌گنجد
 که عیسی نا ابد در دامن مریم نمی‌گنجد

مرا از این تن کاهیده خاطری شاد است

غمی دارم به دل مدغم که در عالم نمی‌گنجد
 ز مرهمها ، جراحتها ، پذیرند التیام آخر
 الهی ای غم دلبر ، فزون گردی به دل گرچه ،
 دهانت قطره و در سینه‌ام دل ، لجه‌ای پر خون
 به دریا کی توانم داد جا سیل سرشکم را
 برون افتاد افسر ، طفل فکر بکرت از پرده

زاینسان که آن پیمان گسل ، آغاز دستان می‌کند
 آخر به خون دوستان ، آلوده دستان می‌کند
 هی‌خم به کیسو می‌دهد ، هی‌چین بر ابرو می‌نهد
 هی‌دل به یغما می‌برد ، هی‌غارت جان می‌کند
 از چین زلف چون زره ، آن دم که بگشاید گره
 شکل هزاران دایره ، برمه‌نمایان می‌کند
 از نیروی سرپنجه‌اش ، دلها سراسر رنجه‌اش
 ویژه دلم ، کاشکنجه‌اش از زلف پیچان می‌کند
 با آن که دل شد ز آن او ، سرسود بر فرمان او
 با وی کند مژگان او ، کاری که پیکان می‌کند
 وه کز غرور دلبری وزغایت افسونگری
 سرداری و سرلشگری با زلف و مژگان می‌کند

لشکر گل را خدیو باغ دارایی کند
 راع راجیب هوا ، مشکین زبویایی کند
 تشنگان گلستان را ، ابر سقایی کند
 لاله از مکیال لعلی ، سیمپیمایی کند
 زلف سنبل از شمیم شب سمن‌سایایی کند
 طفل سوسن عیسی آیین میل گویایی کند
 غنچه بر فرش زمرد بادمیمایی کند
 خاک نسرين خیز آید ، گل سمن‌سایایی کند
 نرگس آن خورشید را چون ذمرربائی کند
 آنچه با دلادگان دلدار هرچایی کند

وقت شد کاسکندر گل لشکرآرایی کند
 باغ را دست صبا ، عنبر نهد در آستین
 خفنگان بوستان را باد بیداری دهد
 غنچه از میزان یاقوتی زر لعلی کشد
 از نسیم کاکل گل ، صبح مشک‌افشان شود
 دست لاله موسی‌آسا ، آتش طور آورد
 نرگس اندر مسند رز ، بزم شاهی گسترده
 ابر گوه‌ربار گردد ، بادعنبر بو شود
 آفتاب غنچه سراز مشرق گلین زند
 گل کند در دامن گلچین به جان عندلیب

بشکن صدف و گوه‌ر یکدانه بدست‌آر
 صد گنج از آن گوشه ویرانه بدست‌آر
 آبی ز پی آتش پروانه بدست‌آر
 آب خضر از چشمه پیمانه بدست‌آر
 از خاک نشین در میخانه بدست‌آر
 جان میده و یک جرعه حریفانه بدست‌آر

از جان بگسل ، صحبت جانانه بدست‌آر
 معموری تن چیست ، به ویرانی آن کوش
 در راه وفا ، شمع صفت زاشک دمامد
 گرد کره خاک چه پویی چو سکندر
 آن آب که بریاد دهد آتش جهلت ،
 دردی‌کش آن بزم به‌جان، گرده‌دت جام

یک ساغر از آن باده مستانه بدست آر
بی‌پا و سری چون من دیوانه بدست آر
خاک قدم مردم فرزانه بدست آر
از خلق ببر ، گوشه کاشانه بدست آر
تحقیق بهل ، قصه و افسانه بدست آر

★★★

نه ساقی مهربان با من ، نه دلبر
می و زر گر خواهی جای دیگر
بتی یاقوت لب ، خورشید منظر
به خورشیدش نهان ماه منور

★★★

دل را گله از ما که کند حوصله بسیار
پای دل ما کرده اگر آبله بسیار
از مصر به کنعان گذرد قافله بسیار
ورنه بود از بهر دلم مشغله بسیار
تا مرحله عشق بود فاصله بسیار
هر شب بود از آه دلم مشغله بسیار
هم گردن شیرند در این سلسله بسیار
در مدرسه باشد ورق باطله بسیار

نبود عجبی گر دل صد پاره افسر ،
با ناوک عشق تو کند حوصله بسیار

★★★

اشاره‌ای که شوم زنده از اشاره دیگر
رفو شد از مژه ، دل‌های پارمپاره دیگر
برای ویختن دل بجو قناره دیگر
نماند بر من بیچاره راه چاره دیگر
مگر ز چرخ دگر بردم ستاره دیگر
که سخت همچو دلت نیست سنگ خاره دیگر

اشاره‌ای شده افسر ، ز دوست دربی قنلت
سپار جان که شود بازهم اشاره دیگر

★★★

شکرین خنده و نوشین لب و شیرین گفتار
چشم مستش که بود آفت جان هشیار
هرشکن از شکش رونق بازار نتار
راغ و باغ تو شده شیفته مانند هزار
این گهرهاست که بر روی تو آورده بهار
هست صیدی که در این دشت نگردي نوشکار؟

هشیاری جاوید گرت هست تمنی ،
سر صفت عشق مگو در بر عاقل
گر کحل حقیقت طلبد مردم چشمت ،
آسودگی خلق بود غافلی از حق
تو همچو من ، از اهل حقیقت نئی افسر

تهی شد کاسه از می ، کیسه از زر
اگر با ما خوشی این جان و این دل
بنام ایزد ، مرا در خانه باشد ،
ز یاقوتش عیان لعل مصفا

ما را ، ز دل ، اندرغم دلبر ، گله بسیار
پوئیم به‌سر در سفر عشق تو ره را ،
یوسف نرود در بر یعقوب و گرنه ،
شغلی نبود خوبتر از عشق دلارام
درمان غم عشق بود صبر و هم از صبر
در عشق بدان پایه شدم شهره که در شهر
ای زلف چه داری که غزالان ختایی
خوب است به دفتر سخن دوست و گرنه ،

نظاره کردی بر کشتنم ، نظاره دیگر
بجز دلم که پس از خون‌شدن ز دیده برآمد
نداشت یکسر مو جای‌خالی آن صف‌مژگان
به غیر آن که بدست غم تو جان بسیارم
در این سحرگه ما را ستار سوخته عشقت
به سنگ آتش آهم گرفت و در تو نگردد ،

کیست آن سرو صنوبر قد طوبی رفتار
آمده بر سر ره تا چه کند با من مست
نار هر موی که در دست صبا داد شکست
چه بهاری تو که تا برده ز رویت شده دور
هیچ دانسی که چرا ابر بگیرد برگل
هرکه را می‌نگرم بسته فتراک تو هست

★★★

وز عقیق لعل تو ، لعل بدخشان خون جگر

ای ز شرم عارضت در کاستن جرم قمر

از عبیر زلف تو باد صبا دانش خبر
هم روایت می‌کند بانگ مرا مرغ سحر
تیر مژگانات که کرد از گنبد گردون‌گذر
طوطیان را باید از منطق چکد شهید و شکر
خون عاشق باشد اندر مذهب خوبان هدر

★ ★ ★

و از عبیر طره‌ات مشک تتاری یادگار
چیست تار عمر عاشق، آن دو زلف تابدار
پرده‌برداری اگر روزی از آن زلف و عذار
می‌خورد تیر تو را چون سبزه اندر مرغزار
تا به صحرای ختا، بردت صبا بویی زتار
یا چو بادام دو مغز اندر یکی جلد استوار
مار بر نار افکنی پیدا ز هر رسم و شعار

در بهار ار نغمه‌سنج آمد هزار اندر چمن
افسر، اندر گلشن تو نغمه‌ها زد چون هزار

★ ★ ★

ابروان کرده حسام و مژگان را خنجر
چون نیارست ستیز آورد انداخت سپر
از دلم دیده فرو ریخت عقیقین گوهر
نشود شیفته، گر زلف تو از باد سحر
طلبید آب حیات از ظلمات اسکندر

گر بود شیر، کند آهوی چشمت نخجیر
هر کجا شیردلی، عشق تو اش کرده اسیر
بید می‌جنون نکند جلوه سرو کشمیر
دود انگشت نبخشد اثر مشک و عبیر
ای کمان‌دار مزن تیر، بترس از شمشیر
نیست زهره شیرانه، پرهیز از شیر
می‌کشم یک شب از آتشکده سینه صغیر
که شود آینه خاکسرت ای مهر منیر
که نماید اثر هیچ ز اکلیل و سریر

بند افسر بشنو، نیک به دست آرش دل
ای که پولاد من از پنجه‌ی حسن تو خمیر

★ ★ ★

من ز پا افتاده‌ام دستم بگیر
هر خمش زندان جان صد اسیر
وز دو لعلت ارغوانم چون زیر

مشک تاتاری که این سان منتشر شد در جهان
هم حکایت می‌کند روی تو را بستان و گل
تا چه خواهد بود حال سینه‌های چون حریر
گر نیازی آورم روزی بگو دشنام تلخ
تا کیم رنجور خواهی، گر کشی زودم بکش

ای زماه طلعتت خورشید تابان شرمسار
چیست شهید جان مشتاق، آن دو لعل‌شکرین
صبح و شام از ساحت گیتی گریزد در عدم
چیست پنهان در کمانت، ای کمان‌برو که صید،
خون گره در ناف آهوی خنایی شد زرشک
خواهمت روزی چو جان اندر کنار خویشتن،
نار در مار آوری پنهان ز هر آئین و کیش

بسته بر قتل من آن ترک جفا پیشه کمر
دل ما در صف مژگانش، شبی یک‌تنه تاخت
بر نثار در دندان و عقیق لب او،
نبرد شیفتگی راه به غم خانه دل
در خم زلف دلم آرزوی لعل تو کرد

★ ★ ★

ای که صد دل به یکی حلقه زلفت زنجیر
هر کجا ماه‌رخ، مهر تراش داده فروغ
تو به قد نازی و او را همه قامت زیبا
بعد پنهان کن و بنگر به رخس زلف سیاه
ابرویش بنگر و مژگان بفکن بر ابرو
نیستی رستم دستان، بهراس از سهراب
به دو زلفش که اگر خاطرش آشفته شود
خرمن ماه تو آتش زسم از شعله آه
به دعا کشور حسن تو کنم زیر و زبر

ای پناه هر فقیر و هر اسیر
نه همین زنجیر ما زلف تو شد
از دو زلفت روزگارم چون شب‌است

چون رخت ماهی ندیده تاکنون
جستجوی دل ز زلفت می‌کنم
بود در زلف تو و گم شد دلم
گر به خاکم بگذری بعد از هلاک

★ ★ ★

چشم عالم‌بین مام چرخ پیر
من نه تنها، بلکه هر برنا و پیر
بعد عمری جستشی از نوک تیر
چون نیم در استخوان افتد نفیر

چشم بدبین فلک بادا هم از روی تو کور
خواستیم در حلقه زلفت شبی منزل کنم
غافلی از رمز عشق و سر درد عاشقی
با فراق دوست آمد شیشه عمرم به سنک
آن‌که اندر سینه ما تخم حرمان کشت و رفت
آن‌که زد در خرمن من آتش از برق‌تاب
ای که چون پروانه از شمع تو می‌سوزیم ما
شمع رویت گر شبی پرتو دهد در بزم ما،

از رخ پاک تو یارب دیده ناپاک دور
بست بر من خط و خال عارضت راه عبور
ای که خواهی وصل جانان باز و بازوی زور
عاشق آن نبود که باشد با غم‌جانان صبور
باد یارب خاطرش را عیش و عمرش را سرور
همچنان می‌سوزم و برمن نبخشد از غرور
کاش می‌دیدي مرا در آتش از نزدیک و دور
بزم ما روشن شود چون شعله‌های نخل طور

زاهدان را حور و غلمان بهشتی خوش بود،
عاشقان را وصل‌جانان خوش‌تراز حور و قصور

★ ★ ★

ای که بر ما گذری با همه کبر و غرور
این همه گام که از کبر گذاری به زمین
چه غم ارز آن کند، بر تو نظر کوتاه‌بین
چیست وقتی که بخوایم غم عشقت دم مریک،
غم و شادی همه یکسان بنماید در عشق

غم ما شیفتگان آوردت عیش و سرور
هیچ دانی که بود دیده ما فرش عبور
دیده مرغ شب از دیدن مهر آمده کور
چیست روزی که ببینم مه رویت شب‌گور
خود تفاوت نبود یا غم دل ماتم و سور

افسرا، گر ننهد پا بسرت دوست، مرنج
که سلیمان ننهد تاج شمی بر سر مور

★ ★ ★

پرورده نهان به مشک و کافور
دارد مه نو عیان به غیب
ماه تو که شرم روی مهر است
ماه‌ی تو و مهر کرم شب‌تاب
شمشک تو شرم قد طوبی
با آن که ملول ماندم از غم
دور از لب‌ت ای بت شکرخند

در شمیر زاغ بیضه نور
کافور به ساتکین بلور
چشم بد آفتاب از او دور
مهری تو و ماه مرغ شب‌گور
رخسار تو رشک گلشن حور
جانم به امید توست سرور
نوشم شده همچو نیش زنبور

★ ★ ★

ساقی بیار باده که آمد بهار باز
ساقی به روی گل قدحی پر کن و ببخش
گل درچمن چو شاهد مالاله برفروخت
در ساحت چمن بود از جنبش نسیم
عطار گرینه باد بهاری است، پس چرا،
ور نیست لاله شاهد هر جای از چه رو،

شد صحن بوستان چو عذارنگار باز
کو اعتبار عمر که آید بهار باز
شد وقت جام باده و بوس و کنار باز
سنبل چو زلف لاله رخاں بقرار باز
در باغ برده طبله‌مشک تار باز
افروخته به کوچه و برزن عذار باز

افسر ، زجور لاله عذاران سروقد
دارد رخی زلاله خونین نگارباز

★★★

بادا نثار روی خوش و سیرت تـی نیز
تا بوستان بهشت کنی ای نگارخیز
تا داده‌ای به باد تو آن زلف عطـر بـیز
مطرب تو نغمه سرکن و ساقی تو باده‌ریز
عاشق نباشد آن که ز نار آورد گریز
گر بند بند من بشکافی به تیغ تیز

جان است اگر گرامی و عمر است اگر عزیز،
صبح است و باغ پر گل و بلبل ترانه سنج
بستان نه بلکه ساحت کیهان معطر است
تا من برقصم از غم شادی قزای دوست،
گر آتشم ز نی چونی اندر به بند بند،
از جان هزار بانك برآید که مرجبا

★★★

در مزرع نمائد اثر از گیاه باز
داریم دیده در طلبت فرش راه باز
گیرم که کردگار ببخشد گناه باز
آیینـه را که تیره کند دود آه باز
هم بر در تو آورم اکنون گناه باز
توان طمع برید ز لطف اله باز

در کشورم کشید سپه پادشاه باز
دور از نظر شدی تو و عمری بود که ما،
ای نفس شو مشرعی از این کرده‌های زشت
هر چند صیقل آوری افزون شود غبار
من بنده گریخته از درگه توام
از جهل اگر چه توبه شکستم هزاره

از کوی دوست دل نگران گر نمی‌رود
اندر قفا کند زچه افسر نگاه باز؟

★★★

جز دیدن تو نباشد مرا هوس
هم نغمه با هزارم و هم ناله با جرس
سیمرغ آشیانه کند در پر مگس
تمساح را امان نبود جز دهان خس
بر عقل چیره بسته شود راه پیش و پس
در آتشی که شعله طورش یکی قیس
بی روی دوست تنگ تر از خانه قفس

تا هست در تن من افسرده جان نفس،
شب‌های هجر با غم عشق تو هر زمان،
در جلوه‌گاه عشق ز فرط فروتنی،
آنجا که موج‌خیز شود بحر ژرف عشق
يك كودك ارز عشق برآید به کارزار،
در سینه‌ام دلی است که سوزد سپندوار
گلشن اگر بهشت، که بر مرغ جان ماست

در قالب محب تو مأمـن کند حیات
در خنجر عدوی تو خنجر شود نفس

★★★

سوز و گداز شمع ز آه سحرپیرس
از لعل یاریگذر و حرفی دگرپیرس
احوال گنج از من بی‌با و سر پیرس
وز لعل یارغصه خون جگر پیرس
بی‌جستجو ز مردمك چشم ترپیرس
از ناله‌های دمدم بی‌اثر پیرس

پروانه را ز آتش دلها خبر پیرس
بامدعی بگوی که از گفتگوی ما،
تامهر اوست در دل ویران من بهان،
با زلف دوست قصه بخت‌سیه بگو
ز احوال آب شور که چون لولو آورد
احوال سختی دل سنگین دلان شهر،

شرح جفا کشیدن افسر به بند عشق،
از نیک‌بی خجسته آن نوسفر پیرس

★★★

پرستاری که این باشد چه باشد حال بیمارش
که با صد ناتوانی جان من آمد پرستارش
شورها می‌زند در آشیان هر روز صدبارش
که آمد در نوا یکسان نذرو بلبل و ساروش
از این سان مرغ جانم گر شرر ریزد زمنقارش
که چون پروانه سوزد بلبل از آرزو گفتارش
که چون مژگان برون آید ز چشم ناوک خارش
که هر کوبشوند دیگر نخواهی دید هشیارش

دلی کز نوکتیر عشق مجروح است چون افسر
توان دانست حال زخم دل از چشم خربارش

★ ★ ★

بباید ترک سر کردن که ناکامی بود کامش
ز خود بگذشتن و جان دادن است آغاز و انجامش
بود باشعله یکسان جسم و جان پخته و خامش
ز خورشیدی که شمع ماه آمد مشعل بهامش
پدید آید همان دم بامداد عید در شامش
نهجا در مجلس خاص و نه پا در شارع عامش
همان زلف و رخ دلدار باشد کفر و اسلامش

★ ★ ★

از آن نالد که می‌ترسد کند صیاد آزادش
همان دست خزان از باغبان گیرد دگر دادش
نسازد گل اگر بی داستان باغبان شادش
بسوزد شعله آهم شبی از بیخ و بنیادش
که دست باغبان نشانداده سروی همچو شمشادش
نذرو ما که بلبل در ترنم خواند استادش
بود گل، روی شیرین، بلبل شوریده فرهادش

بود مانند بلبل نکته‌سنج و بذله‌گو افسر
مگر در باغ روزی بشنود آن شوخ فریادش

★ ★ ★

لاله و داغ آتشین سنبل و بیقرارش
هر نفسی که می‌زند دم ز نوا قنارارش
تاز نسیم بشنوم قصه بیقرارش
بلبل و بیقراری و عاشق و دلفکارش
گل رخ و بیوفایی و دلبر غمگسارش
زخم تو را بود سیر، سینه و زخم کارش

بود بیمار چشم یار و جان من پرستارش
نمی‌آرد کس این بیمار را تاب پرستارش
من آن مرغم که چشم باغبان از بهر پاس گل،
بسی حیرانم از این باغ و از این سرو و از این گل
از آن ترسم که سوزد در گلستان ریشه گلین
دل در گلشت آن آتشین مرغ است خوش‌الحان
چنان پا می‌نهم از حسرت صیاد در صحرا
چنان مرغ دل در دامغم مستانه می‌نالد

کسی کز عشق خوبان هیچ نبود صبر و آرامش
اگر عاقل بود عاشق نخواهد شد در این وادی،
در آن وادی که عشق خوبان آتش افروزد
نمی‌دانم چرا شد تیره چون شب روزگار من
شبی خورشید ما طالع شود، گر تیرمختی را
خوش آن بی‌خانمان رندی که درکیش نگو نامان
که می‌گوید که عاشق را نباشد کفر و اسلامی،

هر آن بلبل که آمد بوستان دیدار صیادش
جفاهایی که بلبل می‌کشد در بوستان از گل
ننالد در گلستان یک نفس بلبل به کام دل،
ندارد پاس گلین باغبان ز آن‌رو که می‌ترسد
بنام ایزد سهی قدی چمان اندر چمن آمد
در این بوستان غزلخوان است هببرسو و همبرگل
بهار آمد که گردد بوستان چون صفحه ارمن

و چه خوش است گلشن و باد خوش بهاریش
سرو سهی به بوستان یاد قد تو می‌کند
سنبل بی‌قرار تو می‌برد قرار من
در چمن و در انجمن جمله بود ز عشق تو،
از غم و شادی جهان گوشه گزیده‌ایم،
گر بزنی تو بر جگر، تیر هلاک ای پسر،

دوش همی به عشوه‌ها، گفت بنال افسر
بلبل مست شد کجا، زمزمه اختیارش ؟

★ ★ ★

کی برسد به مهر و مه دعوی روشنایش
خوش بود آن که بشنوم صحبت آشنایش
آن که به دهر قصه شد شهرت بیوفائیش
چند به سینه پرورم درد غم جدائیش
کامده روزگار خود ، از دل و جان فدائیش
روشن اگر شود دمی دیده به روشنایش
کز همه چیز بهترم مرتبت گدائیش
محنت بستگی بود خوبتر از رهائیش

آن که قرار ما بود قصه آشنایش
این همه گفتگو عبث بر سر عمروزید شد
هیچ از او بجز وفا ، سر نزند به عهد ما
آن که جدا نمی شود نقش وی از خیال من
هیچ به او نمی رسد فتنه روزگار از آنک
از رمد است ایمن و از سیل است در امان
گدو نبود میسرم شاهسی هفت کشورم
هر که ز دوست بگردد بسته بند غم شود

افسر اگر نه روز و شب مدحت یار می کند
لعل ز لب چرا چکد گل غزل سرائیس

★ ★ ★

و آن خم زلف پر از حلقه ، کمند و زرهش
کار صد لشکر خونخوار کند یک نگاهی
غافل است آن که بود فرق سران خاک رهش
نور هر دیده بود مردم چشم سپیش
هر که آغوش نگاری بسود آرامگیش

روز هنگامه شه ما ، صف مزگان سپیش
ترک آن چشم سیاه مژه اش حاجت نیست
آن که از ناز نهد پای تکبر بر خاک
آن که از دیده او دیده ما گشت سفید ،
به قیادت نکند میل بهشت و رخ حور

غیر ترسم بر افسر هنر خویش کند
فرصت صحبت وی بار خدایا مدهش

★ ★ ★

واله و مست کند نغمه مرغ چمنش
باغبان را خبر از سنبل و سرو سمنش
آن که اندر دو لب غنچه نگنجد دهش
در چمن سرو شکر خنده شیرین سخنش
که بود میوه انار لب و سیب ذقش
گر نه باد سحر آشفته نماید وطنش ؟
هی نماید ز پس برد یمانی بدنش

هر که نبود گل نورسته به گلشن چو منش
یار مانند بهار آمد و می باید داد
چه توقع کند از بوسه لعلش گل سرخ
باغبان سرو قدش دید و نظر کرد و نبود
سروش از خون دل و اشک چنان پروردم ،
دلم از بهر چه آشفته و بی سامان است
همچو حورا ، ز پس حله و می از پس جام ،

★ ★ ★

شد چو مو بیکرم از حسرت موی کمرش
تا نبرد به لخت دل و خون جگرش
در غم عشق جدایی میسند این قدرش
هم مگر زنده کند نغمه مرغ سحرش
سوخت پروانه صفت مرغ دلم بال و پرش
آن نهالی است که عاشق فکنی شد ثمرش
هست عمری که نیامد نه اثر نه خبرش

آن که حیرانیم افزود ز پا تا به سرش ،
عاشق از لعل لبش یک دو سه بوسی نگرفت
ترسم از رنج بهیرد دل و افسوس خوری
مرده دل هیچ نداند غم عشق گل و سرو
تا گل گلشن ما ، لاله دوری افروخت
هر نهالی ثمری دارد و سرو قد دوست
دلم اندر خم آن زلف نهان گشت و کتون

★ ★ ★

هیچ از ریختن خون نبود پروایش
طوطی از حسرت لعل لب شکر خایش

آن که در دیده بینای من آمد جاییش
کرده منقار به خون جگر خویش خضاب

ذوق بوسیدن لعل لب روح افزایش
 دیده بودند به زیبایی اگر همایش
 بر سرم باشد اگر سایه گردونسایش
 باد یارب همه جا شادی غم فرسایش

★★★

بیارد تخت بلقیسی اگر سازند مامورش
 بدارم تا کی اندر تنگنای سینه مستورش
 که می‌جویند خلقی‌نوش‌جان‌زینش زنبورش
 زمن‌گریاوت نبود، چه شد بهرام و کوگورش؟
 برافروزند اگر در محفل جان‌مشعل‌طورش
 چسان بی‌زور و زر در خانه‌آرد عاشق‌عورش
 که عاجز باشد از دیدار چشم‌رغ‌شب‌کورش

به شمع‌عارض‌او هر که نزدیک است می‌سوزد
 همان بهتر که افسر گاهگاهی بیند از دورش

★★★

بندم دوباره دل به سر زلف یار خویش
 دادم به دست کودک نادان مهار خویش
 ما کرده چین زلف بنان را تترار خویش
 کردیم زنده سیرت اصل و تبار خویش
 میسند تیره روز من و روزگار خویش
 ما را ، نگار خانه مانی ، نگار خویش
 از بهر دوست برده کس این سان تترار خویش

گفتم مگر ز غصه دل‌دار وارهد
 افسر نداشت در غم او اختیار خویش

★★★

روشن کنم چو شعله شمع استخوان‌خه‌بیش
 گلشن کنم ز لاله کنار و میان خویش
 با مدعی‌نگویم راز نهان خویش
 مهر خموشی از زده‌ام بر دهان خویش
 از کام بهتر آن که بر آرم زبان خویش
 و زکف نمی‌دهیم در این ره توان خویش

تا آن که یار جان و دل از ما کند قبول
 افسر، گرفته بر کف دست ارمغان خویش

★★★

حلقه بندگی بیر مغانم در گوش
 یک طرف ساقی ما باده بریزد که بنوش
 چون خم باده حریفان همه در جوش و خروش
 تا حریفان نکشندم چو سبو دوش به‌دوش

زنده چون خضر از آن نیست سکندر که نداشت
 گفته بودند به آواز دف و نغمه چنگ ،
 ناز بر مشتری و فخر به ناهید کنم
 آن که فرسود مرا در غم تنهایی و رفت .

بنازم خاک اقلیم سلیمان را که هر مورش،
 حدیثی را که عقل از نقل آن دیوانه‌شد یارب،
 ندانم شاهد ما را چه شاهد آمد به لب‌پنهان،
 اگر بهرام‌گوری عاقبت گورت کشد دربر
 فزاید تیرگی در چشم عاشق بی‌رخ جانان
 نکورویی که نقد جان شهنش در بها داده ،
 نبیند آفتاب روی جانان چشم‌کوته بین

دارم هوای آن که روم در دیار خویش
 زاین ورطه بر از خطرم تا کجا برد
 خلق از برای مشک به تاتار می‌روند
 در شهر ، شهره گشت به عشق تو نام ما
 ای تیره بخت دل سر زلف بتان مجو
 مردم نگار خانه ما نی‌هوس کنند ،
 ای دیده لعل کرده به دامن کجا روی

آتش ز من ز عشق گر ایشان به جان خویش
 گر خون دل ز دیده بریزم بدین نمط
 گر اخت اخت شد جگر و پاره پاره دل
 چون بحر درخروشم و چون باده‌ام به جوش
 خاموشیم بود سبب کام مدعی ،
 بحریم و آتشیم ، خروشان و سرکشیم

آیم از دیرمغان سرخوش و مست و مدهوش
 یک زمان مطرب ما نغمه سراید که برقص
 تا چرا داده به من لعل مروق ساقی
 نشوم مست و خراب از می ناب ای ساقی

خوشتر آن است که برباد دهیمش چو غبار،
تا چه حکم آیدم از درگه دیوان قضا،
شد بهار و به فغان آمده مرغان چمن،
عاشق آن است که بی خود کندش نغمه‌ی عشق

سر ما گر نشود خشت خم باده فروش
چشم بر ساقیم و گوش به الهام فروش
غفلت است آن که در این فصل نشینی خاموش
نه که از زمزمه مرغ سحرگه مدهوش

ساقی مجلس اگر باده از آن دست دهد
افسرا، جان و دل خویش به جامی بفروش

★★★

چشمه حیوان بر ارباب هوش
افسر و دیهیم فریدون و جم
می نچشی نشئه صهبای عشق
دل شده چون شمع به سوز و گداز
گوش فلک را نشوم گوش وار،

چیست اب مغ بچه باده نوش
نیست مگر خم می، می فروش
همچو سبو گر نکشندت به دوش
امشب از عشق تو مانند دوش
تا نکشم حاقه عشقت به گوش

افسر، اگر پخته عشقت نه ای،
چون خم می ز آتش غیرت بجوش

★★★

بر دوش فکند زلف را دوش
زلفش چو شبان تار عشاق
هنگامه صبح رستخیز است
ما یاد تو می‌کنیم دایم،
از بهر خدا چگونه باشد،
از لعل لبان شکر فرموشی

خورشید ز شام شد زرمپوش
در ماتم بخت ما سیه‌پوش
آن شام، که گیرمش در آغوش
ما را تو چرا کنی فراموش؟
بسا ناله ما، لب تو خاموش؟
از ابروی خویش سرکه مقه برنش

★★★

دوش دیدم بر در میخانه پیر می فروش
از می مینای او میخوارگان مست و خراب
این به آن گوید هینالک ز من بستان قدح
گرچه ما بی خود جوانانیم لیک از لطف پیر،
ما همه در جستجوی نام و او ننگش زما،
تاجه گوید از کرامات و چه بنماید ز کشف
خام ران بود خبر از پختگان درد عشق
ای که در عالم ندانی حالت درد فراق

کرده یکبیک می‌کشان آویزه حکمش به گوش
ز آتش صهبای او دردی‌کشان اندر فروش
آن به این گوید که درکش جام و نوشت بادنوش
ساغر اندر دست داریم و سبوی می به دوش
ما همه در گفتگوی راز و او یکسر خموش
ما همه نسبت به او سرتا قدم چون چشم و گوش
پخته داند تا چرا از شعله خام آید به جوش
ناگیم بیهوده گویی در ره وصلش بکوش

★★★

خوشا سودای عشق و روزگارش
دلم در زلف او عمری اسیر است
توانم برد چشم ناتوانش
مسلمانان ز عشق روی خوبان
بنام ایزد مرا باشد نگاری،
نمی‌دانم چه باغست این محبت
در آن ودای که عشق آید به جولان

وز آن خوشتر به جان ما شرارش
من آشفته سامان یادگارش
قرارم برد زلف بی‌قرارش
دلی دارم، ندارم اختیارش
که مانی شرمسار است از نگارش
که برق آرد به جان گل شرارش
جهان تسخیر یک چابک سوارش

از فلق تو خون جگر ، ساغر باده شفق
و زلف حسرت رخت خرمن ماه محترق
خون دل از دو دیده‌ام ریزی اگر بدین نسق
شست سواد دیده‌ام زاشک روان خود ورق
و ه که به رنج شد بدل، اذت عیش ماسبق
بو الهوسان چو شب‌پره هیچ ندیده جز عشق
ورنه به شرع ماشوی، موجب دم و طعن و دق

قاصد یار افسرا ، مژده وصل می‌دهد
لایق او چو نیست زر ، سرینهم بر طبق

★ ★ ★

ای سرو صنوبر قد خورشید شمایل
بر تیرگی بخت دل ماست دلایل
آن دست که بر گردن تو نیست حمایل
سرو تو که با سرکشی آمد متمایل
کاغیار میان من و تو آمده حایل
هرگز نشود از دل ما مهر تو زایل
هیچ است و عجب این که کند حل مسایل
از آب بصر یکسره شستیم رسایل

بر زلف تو تنهاست نه مایل دل افسر ،
بسیار دل این سلسله را آمده مایل

★ ★ ★

شاه من ، ای خسرو خجسته خصایل
چون تو ندیده بتی بدیع شمایل
رشته زلفت بقای عمر قبایل
ترک سیاهی که نیغ کرده حمایل
بهتر از اینم دگر کدام وسایل
جز بدن اندر میان ما و تو حایل

کمرت نیز در اندیشه ما دیگر حال
عاشقان راست شبو روز نظربه مه وسال
ساغر دیده‌ام از خون جگر مالا مال
از چه آشفته شود هرنفس از باد شمال
در گلستان تو پرواز کند بی پر و بال

دردا که صید ما را صیاد کشت غافل
هرگز بهای بوسی جان و تن و سرو دل
وز دست‌جور عشقش جان‌بردن است مشکل
ما را که آب مهرش بپاشته‌اند در گل
در بزم اگر درآید ماهی بدین شمایل

ای که تو را زشامو ، روی‌دمیده چو فلق
از می ساغر لبت ، اعل بدخش غرق خون،
ای گهرعقیق لب جیب و برمیمن کنی،
مردم چشم روشنم دید بیاض روی تو
شادی وصل عاقبت شد به فراق منتهی
روی چو آفتاب تو ، تافته بر جهانیان
مفتی شهر را بگو ، منکر عاشقان مشو

ای ماه پرچهره مطبوع خصایل
آن زلف چو شام‌تو که پرورده صبح است
پیداست که بر فرق کند خاک تحسر ،
پرورده خون دل و سرچشمه چشم است
ای دوست تویی از من و من از تو درینا
تا خاک شود پیکر و آذگه بردش باد،
آن نقطه موهوم که گویند دهانش ،
تا سوخت مرا آتش عشق تو دل و جان

ماه من ، ای بدر آفتاب شمایل
دیده ترسا به هیچ دیر و کلیسا
فتنه چشمت بلای جان بزرگان
ابرو و چشمت قرین هم به چه ماند؟
عفو تو بر جرم خود شفیع نمودم
پاره کنم پیرهن که هیچ نگنجد

★ ★ ★

ای که در فکر مهندس دهنّت سرمحال
تا تو با ماه رخ و زلف دراز آمده‌ای
شده از حسرت صهبای عقیق لب تو ،
گر پریشان نبود زلف تو چون خاطر من
سوخت گر بالو پر مرغ دلم بسرق غمت ،

★ ★ ★

تیری که زد به دشمن ما را نشست بردل
افسوس ، کان جفا جو ، از ما نمی‌ستاند
ما را به خاک‌کوبیش جان دادن است آسان
گر استخوان شکافند بیرون نمی‌توان کرد
قتدیل و شمع ما را بر تو فرو نشانند

عمری بود که افسر ، با درد عشق یاراست
کی می‌توان از این بحر کشتی برد به ساحل

که به ما می دهی نوید وصال
شد به فتوای شیخ شهر حال
گر مرا می کشتی تعال ، تعال
بیش از این نبودم مجال مقال
جامم از خون دیده مالا مال
که همین جا است جای غنچ و دلال
قلم صنع قادر متعال

مرحبا ای برید باد شمال
چند گویی که خون عاشق مست
عاشق و رند و بی‌خود و مستم
یا بده بوسه یا بخور خونم
با شراب مروق لغات
گر مرا می کشتی به عشوه بکش
چون تو نقشی دگر نخواهد زد

می توان یافت طبیب از اثر زاری دل
چشم خوابی نکنیم از غم بیماری دل
هم مگر لعل تو آید به پرستاری دل
نکند لعل تو از بهر چه غمخواری دل
با چنین بی خبران شرح گرفتاری دل
جای ما نیست در آن زلف ز بسیاری دل
که مرا گم نشود جان به طلبکاری دل

حالت چشم تو وقصه بیماری دل
بخت بیدار تو داند که من و مردم چشم
من و چشم تو و دل هر سه علیل و بیمار
خون شد از بس که غم لعل تو را خورد دلم
یک گرفتار در این شهر نباشد چه کنم ؟
هیچ دانی که چرا از وطن آواره شدم
شب نبوده است در آن زلف سیاه پرخم ،

هر چه از دوست جفا دید و غما کرد دلم
افسر ، آیین جفا بین و وفاداری دل

که از زلف بتان دل برندارم
که تاب خنجر دیگر ندارم
که غیر از لاله احمر ندارم
بگو پروایی از محشر ندارم
وجودی را که در بستر ندارم
که دارویی از این خوش‌تر ندارم
که خون دل در آن ساغر ندارم

که می گوید که من دابر ندارم
دل صد پاره‌ام را مرهمی کو
خوشم با گلستان چشم خونین
بکش تیغ و بکش بی جرم ما را
به بالینم بیا تا بر تو ریزم
ز لخت دل کنم جان را مداوا
نوشم بی دو لغت ساغر می

کشد آن ترک بر افسر اگر تیغ ،
من از خاک درش سر برندارم

بسته سلسله موی توام
قمصری قامت دلجوی توام
هر سحر زنده کند موی توام
سوخت سر تا به قدم خوی توام
قصه روی تو و موی توام
بنده ساعد و بازوی توام
من همه دیده و دل سوی توام
همچو گاهی به ترازوی توام

من که سودا زده روی توام
من که خود بلبل هر گل نشوم
هر شب از دست غمت جان سپرم
همچو برقی که به خرمن گذرد
روز و شب صحبت هرانجمن است
تیغ بر کشتن من آخته‌ای
هر کسی سوی کسی دیده برد
گر بود کوه احد پیکر من

کشته تیغ دو ابروی توام
صولجان داری و من گوی توام

ای که از یک نگهم زنده کنی
ای که با جنبش آن زلف دراز

افسرا ، فاشتر از این می گوی
که بود گلشن جان کوی توام

★★★

روزگاری است که کامی من ناکام ندارم
باده جز لخت دل خون شده درجام ندارم
من که در مجلس خاصم خیز ازعام ندارم
کارزویی دگر از گلشن ایام ندارم
ننگ از این شیوه من عاشق بد نام ندارم
وای برمن ، که همه کفرم و اسلام ندارم
دانه ای جز هوس خال تو در دام ندارم
روزگاری است که درهجر توجزشام ندارم

ای که بی کام لبث یک نفس آرام ندارم
تاخیال دو لبث ساغر و صهبای من آمد ،
با تو گر من بنشینم چه غم از طعنه مردم
شاید ارلاله برافروزی و چون سرو برقصی
مستی و عریده و رقص بود شیوه ی عاشق
کفر اگر دیدن یار آمد و اسلام ندیدن
بست تا دام سر زلف تو ، پا مرغ دلم را
ای که طالع نشود صبح وصال تو زبام

افسرت چند دعا گوید و از من نبذیری
ای دریغا که ز تو بهره دشنام ندارم

★★★

روز روشن از پی شام سیاهی داشتیم
سوز و ساز و صبر و تاب و اشک و آهی داشتیم
در میان ماه و رویت اشتباهی داشتیم
ما و دل گاهی که از زلفت پناهی داشتیم
در قدح از حسرت لعلت نگاهی داشتیم
گاهگاهی برادر میخانه راهی داشتیم
گر به شرع عشق جز عصمت گناهی داشتیم
از کرامت کوه را در پر گاهی داشتیم
سینه را آماج تیرت گاهگاهی داشتیم
ورنه کی پر خاش و کین ما با سپاهی داشتیم

یاد آن شبها که در زلف تو ماهی داشتیم
با خیال روی چون آینه و لعل لبث
آفتاب ، تا رخت طالع نگشت از شام زلف ،
می نبودیم این چنین تا ریک بخت و تیره روز
روزگاری ما و ساقی باد و جزع خون فشان ،
تا زر و سیمی به کف بود و لب ساقی به کام
کاش می گفتم به ما ، آن دم که می کشتی زکین
تا که البرز غمت در سینه جا دادیم ما ،
ای کمان ابرو ، خوش آن روزی که درنجیرگاه
ترک چشمت کرده مارا در صف مؤگان دچار

کشور ما کی خراب از لشکر بیگانه شد
ما گدایان افسرا ، گر دادخواهی داشتیم

★★★

ما و دل با زلف و رویت روزگاری داشتیم
ای خوش آن شبها که ماچین و نتاری داشتیم
با همه آشفته سامانی قرار داشتیم
صفحه رخ را ز خون دل نگاری داشتیم
با همه رسوا شدن ها ، اعتبار داشتیم
با خیالت باد و خاک و آب و ناری داشتیم
سر به فتراک غم چابک سواری داشتیم

یاد ایامی که در گوی تو کاری داشتیم
در خم هر حلقه زلف تو در اقلیم پارس
با دو زلف بیقرارت هر سحرگاه با نسیم
در هوای گلشن روی تو ای زیبا نگار
بر سر بازار رسوایی ز فر عاشقی
در سرو چشم و کفو دل روزگاری شده ما ،
با تن رنجور و جان خسته در میدان عشق

با خیال زلف و رویش روزگاری افسرا ،
ما و دل و هر نفس لیل و نهاری داشتیم

چو ماه روی تو را در خیال می‌نگرم
اگر تو را لب لباب است لوء لوء شهوار
اگر تو سرو بنی ، من نذرو نغمه تراز
گرم تو اوج دهی بر سریر نه فلکم
گر التفات توام پایمرد لطف شود ،
اگر چه ملک خرابم ولی به همت دوست ،
همان درخت چمن عمر دیرسالم من
نمک به منطق شیرین من شود شکر

دگر خیال بود هر چه هست در نظرم
من از خیال لب چون عقیق خون جگر
اگر تو شاخ گلی من چو بلبل سحر
گرم تو پست کنی ، کم ز خاک رهگذرم
به ملک نظم یکی شهسوار تاجورم
در اوج شاعری آرم ابر پرگهرم
که سنگ جور تو ریزد شکوفه و ثمر
چو بر زبان گذرد نام شاهد شکر

ز یمن دولت دلدار افسرا ، هر شب
در آسمان همه شعرا چو شعر می‌شمرم

★ ★ ★

چو یاد خوی نو آید در آتش سخنم
هر آن که سوز درون مرا کند انکار
پس از وفات من از داغ عشق خواهی یافت
گاهی شهاب و گاهی از شهاب می‌سوزم
در آن بهار که هرگز خزان نیابد دست
بگیر دست من ای باغبان که در این باغ،
به پارس زادم و نشو و نما به چین دارم
تو آمدی و عدم شد وجود من یکسر

گذارم آن که بسوزد ز شعله‌اش دهنم
عجب کند که ببیند به غیر پیرهنم
که رسته لاله خوین ز دامن کفتم
فرشته باشم و در اوج دست اهرمنم
منم که زمزمه آموز بلبل چمن
ز پا افتاده سرو و شکسته سمنم
که چین نافه زلف تو خوشتر از وطن
در آن مکان که تو باشی گمان مبر که منم

بیاد شمع جمال تو هر سحر ، افسر
میان جمع ، فروزان چو شمع آنجمن

★ ★ ★

وقت آن است که از خانه به میخانه روم
بر در بارگه پیر مغان مست و خراب
در دلم هست که روزی به بر مفتی شهر
گو مکن شنت ما ، مغ بچه باده فروش
نوبهار است و چمن غیرت گلزار بهشت
بلبل زمزمه‌سنج من و در محفل گل ،
دیدم ام حلقه زنجیر پیری‌رویان را
یارب این‌طرفه حدیثی است که بر درگاه دوست

مست و مخمور و پراکنده و دیوانه روم
نروم ، و بروم عاقل و فرزانه روم
خرقه انداخته ، با ساغر و پیمانه روم
من نه آنم که ز میخانه به افسانه روم
ساقیا دور تو یک جام که مستانه روم
شمع‌سان سوزم و با حالت پروانه روم
که چو دیوانه سراسیمه به ویرانه روم
آشنا آمده بودم من و بیگانه روم

★ ★ ★

عاشق و رندم و میخواره من از عهد قدیم
آفتابا ، ندهم ذرمای از خاک درت
گردن از عشق رخت کج شده چون چنبر دال
نوبهار آمد و حیف است به غفلت مردن
ز انجمن هیچ در این فصل مرو سوی چمن

دل و جان در خم زلف تو نمودم تسلیم
گر دهندم به بها سلطنت هفت اقلیم
قامت از بار غمت خم شده چون حلقه میم
که مسیحای چمن زنده کند عظم رمیم
ترسم آشفته شود سنبل زلفت ز نسیم

★ ★ ★

تا به دامن تو من دست تولا زده‌ام

پای بر اطلس و نه جامه خضرا زده‌ام

خنده بر روشنی صبح مصفا زدهام
تیر بر مردمک دیده بینا زدهام
روشن است آن که می از ساغر بیضا زدهام
بر ز اقبال تو ، بر عرصه عفا زدهام
نیستم موسی عمران و به دریا زدهام
دم روح القدس از نطق مسیحا زدهام
می توان گفت که حرفی ز معما زدهام

★ ★ ★

من دیوانه در آن مرحله تدبیر ندارم
شاده‌انم که سر منت تعمیر ندارم
روز هیجا ، بجز ابروی تو ، شه‌تیر ندارم
شهری‌بند سخنی نیست که تسخیر ندارم
زر ناب است و دگر حاجت اکسیر ندارم

افسرا ، بی‌خود و آشفته و
راستی گویم و سالوسی و

★ ★ ★

شکنج دام تو خوش‌تر ، ز شاخسار بلندم
ز بهر قامت سروی ، اسیر حلقه و بن‌دم
اگر نه ابرو و زلفت بود کمان و ک‌ندم
منم در آتش حسرت ، نشسته هرچو ، بن‌دم
چو یاد آن لب شیرین ، کند مذاق چو قندم
از آن گداخته بیکر ، بسان نعل سم‌ندم

★ ★ ★

چو چشم مست‌تو دیدم ، دوباره توبه‌شکستم
که من ز باده لعلش ، خرابو بی‌خود و مستم
هزار توبه خارا ، چو آگینه شکستم
زیای طایر مسکین عقل رشته گسستم
به شام تیره غم در بروی دوست نبستم
به یاد طلعت ماهی ، همی ستار می‌رستم
سرفراز ندارم که از کمند نجستم
دمی به سرو بلندش اگر رسیدی دستم

★ ★ ★

کاستخوان راه‌مچونی ، آتش به‌جان آوردهام
هیچ‌را ، تعبیر از آن سرده‌ها آوردهام
خویش را باریک‌چون موی میان آوردهام
تا نپنداری از این سودا ، زیان آوردهام
توامان بانیرت ای ابرو کمان آوردهام
نسیه می‌آری و من نقد روان آوردهام

تا دلم مطلع خورشید گریبان تو شد
در تو گر من نظری بنگرم از چشم هوس
من که مستم ز لب لعل تو ناخورده شراب
گر چه در اوج غم عشق ، کم از عصفورم
خون‌خورد قبطی از این غم ، که من از سیل سرشک
ای که از لعل تو شد ، گوهر نظم جان‌بخش
تا ز لعل لب تو ، بر لب من رفت حدیث

غیر آن زلف پر از سلسله زنجیر ندارم
من که ویرانه گنج لب یاقوت تو باشم ،
من که بر تن ذره از حلقه زلف تو ببوشم
تا مرا شد صف ، مژگان جهانگیر تو لشکر
و ه که از همت عشق تو سراپای وجودم ،

تذرو باغ توام ، دل به شاخ سرو که ب‌دم
من آن تذرو خموشم ، که در فضای گلستان
چرا خیده و افتاده چون کمند و کمانم
تویی که خوشه سنبل نهی به خرمن آتش
ما چه باک که تلخ است زهر درد جدایی
شنیده‌ام که سمندت هلال نعل ندارد

به ترک ساقی و صهبا ، هزار توبه بیستم
بگو به ساقی مجلس ، به دورمانده‌می
فروغ باده چو دیدم در آگینه صافی
عقاب عشق چو برمن فکند بال عنایت
دمی بهم نزد چشم ، برامید خیالش
به عشق مهرجبینی فشانم اشک چو کوکب
اگر چه بند زبایم گشود و کرد ترحم
ورا زسیب زن‌خدا ، ربودی دوسه بوسه

برق عشقت را ، چنان در استخوان آوردهام
از دهانت خواستم سری بیارم در میان
بسکه در موی میانت بردهام فکرت به کار
داده‌ام دل در هوای کوم‌نور بیکرت
بر نبرد خصم ، برق جان‌گداز آه را
با حریفان ، در قمار دلبری ، غنچ و دلال

گفتم این بالا و چشم وزلف و مه‌زگان چیست؟ گفت:

همچو افسر ، از غمت ای فتنه آخرزمان
شکوه‌ها بر مردم دارالامان آورده‌ام

دامن از لعل و گهر ، غیرت مخزن دارم
نه‌چو پرویز سرفتن ارمن دارم
من به لب ، جان زیبی حسرت رهزن دارم
چه غم از سرزنش عاقل و کودن دارم
تن ، که باریکتر از رشته سوزن دارم
همچو گو ، در خم چوگان ، سردشمن دارم

بسکه لعل و گهر دیده به دامن دارم
کوهکن باشم و باید بکنم جان در کوه
ره ایمان مرا ، چشم سیاهی زد و رفت
روی شامیریان دیدم و دیوانه شدم
بهتر آن است که بیرون‌روم از چشم حسود
من ، به‌میدان تولا تو از همت عشق

افسر ، آخر شومد نرمتر از قبضه موم
دل ، اگر سختتر از پاره آهن دارم

همچنان بسته زنجیرم و مشتاق توام
من بی‌تاب و توان ، زنده تریاق توام
بنده طلعت و زلف و ذقن و ساق توام
عهد بشکستی و من برسر میثاق توام
عجب این است که من شهره آفاق توام

من دیوانه ، که در حلقه عشاق توام
عجبی نیست بمردم اگر از زهر فراق
به خداوایت اقرارم ، از آن است که من ،
گفته بودی که دهی بوس و دهم جان به عوض
تو چو خورشید در آفاق و من مرغ سحر

ای که دلجویی افسر کنی ، از برش حال
بنده سیرت پاکیزه و اخلاق توام

کرده قیامت قیام ، بانو صنوبر خرام
باده نباشد حرام ، گرتو بریزی به جام
آمده خورشید چرخ ، ماه رخت را غلام
زمزمه حسن‌توست ، ولوله خاص و عام
کوی تو چون محشر است ، بسکه بود ازدحام
جز تو نیامد دگر ، سرو خرامان به بام
مایه و ارستگی است ، گرتو ببندی به دام

بانو صنوبر خرام ، کرده قیامت قیام
گرتو بریزی به جام ، باده نباشد حرام
ماه رخت را غلام ، آمده خورشید چرخ
واوله خاص و عام ، زمزمه حسن‌توست
بسکه بود ازدحام ، کوی تو چون محشر است
سرو خرامان به بام ، جز تو نیامد دگر
گرتو ببندی به دام ، مایه و ارستگی است

خون دل‌اندر به جام ، افسر بیچاره راست
افسر بیچاره راست ، خون دل‌اندر به جام

چو درمستی حدیث از لعل آن زیبا پسر کردم
به جام از حسرت لعلش ، هم از خون جگر کردم
چومن ، بامدعی از شام هجرش قصه سر کردم
خرد را ذره خورشید آن رشک‌قمر کردم
سرایا سوختم ، تا عرصه‌بر شمع سحر کردم
سپردم جان شیرین و حکایت مختصر کردم
چه ذفرنی ، که شب‌ها پردعای بی‌اثر کردم

قدح را در کف ساقی ، ز حسرت خون جگر کردم
بت یا قوت لب ، مانند صهبا کرد نوش جان
نخواهد گشت طالع ، آفتاب صبح امیدم
اگر جولان کنم در عالم بالا ، عجب نبود
شبی یاد آیدم ، کز آتش‌رویش چو پروانه
چو دانستم که گرد دلتخ کام ، از قصه صبرم
ثنای مدعی کردم ، به شکر وعده وصلش ،

ز بس افشاند از هجرش ، سرشک از دیدگان افسر ،
ز سبیل اشک ، ملک‌شامرا ، زیرو زیر کردم

از نوا کم نکم، تانکند آزادم
آن نهان عشوه، که آوردی و بردی دل من
رنج دل در طلب راحت جان دولت نیست
هیچ کم می کند ز آتش و آب دل و چشم
تو چو شیرینی و پرویز هوس پیشه، رقیب
نهم از دایره خط عدم، پا آن سوی

افسر، از قید وجود و عدم آزاد شدم
تا به دام سر زلفین بتان اقدام

بر سر بازار نام و ننگ نشستیم
پاره دل را نهاده برگرفتیم
رشته عمری که داشتیم گسستیم
این دل دیوانه را به زلف تو بستیم
عاشق و بدنام و رند و باده پرستیم
بی می و ساقی خراب و بی خودمستیم

ما که ز صهبای جام عشق تو مستیم
تا تو ببینی و باز زخم نو آری،
عمر دگر کو، که ما ز عقده آن زلف،
تا نکند باز پاره حلقه زنجیر
تا چه کند بخت حالیا، که در این شهر
در هوس جام باده لب خوبان،

فرداست که خرقه گر و باده گذارم
تا لب به اب من ننهی جان سپارم
با عارض بستان تو هم صوت هزارم
تا دیده مرا هست به روی تو گمارم
کز مردمک دیده بجز خون فشارم
در زلف تو عمری است که من طعمه مارم
هر نامه که من سوی تو، با گریه نگارم

عییم مکن امروز که دستار ندارم
ای آن که به خنجر کشیم خنجر بیداد
با قامت شمشاد تو هم بانگ تذروم
جز ما نتوان گفت که خورشید ببیند
خون در غم عشق تو، بدان مرتبه خوردم
مانند دل گمشده خویشتن ای دوست
نتوان کم از خون جگر، شرح غم هجر

جان در کف از بهر نثار است و دریغا
افسر، نبود لایق دلا دار تشارم

اندوه غمت، خوب تر از عیش جهانم
ای راحت جان، بی تو من خسته چنانم
تیر تو اگر بگذرد از پشت کمانم
دریاب، که باریکتر از موی میانم
یا قوت لبیت گر نشود قوت روانم

ای چشمه خورشید تو، آسایش جانم
جسمی که از او روح جدا گشته چسان است
در چشم بدانندیش بود تیر تهمتن
از حسرت آن موی میانی که تو داری
از دیده ببارم همه دم خوشه مرجان

در عشق تو هم بانگ جرس آمده افسر
ای وای، اگر نشنوی آوای فغانم

از همه دلبران بی نیازم
تو چو محمود و من چون ایازم
پرده برداشت آخر ز رازم
تا سحرگه بسوز و گدازم

تا به روی تو شد دیده بازم
توشه حسن و من بنده تو،
عشق تو کرده رسوای خلقم
شمع سان از فراقت همه شب

گردش چشم مستت بنـازم
در قمار غمت، پاکبازم
تا به کی با خیالت بسازم
غیر جان نیست برکف نبازم

جز خیال رخس، نیست افسر
مونس شام های درازم

★★★

از کوی عافیت قدم آن سو نهاده‌ایم
صبر و سکون به سایه آهو نهاده‌ایم
و اینک بیای سلسله زآن مو نهاده‌ایم
این گام اول است که نیکو نهاده‌ایم
شیدا صفت بنای هیاهو نهاده‌ایم
برکهربا، دو رشته لولو نهاده‌ایم
ما سنگ ناقصی به ترازو نهاده‌ایم
براب از آن دو لعل سخنگو نهاده‌ایم
سرها بین که برسر زانو نهاده‌ایم
نقشی به دل از آن رخ دلجو نهاده‌ایم

★★★

شادان و خوی فشان و غزلخوان و خندمزن
با مویی، ای نباشم، یغمای جان و تن
جانهای بی دلانش، اندر چه ذقن
چون قطره قطره ژاله بربرگ نسترن
مویی و تو بتو، همه ز زنار برهمین
در حقه عقیقش، پنهان در عـدن
لعل لبش، به معدن یاقوت‌طعنزن

★★★

با خیل وفاکیشان، دستان جفاکم زن
دستی زسر شوخی، برطره پر خم زن
برپای گران بندیش زاین سلسله محکمزن
بنمای یکی جلوه، و آن دایره برهم زن
برتارک جانها، تبغ، زابروی موسمزن
بروی زد و چین زلف، همواره دوبرچمزن
طغرای سیه‌روی، برخط سپر غمزن

گر ملک سخن افسر، در زیر نگین‌خواهی
روزی چو سلیمان دم، زآن لعل‌جو خاتمزن

★★★

زنهار، دم از دانش اندر بر ما، کمزن
شیدای رخ یاریم، با ما ز جنون دمزن
دم از نفس قدسی، بر قالب آدمزن

از نگاهی دلم را ربودی
جان و دل در رهت دادم، آری
چند، چند از فراغت بسوزم
وصل تو تا مراد دلم شد،

تا عشق را قدم بسر کو نهاده‌ایم
آرام و تاب در پر عنقا سپرده‌ایم
پایست زلف سلسله مویی شدیم ما
گامی نرفته‌ایم نگو در تمام عمر
برباد دوست، شب همه شب تا سحرگاهان
هرشب در آرزوی دو مرجان لعل او
بانقد مهر دوست که چون زرخالص است
ما بلبلان نغمه سرا، مهر خاموشی
بگذر شبی به کلبه عشاق و از غمش
باداغ او خوشیم که آخر بیادگار

دوش از درم در آمد، آن سرو سیمتن
بارویی، ای بمیرم، تاراج دین و دل
دل‌های خسنگانش، اندر شکنج زلف
برچهره دلفریبش هی رشحه رشحه‌خوی
زلفش و مو بمو، همه زنجیر عاشقان
از لوح سیمگونش پیدا، غبار مشک
شمع رخس، به‌مشعل خورشید سخرمخوان

تا چند جفا با ما، یک ره ز وفا دم زن
جمعیت دل‌هارا، آشفته اگر خواهی،
دل درخم گیسویت، کارش به‌جنون‌پیوست
در دایره‌ای کانا، خوبان جهان جمعند
برگردن دل‌ها بند، از زلف مسلسل نه
زآن رایت فیروزی، کت قامت موزون است
از سنبل مشکینت، تازی به چمن بفرست

تا چند سخن از عقل، از عشق‌دلا دمزن
افسانه دور دهر، بر ما چه فروخوانی
ز اسرار نهان عشق، یک نکته بگو باما

رو ، خانه هستی را بنیان کن و برهمزن
در عین گدایی پای بر دستگه جهزن
روزی چو کلیم ای دل ، بی‌واهمه بر یهزن
خرگاه عزیمت را ، بیرون زد و عالمزن
باری تو قدم آنجا ، با دیده پرمنزن
بر دار بلا خود را ، با خاطر خرمنزن
تکبیر چهارم را ، چون زاده ادهمن

آیین کرم افسر ، منسوخ شد از گیتی
باری تو دم همت ز ارواح مکرمزن

★ ★ ★

و گر هواست سنبلت ، شکنج زلف یاربین
ز طره آن نگار را ، بنفشه در کنار بین
ز روی یار محفلت ، فریب نوبهار بین
گهر به گل ورق نگر ، به مه در استوار بین
ز بوستان چه حاصلت ، به بوستان عذارین
بهر چمن بهارها ، از او به یادگار بین
فراز سروقد او ، گل و بنفشه یاربین
ز قامتش عرار جو ، به نرگش خمار بین
اگر جهان نگار شد ، تو طلعت نگار بین
تعلل و کُرشمه‌اش فزون و بشمار بین
فراز لاله‌زار او ، دمیده سبزمار بین
بهشت وش نگار کی ، وز آن بهدل قرارین

★ ★ ★

کاخم شده است گلشن و گویم شده چمن
سرو است و سرو را ، نبود سیم ساده تن
لعل لبانش ، غیرت یاقوت بوالحسن
آن زلف حلقه حلقه و آن جعد پرشکن
فرزانه را سلاسل و دیوانه را رسن
کالای دل ربود که دزدی است خانه کن
بلبل شنیده‌ای که بود واله زغن
مار است چین زلف تو ، هم چین و همختن

★ ★ ★

بندد نگار از تو بهار ای نگار من
تا صفحه نگار تو آمد بهار من
تا زلف بی‌قرار تو آمد قرار من
آخر دمار می‌کشد از روزگار من
گر بگذرد نسیم صبا ، بر دیار من
با تار چین زلف تو ، چین و تار من

سودای سروسامان ، با عشق نمی‌سازد
درویشی کوی دوست بر محتشمی بگزین
بر قصد عدوی نفس ، کش نخوت فرعونی است
این کارگه خاکی ، بر همت ما تنگ است
سرگشته در آن وادی ، خشکیدلبی چنداست
در عرصه جانبازی ، منصور صفت پانه
در شش جهت این کاخ ، تا چند دودل بودن

اگر سری است با گلت ، به عارض نگارین
مخواه نوبهار را ، موج بنفشه‌زار را
چه طرف باشد از گلت ، چه آرزو به سنبلت
به عارضش عرق نگر ، ستاره بر شفق نگر
الاکه می‌برد دلت ، به سوی سبزه و گلت
به کوه لاله‌زارها ، به دشت سبزکارها
گلی نگر بهشت رو ، بهارکی بنفشه مو
ز طلعتش بهارجو ، ز طره‌اش تار جو
مگو که نوبهار شد ، زمین بنفشه‌زار شد
فسون و نازو غمزهاش ، دلال و غنچ و عشو‌هاش
ز جعد تا بدار او ، ز خط مشکبار او ،
بجوی طرفه یار کی ، بتی سمن عذار کی

ز آن قد چون صنوبروز آن روی چون سمن ،
ماه است و ماه را نبود لعل لب عقیق
زلف دوتاش ، آیت جادوی سامری
زنجیر عقل آمد و پابند هوشیار
هر تار آن شکن که گره در گره بود
ایمن نیم ز هندوی زلف تو ، کاشکار
جز عندلیب دل ، که به زلف تو واله است
عزم سفر به خطه چین و ختن خطاست

ای بوستان لاله رویت بهار من
بر من خزان بهشت ز اردیبهشت شد
دارم دلی مشوش و آشفته چون نسیم
این مار دوش توست ، چو ضحاک تازیان ،
داند که نیست جز شکن زلف پر خمت
دیگر مباد چین و تتری به روزگار

همرنگ خویش ، بخت من و روزگار من

★★★

باطره تو جان و دل خلق تو امان
تا داده آب چشمه تیغت به تشنگان
کی پرزند به عرصه سیمرغ ماکیان
یا ضمیران به نسترن هست سایه بان
ای آفتاب روی به از مهر آسمان
آورده ام به خطه دارالامان ، امان

★★★

یا بروید ز چمن ، نسترنی بهتر از این
یا که در پیرهنی ، رفته تنی بهتر از این
این بدن را که سزد پیرهنی بهتر از این
که نپورده سخن را دهنی بهتر از این
می توان گفت به ماهم سخنی بهتر از این
در چمن پر نگشاید ، زغنی بهتر از این
قصر شیرین نکند کوه کنی بهتر از این

چین گیسوی تو شد ، مسکن جان افسر
یاغت در چین نتوان ، کس وطنی بهتر از این

★★★

پدری نیست که آرد پسری بهتر از این
نیست برنخل وجودم ثمری بهتر از این
در گلستان نزد ، بال و پری بهتر از این
نیست در ملک جنون ، تاجوری بهتر از این
طاقتم نیست که سوزد دگری بهتر از این
در شب تیره نباشد قهری بهتر از این

زر رخساره افسر نگر و سیم سرشک
که گدا را نبود سیم و زری بهتر از این

★★★

دردا ، که ریخت آب رخ و ننگ و نام من
شد ماه ، شمع محفل و کیوان غلام من
سویش کسی بود که رساند پیام من ؟
با عجز و انکسار ، رسانی سلام من
کی پر غرور دلبر با احترام من
بستاند از عقیق دو لعل تو کام من
شد پخته از وصال تو سودای خا من

★★★

خاک سیه به فرق سر آفتاب کن
تو ز آب آتشین جگر سنگ ، آب کن
شد چون پیاله ، لاله ، تو فکر شراب کن

هندوی زلف تیره دلت ، کرده از فسون ،

ای ذره های کوی تو خورشید منظران
صد بار بیش سوخته دل های چون کباب
خورشید کی به ذره ی حسن تو می رسد
آن زلف حلقه حلقه ، به رخساره ات نقاب
کردیم وصف ماه ، که آیین دار توس
از فتنه های چشم تو ، ای ترک جنگجوی

باورم نیست که باشد چمنی بهتر از این
نتوان گفت تنی را ، به از این پیرهن است
از چه پوشی به حریری که بود حله حور
گشت معلوم من از دور سخن گفتن تو
وعده قتل به من می دهی و بوسه به غیر
ساحت باغ رخت را خم آن زلف گرفت
کنده ام بهر تو قصری به دل از نیشه غم

خوب دیدیم و نباشد نظری بهتر از این
گرچه من میوه فرو ریزم و او سنگ زند
سوزدار بال و پر ، ز آتش هجرش شادم
دل دیوانه که سر در قدم عشق تو بست
هیچ دانی که چرا پیش تو سوزم ، چون شمع
روی بنما ، زیس زلف شبه گون که مرا ،

بشکست سنگ محنت عشق تو نام من
تا من شدم غلام سگ پاسبان دوست
یک بوس از آن دو لعل ندارم طمع فزون
ای باد چون روی به طواف حریم او ،
بعد از درود عرض و سلام و دعا بگو
آن قدر از غم تو بگیرم ، که خون اشک
گفتم شبی چو شمع بسوزم ز پرتوت

گیسو به رخ بیفکن و مه را نقاب کن
شد آب همچو سنگ ز تاثیر برددی
ساقی بهار آمد و در دست می پرست

در آتش جهنم هجران کباب کن
بوسی ز لب حواله و آنگه عتاب کن
پایی به قتل دلشدگان در رکاب کن
مژگان به جای پیکان ، نایب مناب کن

ای دیده از فراق رخ دوست خبون بیار
وز سیل اشک خانه افسر ، خراب کن

★ ★ ★

وای بت مهر آفرین ، کفر تو ایمان من
زهر تو تریاق دل ، درد تو درمان من
چند فروزد شرر ، بردل بریان من
شمع رخت در بهار ، لاله نعمان من
گنج تولای تو ، در دل ویران من
این تن رنجور دل ، و آن دل پژمان من

افسر ، اگر مدح دوست ، گفت ، خطا کرده است
مور ضعیفم من و دوست سلیمان من

★ ★ ★

ز آفتاب رخ ، آیینهاش منور کن
ز آب روشن ساغر دماغ ما تر کن
به جای لعل مروق ، شراب کسوتر کن
به گردن دلم آن طبره معنیر کن
بیا و کویم از آن رخ ، بهار دیگر کن
وجود پخته ما را بسوز و اخگر کن
دمی بر آتش آن رخ مرا سمندر کن

بگو به افسر از این پس که در نظمت را
نثار مقدم دلدار مهر افسر کن

★ ★ ★

ضعف دلم از شربت گل قند دوا کن
جان و دل ما را هدف تیر بلا کن
بنمای رخ و ابروی خود ، قبله نما کن
ز آن ناوک دلدوز ، مرا گامروا کن
وز غالیه ، خون در دل آهوی ختا کن
یا فکر مشوش شدن باد صبا کن

افسر ، مگر آن دولت دیدد بیایی
بر دولت دلدار جهاندار دعا کن

★ ★ ★

بیا ، بوسی بده ای جان شیرین
توشاه حسن و من درویش مسکین
ندارد این لطافت سیب سیمین
کجا مرجان ، چو آن لعل می آگین

ما را که شکر جنت وصلت نگفته ایم ،
اول به عاشقان رخ خویش از کرم نما
بر توسن تو ، حلقه چشم بود رکاب
از ترکش تو نیست اگر تیر در کمان ،

ای صنم نازنین ، ناز تو بر جان من
گر تو فرستیم زهر ، و ر تو پسندیم درد ،
آتش لعلت که هست ، آب حیات رقیب
مرغ دلم در نوا ، فاخته سرو توست
مایه تعمیر ماست تا بود از یمن عشق
خواه به تیرش بزن ، خواه به تیغش بکش

بیا ، تصرف در صنعت سکندر کن
بگو به ساقی مجلس ، برغم زاهد خشک
ز عکس آن لب یاقوت ، در پیاله ما
اگر علاج جنون میرا طلبکاری ،
اگر چه فصل بهار است و بوستان فردوس ،
وجود خام رقیبان ز پختگی دور است
به قاف غم چه نشینم همواره چون سیمرغ

بوسی به من از آن لب و رخسار عطا کن
تا فتنه بلایی به وجودت نرساند
دیبری است که رو بر طرف قبله نکردم
خون شد دلم از حسرت مژگان تو ، ای ترک
روزی به خطا ، عنبر از آن زلف بیافشان
یا زلف منه تا نشوم شیفته خاطر ،

خلاف تلخ کامیهای دیرین
کرم کن ، تا بیفزاید به دولت
ز خدانی که دارد ، بارک الله
کجا عنبر ، چون آن زلف شبنمگون

ملک باشد لطیف ، اما نه چندان پری باشد نکو ، اما نه چندین
به شعر افسر و زیبایی او ،
ملکها، در فلکها، برده تحسین

★ ★ ★

گران دوزلف عنبرین به رخ شود نقاب تو
به روزگار دوریت ، چه یرتوم ز مهرومه
رکاب را چه میکنی، دویای تو دوجشم من
شراب لعل جام را، از آن به خاک ریختی
من از جگر دهم تو را تو از لبان دهی به من
خراب از تو شد دلم، که یافت گنج معرفت
وجود من همه تویی، چه یرسی و چه گویمت
وجود افسرت بود، خیالی ، آن هم از عدم
به روزگار خود شبی، در آید از به خواب تو

★ ★ ★

بهار آمد و در باغ ، لاله شد جو پیاله
تو نیز می به قدح ریز و خوی به لاله عارض
فروخت گل، رخ و فروخت، سرو قامت هوزون
تو نیز سرو بر افراز و باغ چهره بر افروز
کنم ز اشک پیایی در و عقیق تصدق
صحیفه رخ دلدار را ببین و چو افسر،
به رغم واعظ ناصح بسوز جمله رساله

★ ★ ★

لعل دلجوی تو ، هم باده و هم پیمانه
نشینم سخنی را ، که نبود افسانه
گنج پیدا نکنی ، تا نکنی ویرانه
چند ، در دانه بریزم ز غم دردانه ؟
کرد زنجیر سر زلف توام ، دیوانه
یار خندید به دیوانگی ما ، افسر
بهتر آن است که دیوانه ، شیود فرزانه

★ ★ ★

یار ما ، بر ماه از عنبر نقاب انداخته
گر جهان در جام جم پیدا ، مهم از لعل لب،
از لب چون سبیلش سوخت جانم، ای عجب
ای بسادها، که دارد پیچ و تاب از آن دوزلف
کوه صبر من، از آن موی میان، در التهاب
اوج دانش را، عقابانیم اسیر زاغ زلف

★ ★ ★

ما ، روی دوستان به مرا امروز کاخ از بوستان مه
که درد او به جانم جاودان به طبیب ، چاره و درمان نخواهم

مرا زخم جگر مرهم نشاید ،
 تنم از شوق تیرش ، استخوان شد
 به حکم آن که دایر سرگران است
 دهم جان و نیازم دلش را

پناه افسر از آن هفت اقلیم
 همانا گوشه دارالامان به

★★★

دست در گردن در آوردن ، شبی باغمگیری
 باده چون ارغوان نوشیدن اندر مرغزاری
 نوغزالی شوخ چشم ، آورد شیرازی را شکاری
 یا نگاه دلپذیری ، یا خدنگ جان سپاری
 جاء در آن زلف مشوش کرده جان بیقراری
 کاین ستر را غیر زلف مهوشان نبودم هاری

خوشتر است از دوندنی و عقبی وصل یاری
 حاصل عمر است وقتی بابت یاقوت لعلی
 ترک مستت رفته رفته برد آخر دل زدستم
 ای که هرسومی خرامی ، از نغافل برمن افکن
 آخرای باد ، اندکی آهسته تر بگذر که مارا ،
 دل اگر مستی کند بی گاه و گاه منعش نسازم

★★★

مهربان باشی و بیداد فراموش کنی
 مگر این آتش پر مشعله خاموش کنی
 مست سهل است ، که دیوانه و مدهوش کنی
 این گران سلسله را بهر چه بردوش کنی
 شود این هر دو گرم دست در آغوش کنی
 خون حسرت زدگان است چرا نوش کنی

شود آیا که ز ما حرف وفا گوش کنی
 پرتو روی تو بگرفت جهان ، پرده بهل
 بی خود از باده دوش استی و ما هشیاران
 هر چه دل بود ، ربودی و کشیدی در زلف
 هوسم زندگی دیگر ، و عمر دگر است
 باده ز آن شیشه که باغیر خوری شرم تباد

بنده طلعت او ، خواهی اگر بود ، افسر
 شرطش آن است که از خویش فراموش کنی

★★★

شنیده ای که اسیر آورد کسی به نگاهی ؟
 چها به روز من آورده است دزد سیاهی
 شبی نشد که نریزم ستاره در غم ماهی
 هزار اشک چو گوهر نثار شعله آهی
 به غیر مرگ ، ز طوفان اشک چشم پناهی

دلم به یک نظر آمد اسیر چشم سیاهی
 ببین که زلف سیه پرده بسته صبح رخسار
 ستاره سوخت مرء ، ای عجب ز اشک دودیده
 ز بعد گریه من سوخت ، ز آه من دل سنگش
 شکست کشتی ما موج عشق و هیچ ندیدم

به چشم جادوی دلدار ، جان سپار چو افسر
 اگر به دل بودت ، حسرت خدنگ نگاهی

★★★

پیامی از من بر نهانی
 شبی به کیت ، گرم بخوانی
 به کام خشکم ، اگر چکانی
 غبارم از رخ ، همی فشانی
 علاقه ای مهر ، نه بگسلانی ؟
 زدوستانداران به هیچ آنبی ؟
 تو با رقیبان ، به کامرانی
 بالای هجران بلی ندانی
 غم دلم را ، اگر بدانی

صبا ، به جانان اگر توانی ،
 بگو ، زنازت ، چه می شود کم
 ز جام وصلت ، زلال مهری
 سرشکم از چشم ، همی کنی پاک
 نه عهد کردی که از محبان ،
 چه شد که اینک نمی کنی یاد
 من از فراغت همیشه ناکام
 تو کرده ای خو به نعمت و ناز
 به حالت من دلت بسوزد

چه نو نهالی است قد تو یارب،
 نهاده ابروت، به قصد جانم
 سخن چه گویی، چو نیست لب
 نوید وصالی بده به افسر،

★ ★ ★

ای که اندر زلف مشکین بیج و تاب انداختی
 آبدادی هی بهچهر و تابدادی هی به زلف،
 کشور معصومه دل را که دارالملک، توست
 لشکری از غمزه آوردی و در اقلیم دل
 رسم بیداد و جفا بذرفتی از پند رقب

که سرو نبود، بدین روانی (۱)
 ز مژه صد تیر به یک کمائی
 کمر چه بندی، که بی میانی
 که جان سپارد، به مزدگانی

مشک درچین و توجین درمشک ناب انداختی
 تا که از آن آب و تابم ز آب و تاب انداختی
 رفتی و بی صاحب آن کشور خراب انداختی
 فتنه راندی، ظلم کردی، انقلاب انداختی
 طرح این نقش امتالا للخطاب انداختی

بگرمئی را که بد هواره خاطرخواه دوست
 افسرا، یکباره اش از رخ نقاب انداختی

★ ★ ★

هوای حلقه دای، مرا نشاند به باهی
 دهم به باد فنا صفحه صفحه دفتر هستی،
 ز صبح و شام جهانم، نمانده حاصل عیشی
 نه سر به پای حییی، نه دل به دست طریبی

دلم گرفت ز گلشن خوش است حلقه دای
 اگر نسیم نیارد ز کوی دوست بیامی
 مرا ز زلف و رخا، خوش است صبحی و شاهی
 نهجا به مجلس خاصی، نهجا به شارع عای

هزار پخته چو افسر، ز برق رشک بسوزد
 که آتش رخ دلداری، در گرفت به خامی

★ ★ ★

داری ز چمن گر هوس حلقه دای
 ما را ز حرم راند اگر شیخ به تزویر
 در دیر که ز نار شود رشته تسبیح
 ساقی بده از ساغر لب، باده که ما را
 چون من، که به هیچم بخريد و بفروشد
 گر بر سر جنگی، چه کم از دادن دشنام
 بنشسته و برخاسته آشوب قیامت

ای مرغ دل ما، بنشین بر سر باهی
 غم نیست که در دیر گرفتیم مقامی
 از ننگ هجو نام، اگر طالب نامی
 هرگز نبود بهتر از این شرب مدادی
 دیگر نبرد خواجه به بازار غلامی
 ورنه نوبت صلح آمده، بفرست پیامی
 از جامه قدت به قعودی و قیامی

هر مایه که در مدرسه آندوختم، افسر
 در میکده دایم به بهای دو سه جایی

★ ★ ★

چه خوش باشد شبی در سرزمینی،
 به زلف و چهرهات، یارا، که ما را
 ندانم چه گنج است این هجیت
 قرین شو لحظه ای با من، که عمری
 برغم اهل صورت، ز ابروی کج
 تو کز حور بهشتی نازنین تر
 مگر شور مگس را وانشاند

به روز آریم با صبح جبینی
 به غیر از این نباشد کفر و دینی
 که هر دل شد، غم او را دینی
 ندارم جز غم عشقت قرینی
 به معنی قبله گاه راستینی
 چه گویم آنچنان یا اینچینی
 تو شکر لب بیافشان آستینی

هرفته شود هفتاد ، هر لحظه که برخیزی
دام ره هر دانای ، با زلف دلاویزی
وز سبزه خط عنبر ، بر لاله بیابوی
ز آن کاکل مشکافشان ، ای ماه تو میبزی
وز طلعت چون بیضا ، در لاله گهر ریزی
وز چشم ستمگستر ، با فتنه جنگیزی
صدحیفکه چون شیرین ، هم صحبت پیروزی
وقت است فریدون وار ، با حادثه بستیزی
گیرم که پریزادی ، از ما ز چه بگریزی

ای آن که تو را باشد ، رخسارمچو آینه
از آه دل افسر ، تا چند نپرهیزی ؟

گر تو ببینیش چو من جامه عقل بردی
حیف که با چنین بدن سنگدل و ستمگری
چون تو همی ندیده ام مایه ناز و دلبری
پرده مه نمیدرد تا به نقاب اندری
تا تو ز چشم و قدورخ لاله و سرو و عبهری
غیرت ماه نخشب و حسرت سروکشمیری
جام جهانمای جم ، آینه سکندری
آه که هندوی کند معجزه پیمبری

این چه نسبت ، که تو از سرو و فمر خوبتری
عیب آن است که خورشیدی و بریام وبری
جای رشک است که هر لحظه به کامدگری
پای بر دیده ما می نهی و بی خبری
عجب آن است که آینه هر بی بصری

افسرت طرفه حدیثی بسراید ، بشنو
با رقیبان تو مزن جام ، که تا بم نبری

هر جا که تو بنشینی ، صد فتنه برانگیزی
کام دل هر عاقل ، از لعل شرخسای
از جلوه رخ بیضا ، در هاله تو می پوشی
بر فرق سر خورشید ، خاک سیه از غیرت
از زلف عبیرآسا ، در هاله قمرپوشی
از لعل روان پرور ، با معجز عیسای
در کوه غم عشقت ، خوبان همه فرهادند
از خانه خود ای دوست ، من رفتم و او آمد
ای آن که دل ما شد ، دیوانه زنجیرت

عیب جنون من مکن ای که ندیده ای پری
ای بدن تو همچو جان رفته به جسم پیرهن
از در سعی دیده ام خرد و بزرگ شهر را
دور کن این نقاب را از رخ آفتابگون
عیش و بهار و بوستان بردگران نهاده ام
ای مه سرو قد من ، از رخ و قد دلنشین
از رخ خوبتر زگل و زتن پاکتر ز جان
طره تو بهر خمی مارکلیسم پرورد

ای که از قامت و رخ ، حسرت سرو و قمری
نیست زیبایی و خوبی که نداری همه را
دوست دارم که نخواهی دگری را چون من
سرو چشم همه در راه تو شد فرش طلب
فرق تا پای همه جوهر جانی و لطیف

برگزیده قصاید، قطعات

ای شده از صنع قدرت تو هویدا
 ای ز تو برجا وجود عالم و آدم
 نزد سراییده جلال تو باشد ،
 عکس تو شد جلومگر ز عارض گل، کو
 دست خرد کی رسد به دامن جاهت
 مهر رخت راست ذره‌ها و یکی را ،
 دود برآید ز آب تا ابد الدهر
 از تو بود جان جن و انس به پیکر
 کعبه مقصود خلق ، روی تو باشد
 ای ز در رحم چاره ساز اعادی ،
 شام وصال تو بامداد همایون
 هجر تو ما را جحیم و قهر تو آذر
 ای مه مهر آفرین عجب نه که گردد
 نـزد پر پشه حـریم تو کمتر
 موسی عمران ز هوش رفت چو تابید
 جاری از آن سلسبیل گردد و کوثر
 حکم چو از توست ، نیست هیچ شگفت‌این
 مور درت ، حکمران ملک سلیمان
 از تو منور ، سراج معنی هستی
 واحد یکتا چسان بذات تو گویم

★ ★ ★

ریزد اگر رشحه‌ای ز ابر جلالت
 در بر یک بحر از آن بحار معظم
 دامن جاهت ز لوث وصف منزّه
 اول و آخر تویی به آخر و اول
 روی تو پیدا و مابقی همه پنهان
 سائل کوی تواند منعم و مغرم
 درخور وصفت چو نیست جز تو دگر کس،
 جز تو نباشد چوکس به مدح تو لایق

★ ★ ★

گوهر و گل ، گه ز خار و گاه ز خارا
 وای بتو برپا بنای اسفل و اعلا
 عرش معلی بسان صفحه غبرا
 برده ز بلبل توان و صبر به یغما
 صفحه غبرا کجا و طارم خضرا
 مادر گیتی نهاد نام به بیضا
 قهر تو گر بگذرد به جانب دریا
 وز تو بود روح وحش و طیر دراعضا
 ای همه را کوی توست ملجاء و ماوا
 وای ز ره لطف مهربان به احبا
 صبح فراق توام بود شب یلدا
 وصل تو ما را بهشت و مهر تو حورا
 مهر درخشان ز کسب عکس تو حربا
 از مگسی صد هزار مرتبه ، عنقا
 پرتوی از عکس تابش توبه سینا
 بنگری از لطف اگر به صخره صفا
 کز کف شیر عیان شود ید بیضا
 مرغ شبت ، فیض بخش لعل مسیحا
 وز تو مصور ، وجود صورت اشیا
 چون تو ز هر فرد گشته واحد یکتا

می بشود بحرهای بی حد و احصا
 همچو صبا بند نه قباب معلا
 پاییه ذات ز چون و چند مبرا
 معنی و صورت تویی به صورت و معنا
 حسن تو صها و جملگی همه مینا
 طالب روی تواند سید و مولا
 هم ز تو آید که وصف خود کنی انشا
 افسر و توصیف ذات پاک تو ، حاشا

قاصدی فرخنده ز آن فرخ دیار آمد مرا
کز ورودش جانی از نو مستعار آمد مرا
زاشک چشم ، آبی زنو بر روی کار آمد مرا
تا که در دل مهرماهی پرده‌دار آمد مرا
آن که در هرورطه عشقش، دستیار آمد مرا
در نبرد عشق او در زینهار آمد مرا
ز آن همی بر خرمن هستی شرار آمد مرا
خود جدا از یکدگر، گر بود و تار آمد مرا
حبذا رسوائی کو اعتبار آمد مرا
کاندرا این دوران ، هنرمندی شعار آمد مرا
پخته گشتم تا که در آتش قرار آمد مرا
وه که زاوهردم به خرمن صد شرار آمد مرا

بامدادان قاصدی از کوی یار آمد مرا
جان همی کردم فدا در راه آن فرخنده‌میک
آبرویم رفت‌گر در عاشقی از کف چه غم
دور گردون شد ز راز سر به مهرم پرده‌در
کاش وصلش هم‌شدی در طی هجران پایمرد
مدعی‌کش لاف مردی بود و کذب عاشقی
خوشه زلفش که دارم دانه‌های اشک از آن
رشته مهرش دهد پیوند کالای روان
گرشدم رسوای عشق آخرشدم مقبول دوست
دانی افسر ناهنرمندان چرا عیبم کنند ،
مردمی آموختم تا پا بیفشردم به عشق
خوشه زلفش که دامانم از او پرده‌هاست

★ ★ ★

یغمایی دی گشت همه گلشن و صحرا
بیداد خزان برد به غارت به یک ایما
گردیده کنویشان همی از چهره هویدا
شد بسا سپیش از پی امداد مهیا
گشتند به یک ره ، همه آسیمه و دروا
بس مهره چون سیم ، از این تخته مینا
بردامن این خاک بسی گوهر رخشا
نقشی همه برخاک شد این توده غبرا
نزدیک به آن گشت که فاسد شود اشیا
کز وی به دل آب برآمد همه خارا
بنهاده بر او قنطره ، از صخره صما
پُر زیق محلول شد و سیم مصفا
افشاند همی موی چو کافور به سیم
جسود همی از قرص نبا شیر مداوا
ماهی دو به تبرید کند چاره سودا
گویی کره خواهد که بپاشد زهم اجزا
وز روشنی بـرف زمین چشمه بیضا
و آن‌روشن و صافی همه‌چون طلعت حورا
آن سخره کند هی ، به چه ، برعارض لایلا
کاندرا وسط ره زچه او را شده ماوا
استاده ، نه‌اش میل به پایین و نه بالا
کایدون به چنین تعبیه کرده است تقاضا
خیزد سخن از لب به دوصد زحمت وایذا
در قاف ببندد به درون بیضه عنقا
حالی‌گه آن شد که به دوزخ بنهدیا
زاین پیش فتادیش دوصد رعشه بر اعضا

دی آمد و کالای چمن برد به یغما
هر سبزه که دست چمن اندوخت به سالی
رعبی که نهان در دل اشجار بد از وی
این طرفه که دی نامده ، بهمن زیس وی
از دبده موکب وی ، خیل بهاری
نراد فلک باز درافکند به ششدر
چون گوهریان ابر ز سر پنجه فرو ریخت
از قطره باران که پذیرفت تواتر
وز فرط برودت که اثر کرد به گیتی
بحر از اثر برد چنان منجمد آمد
یا نی کف معمار قضا از در صنعت ،
چون کلبه استاد صناعت رخ گیتی
گفتی زره سوک و عزا ، زال زمانه
گیتی مگرش رنج کبد هست که اینسان ،
یا علت سوداست مراورا که به هر سال ،
از بس مترام به زمین برف گران سنگ
از تیرگی ابر هوا ، معدن انگشت
آن تیره و تاری همه چون گونه رنگی
این طعنه زند هی ، بکه ، بر طالع مجنون
ای راستی از ابر مرا بس عجب آید
چون زورق آکنده ، که استند به دو لنگر
از جر تقیلش ، مگرا آگهی استی ،
از عقد لسانی که بود در نفس دی
آری عجبی نیست که از سردی این فصل
زاهد که به فردوس نبودش سر تمکین
مفتی که ز بشنیدن اوضاع جهنم

در ساحت دوزخ برد از حدت سرما
گر نفعند این زحمت امروز به فردا
در دهر چه واقع شد و از دهر چه برما
کز بیمش کران جسته خلاق به زوایا
با مرگ به هم داده همی دست مواخا
بد سطح زمین سبزتر از ظارم خضرا
پر زمزمه بار بد و لحن نکسا
پر غالیه سوده و پر عنبر سارا
چون خامه ارژنگی و چون صفحه مانا
آن فر و بها نیست که زاین پیش بدیها
هر سو بچمیدیم پی سیر و تماشا
رقیم خرامان سوی هر مرتع و مرعی
امروز هم از زاله دمن هست گهرزا
امروز به هامون همه خار استی و خارا
امروز نه جز ناله زاغان بود آوا
لشکر بکشد باز سوی گلشن و صحرا
و آواز جلالت فکند در همه اقضا
کیفر کشد از خصم به بازوی توانا
پوید عقب خصم، به هر مسکن و ماوا
نازد همه سو رخس، چه ماهور و چه بیدا
چالاک و سبک، جمله همه از پی هیجا
هر يك به گه معرکه، خونریز و قتن‌زا
چاراسبه برانگیزد در معرکه یرغا
کز صد نگذارد يك از آن قوم ابرجا
کش یکتا از آن ورطه سلامت نکشد پا
ولوال بیاغازد در مرکب اعدا
ز آن سان که شهبان‌راست مر آن سیرت‌ویاسا
منجوق ریاست بفرارزد به ثریا
مانند سکندر که ابر مسند دارا
باز آرد و بر قوم کند بذل و مواسا
تا خطبه در آن شهر بنامش کند اتشا
تا دعوت خود را به خلاق کند القا
منشور فرستد سوی هر جاهل و دانا
سازد پی آمد شد هر ملک مهیا
کاباشته سازد کف مسکین و توانا
چون نظم من آویزه‌ای از لولو لالا
سر تا به قدم جمله ز استبرق ودیا
توصیف بهین آمر دین داور یکتا

امروز برآن است که تا رحل اقامت
من نیز بگویم که خدایش بدهد اجر
باری چه دهم شرح که از آمدن دی
دی نیست همانا که بلای دل خلقی است
مانا، ز ازل از پی اتلاف خلاق
یکچند از این پیش از انبوه ریاحین
بستان بدی از نغمه مرغان نواسنج
هامون بدی از خلخله سوسن و سوری
گلشن بدی از رنگ گل و شکل شقایق
امروز چه رخ داده، ندانم که به گیتی
یاد آیدم آن عهد که با خوب جوانان
یاد آیدم آن روز که با طرفه غزالان
آن روز گر از لاله چمن بود عقیقین،
آن روز به بستان همه گل بودی و سنبل
آن روز، نه جز نغمه مرغان بدی آهنگ
یکچند دگر باش که تا خسرو ابردی،
بر بام بساتین بزند نوبت شاهی
یکباره گشاید پی تاراج خزان‌دست
قازد پی بدخواه، به هر مامن و مکن
راند همه جا خیل، چه معمور و چه ویران
ترتیب دهد جیشی از انواع ریاحین
آماده کند موکبی از خیل بهاری
با آن سپه پیل مصاف از پی یرغو
با لشکر دشمن کند آن‌گونه نبردی،
برجیش مخالف دهد آن نوع شکستی
زلزال در اندازد در هستی دشمن
و آنگاه به بستان کند اورنگ شهی نصب
اکلیل خلافت بنهد باز به تارک
بر مصطبه ملک دگر باره نشیند
و آن مخزن گنجی که خزان برد به غارت
ز اشکوفه فرستد سوی هر شهر خطیبان
وز سبزه گمارد بر هر قوم رسولان
یرلیغ نگارد بر هر عارف و عامی
وز باد به هر سوی سفیران سبک پی
آنقدر ز سر پنجه فشاند در و گوهر
اطفال چمن را همه در گوش نماید
اعضان شجر را همه پیرایه ببندد
بر هر يك از اوراق ریاحین بنگارد

بن عم محمد (ص) علی عالی اعلا
 گر دیده ز آینه رخسار تو پیدا
 قنبر تو ز آرایش ادراک مبرا
 وز هر چه به وصف آید، ذات تو مزکا
 نبود به سرا پرده غیب ای شه والا،
 مر حکم قدر را، نکند هیچ کس امضا
 در طارم پیروزه گردون فتد آوا
 آغوش فلک را کند آمده ز غوغا
 تا دغدغه حشر، همی لاله حمرا
 آن روز شود تیغ تو بر هر که شرزا
 کافتد به جهنم تنش از پهنه هیجا
 در پهنه ناورد به هر لحظه معما
 بیم سقر آن را که بود با تو تولا
 همواره همی سایدم اکیل به شعرا
 از من نکند لطف عمیم تو تبرا
 لختی نظری، کوست فرومانده و دروا
 ما از تو نداریم به غیر از تو تمنا



گسترد ابر فرق چمن ظل کرم را
 برد از دل مفلس غم دینار و درم را
 بس طعنه که راند همه دم باغ ارم را
 گویند بهم شرح دل افکاری هم را
 گردید قریب باز همی عیش و نعم را
 یکسوی نهادند همه محنت و غم را
 از بس که ببخشد اثر نافه شمع را
 بنواخته هرسو بنگر ساز و نغم را
 افکنده بیا، طره پر حلقه و خم را
 ز اشکوفه به سر بر زده قرطاس رقم را
 دارد مگر او داعیه حشمت جم را
 بر کینه ضحاک دی افراخت علم را
 ناشسته لب از شیر روا داشت ستم را
 بر کینه همی سخت بیفشرد قدم را
 آماده پی غارت دی کرد حشم را
 دم هیچ نیاراست زدن لا و نعم را
 پیمود به ناچار ره کوی عدم را
 بنهاد، ابر تارک من تاج هم را
 در ملک وزیر آمده ای شاه عجم را
 روز و شب و شام و سحر و لحظه و دم را

داماد بیمبر ولی قادر بیچون
 ای آینه پاک، که یکتایی یزدان
 کاخ تو ز اندیشه اوهام منز
 از هر چه به کف آید، شخص تو مهذب
 بر دست قضا و قدر، از تیغ و سنان
 مر امر قضا را، ندهد هیچ تنی تن،
 روزی که ز آشیبه شیرنک و غوکوس
 نعرنگ هزیران و خروشیدن گردان
 از خون دلیران دمد از خاک بیابان
 آن روز شود تیغ تو بر هر که شر خیز
 بر خرمش اندازد آن گونه شراری
 خصم تو معما و سنان تو شکافد
 ای راد امیری، که نباشد به قیامت
 ای شاه فلک قدر، که در شاعری تو،
 امید من آن است که در دغدغه حشر
 بر افسر درمانده، خدا را، به تلافی،
 گر خلق جهان راست، تمناز تو جنت

زد ابر دگر باره به گلزار خیم را
 چون صیرفیان ریخت ز بس درهم و دینار
 از فر و بها ساخت گلزار نک امروز
 در باغ کنون بابل و گل از در الفت
 گل جشن طرب چید دگر باره به بستان
 ابنای زمان نیز پی عشرت و شادی
 صحرای ختن هست تو گویی ره گلشن
 از نغمه زیرو بسم مرغان خوش آهنگ
 شمشاد نگه کن که چه فرخنده و شادان،
 بر شاخ شجر بین که جو میران ممالک
 بگرفته ز نو لاله به کف جام جهان بین
 نوروز شد و بار دگر کاوه اردی
 دی کز ره بیداد بر اطفال ریاحین
 نک خسرو و اردیش به پاداش ستمها
 از سبزه نسورسته واز لاله نوخیز
 دی نیز ز ربعی که به دل داشت ز اردی
 از چاره فرو ماند و جو بدخواه اتابک
 هان دادگرا، ای که بتایید تو گردون
 پیوند تو با شاه عرب هست ولیکن،
 دانی که در این ملک چسان می گذرانم

نتوانم از این عهده بر آورد قلم را
 بنگر چه تقاضاست مرا این دهر دژم را
 در دهر بیانکده ز مردار شکم را
 نک طعمه شمارد همه شیران غژم را
 هان چیره به گرگان بنگر خیل غنم را
 کس در به بهایش ندهد نیم درم را

★ ★ ★

همایون اوانی است بی حد طرب را
 که اهل زمان ز او بوجدند یکجا
 عیان است در ملک و جدی موفرا
 مه من ، خهی تندخو ، شوخ خود را
 به آیین بپیرای ، هان فرق تا پا
 به تاراج ده ، هرچه صبر و شکیبا
 نواخوان و شادان به هر سوی و هرجا
 گرفته ره دشت و هامون هم آوا
 روان و دوان هر طرف بی محابا
 نواخوان به هر جا مهی سرو بالا
 پی شادی و عیش گشته مهیا
 به وجد اندر از هر کف ، پیر و برنا
 به وجد و طرب از ضعیف و توانا
 مهین روز بیروز ، عید دلارا
 چه عیدی ، کز او حجره ، چون کاخ مانا
 چه عید ، از نسیمش هوا نافه آسا
 چه عیدی ، کز او بوم آرم یغما
 که رانم به آب مدحت میر والا
 بهین آمر دین خداوند یکتا
 سراسر همه نقش پایین و بالا
 ز آرایش کفر ، دامان غبرا
 بیرداخت تیغ وی از جور دنیا
 بود چهریزدان همی آشکارا
 قضا و قدر را بهر سوی و هرجا
 کسی ، حکم آن را نه بنمودی امضا
 هم از مهر و لطف تو ای شاه والا
 بر اوج فلک تخت بنهاد عیسی
 همی تا ابد دود خیزد ز دریا
 همه صفحه گردد گر اقطاع دنیا
 نه این خاکیان ، بل مقیمان بالا
 دگر ادهم خامه را نیست یارا

عمری است که خواهم غم دل عرضه کنم، لیک
 لختی نظر انداز تو در ساحت گیتی
 شیران همه از گرسنگی مرده و روبه
 رویاه که بودی همه دم طعمه شیران
 گرگان که بداندی همه بر خیل غنم چیر
 کالای هنر بس که کساد است در این ملک

خجسته زمانی است بس بهجت افزا
 که خلق جهان ز او به عیشند یکسر
 پدید است بر خلق عیشی موفر
 بت من ، زهی ماهرو ترک ساده
 به زیور بیارای نک پای تا سر
 به یغما ببر ، هرچه فرهنگ و دانش
 نبینی که خلقی بعیشند و عشرت
 نبینی که ملکی به وجدند و شادی
 همه کف زنان و همه پای کوبان ،
 خرامان به هر سو ، بتی ماه منظر
 تو گویی که اینای گیتی سراسر
 به عیش اندر از هر طرف خورد و معظم
 به عیش و شغف از فقیر و توانگر
 به شکرانه کامد ، پس از سالی از ره
 چه عیدی ، کز او خانه چون کوی مینو
 چه عید ، از شمیم صبا عنبر آگین
 چه عیدی ، کز او شهر آیین خلج
 در این عید دانی چه بهتر بود ، هان
 مهین داور خلق دارای اعظم
 علی (ع) آن که قائم به امر وی آمد
 علی ، آن که از حزم او یافت نزهت
 علی ، آن که از نیروی شرع احمد (ص)
 شها ، ای که ز آینه چهر پاکت
 نبودی اگر تیغ و رمح تو در کف
 تنی ، امر این را ندادی دگر تن
 هم از قهر و عاف تو ای میر غازی
 به قبر زمین رخت بریسته قارون
 به دریا افتد گر شراری ز تیغت
 همه خامه گردد ، گر اشجار گیتی
 یکی شمه و صفت نیارند کردن
 ز پیمودن پهن بیدای وصف

زبان با ثنایت همی لال و ابکم
ز اندیشه وهم ذاتت مهذب
کنون گاه عید است و هنگام شادی
به عقد اندرم ، در چنین عید باشد
سرافراز گردم بر امثال و اقران
در این گوشه کس را همی نیست باور
که رنگ رخم ، شاهی هست حاکی
همی تا نماید مه از خاوران رخ
همی تا سخن باشد از کفر و ایمان
به کام عدویت سرشک مذلت



خرد با خصلت همی محو و دروا
ز آرایش وصف ، ناست مذکا
زمین و زمان پر ز آیین و آوا
ز لطف عیم تو ، عیدی تنها
نه یک پایه ، بل از ثری تا ثریا
یکی سوی من بیند از چشم بیفا
که سوز دلم ، آیتی هست پیدا
همی تا کند مهر در باختر جا
همی تا اثر ماند از نور و ظلم
به جام احبات ، شهد مصفا

در گذرگاه توام دیده و دل منتظر است
یا که مار سیه ، اندر برگنج گهر است
اینک اشک و رخم آمیخته چون سیمو زار است
که بر اسرار نهان ، این دو مرا پرده در است
انگین هر چه بود بیش ، مگس بیشتر است
دیده و دل به تماشای رخت منتظر است
جاری از دیده دل قطره خون تاسعراست
به رخ از خنده تو را معجز شق القمر است
خرمن حسن تو را ، آه دل ما شرر است
که ز رخسار تو بر من ، دگری جلو مگراست
بر در بارگه از روی شرف سجده بر است
خلق را از دو جهان یکسره قطع نظر است
چو یکی نقطه موهوم ، فلک مستتر است
عرصه کون و مکانش همه در زیر پر است
می بینند و بگویند که در پرده در است
بیندت آن که نه اندر دو جهان بابصراست
و آنکه دارد خبر از خویش ز تو بی خبر است
از من شیفته دل ، فیض تو نزدیکتر است
همچو حربا متحیر به شب و روز خوراست
که نه جز جلوه رخسار تو در بحر و بر است
هستی از خوان عطای تو یکی ریزم خوراست
گر نه رخسار تو از شش جهنم جلو مگراست
حالیست مصطبه کشور الامقر است
ذره اندر برخورد چسان مستتر است
و آنچه آید به تصور ز تو نقش صور است
غوص کردیم بسی قصه بحر و شمر است
آفتابش چو یکی ذره نهان از نظر است
چرخ را دامنی از اخترگان پر گهر است

ای سهی سرو ، که هرسوی بنارت گذراست
نام دلهاست به رخسار تو ، یا حلقه زلف
سیم و زر گر بی اینار توام نیست به کف
دیده زار ببین ، سوز درون را بنگر
از دحام سرکوی تو نه امری است شگفت
پرده بگشا ز رخ ، ای شاهد دیرین که مرا ،
مرمر ز آرزوی روز وصال همه شب
نیستت داعیه امر نبوت ز چه روی ،
پاس ما هیچ نداری و ندانی که همی ،
نه من شیفته دل واله رخسار توام
آن که هر صبح و مساء ، حضرت روح القدسش
داور کشور جان ، مهدی قائم ، که جز او
ای که در دایره بارگه رفعت او
و نه که گر طایری از کوی تو پرواز کند
خود شگفت آیدم از خلق که بی پرده تورا
نیست مستور جمال تو ، ولی تواند ،
آن که شد با خبر از تو خبر از هیچش نیست
عجب این است که دورم ز تو هر چند به من
نزد خورشید رخت بر سر دیوار سپهر
بهر پیدایی ذات تو چه جوییم دلیل
تویی آن پادشه ملک که از فر و جلال ،
از چه هر سو نگرم روی تو آید به نظر ،
ور گذشتی به نخستین قدم از وادی لا ،
نیست چیزی که بود در دو جهان از تو نهان
جوهر ذات تو بیرون بود از چون و چرا
در بر بحر جود تو دریای وجود
مهر روی تو شود یکدم اگر ملک فروز
چهره بنمای که از بهر نشارت همه شب

ذات پاکت زجه و چونی و بوگ و مگراست
که ثنایت هم از اندیشه اوهمام بر است
دایم از دشنه جلاد قضا در خطر است
هست پیدا که در این دایر همچون گاو و خراست
خونش در مذهب هفتاد و دو ملت هدر است
ای که از جان دل سوختگانت خبر است
لطف عام تو برون از حد و احصا و مر است
عاشق آن نیست که اندر بی نفع و ضرر است
خاک اگر بستر و ور خاره مرا زیر سر است
تا نگویند که هر عاشق، بی‌پا و سر است
تا در این دایره از مهر جمالت اثر است



کوثر این ، یا زلال انهار است ؟
لادن این ، یا نسیم اسحار است ؟
غرفه حور یا که گلزار است ؟
بوستان یا که تخت عطار است ؟
سبزه ، یا زلف نازنین یار است ؟
اسپر ، یا که درج زنگار است ؟
ضمیران ، یا که خط دلدار است ؟
باد ، یا کاروان تاتار است ؟
آذرین جام ، یا که گلنار است ؟
چمن این ، یا که کوی خمار است ؟
کاخ ارژنگ یا که گلزار است ؟
معدن سیم یا سمن زار است ؟
ارغوان یا که مشتعل نار است ؟
دمن این ، یا سرای تجار است ؟



به‌تا ، فدای تو جان را کنم که قرب آن است
که در منای تمنای دوست قربان است
طواف کعبه کوی تو فرضتر ز آن است
یکیش کعبه جسم است و دیگری جان است
ولی از این دو یکی را مقام رجحان است
ولیک کعبه دل را هزار چندان است
کسی که محرم این زجر او فراوان است
درون خانه این کعبه کوی جانان است
بگرد زمزم این کعبه ، سیر عطشان است
روان ز زمزم این چشمه‌های حیوان است
بای زیارت این کعبه نص فرقان است

من و اندیشه ذات تو کجا ، زآن که بری
مرما گشته ز مدح تو زبان قاصر از آنک
حلقه بندگیت را نکشد هر که به گوش ،
هرکه را دردل و جان نائری عشقت نیست ،
آن که در چنبر عشقت ننهد گردن طوع
داد دل را زجه اندر برت اظهار کنم
گر چه ما غرقه دریای گناهییم ولی ،
اگرم زنده کنی و بر بکشی سلطانی
جز به درگاه توام نی بدری روی نیاز
سر نهادیم به پای تو و پا بر سر چرخ
تا در این بادیه از هجرتو نام است و نشان

جنت این ، یا فضای گلزار است
عنبر این یا شمیم باد صبا ،
روضه خلد یا که ساحت باخ ،
گلستان یا که دکه بزاز
لاله ، یا روی دلفریب صنم ،
نسترن ، یا که حقه کافور ،
ارغوان ؟ یا که طلعت جانان ،
آب ، یا جدولی سراسر سیم ،
بسدین مجمر است یا لاله ،
غنچه این ، یا مغی سبو بر دوش ،
صفحه مانوی است یا بستان ،
کان شنگرف ، یا که لالهستان
ورق لاله ، یا فروزان شمع ،
چمن این ، یا نگارخانه‌ی چین ،

بتا ، صباح همایون عید قربان است
بلی به کعبه مقصود قرب آن کس راست
طواف کعبه فریضه است خلق را ، لیکن
دو کعبه است که باید طواف آن دو نمود
نخست کعبه دل ، دیگری است کعبه گن
اگرچه کعبه گل را شرافت است بسی
کسی که محرم آن کعبه ، اجر اوست فرزون
فضای خانه آن کعبه ، جای دشمن و دوست
بگرد زمزم آن کعبه ، تشنه گردد سیر
اگر ز زمزم آن جاری است عذب روان
اگر زیارت آن کعبه هست قول رسول

طواف کعبه دل نیز رکن ایمان است
 درون خانه‌ی این کعبه عرش رحمان است
 بنای کلی این خانه کار سبحان است
 همه صحرای این کعبه کشت ربحان است
 گذشتن ره این کعبه نیک آسان است
 بین که وادی این کعبه زود پایان است
 درون خلوت این را مقیم یزدان است
 نگر که خانه این را چهار ارکان است
 درون خلوت این را فرشته دربان است
 مجیر درگاه این را ، ز عشق پیمان است
 مجاهد ره این را ، نهسر ، نه سامان است
 کسی که سالک این ، مالک دو کیهان است
 مسافر ره این کعبه سخت پنهان است
 مجاهدی که در این راه مرد میدان است
 طریق کعبه دل جو ، که باب حق آن است
 بگویم از غرضت فیض صحبت آن است
 که نزد همت او سنگ و سیم یکسان است
 به تیره بختی من بین که تا چه پایان است
 مرا همان مثل کحل در صفاهان است
 به غیر اخت جگر ، توشه نی در انبان است
 مساز باور ، کاین قول جزو هذیان است
 به جانخواجه که این حرف محض پنهان است
 شنید سلطان ، گفتا : گناه دهقان است
 شنید دهقان ، گفتا : گناه سلطان است
 گناه کیست که افسر چنین پریشان است ؟

طواف کعبه گل هست شرط اعظم دین
 برون خانه‌ی آن کعبه قبله‌گاه امم
 بنای اصلی آن خانه هست صنع خلیل
 همه براری آن کعبه غیر ذی زرع است
 نشستن ره آن کعبه صعب باشد و سخت
 اگر که وادی آن کعبه دیر فرسنگ است ،
 حریم خانه آن گر مقام ابراهیم ،
 اگر که خانه آن کعبه راست رکن چهار
 حریم حرمت آن راست آدمی دربان
 مقیم حضرت آن را به شرع پیوند است
 مجاهد ره آن را ز مال و جاه فراغ
 کسی که حاجی آن ، ناجی از عذاب جهیم
 مسافر ره آن کعبه دیده‌ایم بسی
 دریغ و درد که تا این زمان نیافته‌ایم
 به راه کعبه گل چند پویی ای منعم ،
 مسافر ره آن کعبه گر همی جویی ،
 خدایگان جهاندار ناصرالدین شاه
 خدایگانا ، لختی بسوی من بنگر ،
 مرا به کشور خود هیچ قدر و واقعی نیست
 مرا جز اشک بصر نیست باده در ساغر
 اگر بگویم در خانه نیم نان دارم
 اگر بگویم در جیب من بود درمی
 یکی درخت ز بی‌آبی اوفتاد ز پای
 یکی فقیر ز بی‌نانی از جهان بگذشت
 خدایگانا ، گر اینچنین بود احوال ،



لشکر گل را خدیو باغ دارایی کند
 راغ را جیب هوا ، مشکین ز بویایی کند
 تشنگان گلستان را ، ابر سقایی کند
 قمری مسکین به ییاد سروشیدایی کند
 لاله از مکیال لعلی ، سیمپیمایی کند
 زلف سنبل از شمیم شب سمن سایی کند
 طفل سوسن عیسی آیین میل گویایی کند
 غنچه بر قرش زمرد باده پیمایی کند
 خاک نسرين خیز آید ، گل سمن‌سایی کند
 نرگس آن خورشید را چون ذرمهر بایی کند
 آنچه با دادادگان دلداد هرجایی کند
 پیش مهمانان خیال یار صحرایی کند

وقت شد کاسکندر گل لشکر آرایي کند
 باغ را دست صبا ، عنبر نهد در آسین
 خفنگان بوستان را باد بیداری دهد
 بابل بیدل ز فکر غنچه سر در پر برد
 غنچه از میزان یاقوتی زر لعلی کشد
 از نسیم کاکل گل ، صبح مشک‌افشان شود
 دست لاله موسی آسا ، آتش طور آورد
 نرگس اندر مسند رز بزم شاهی گسزند
 ابر گوهر بار گردد ، باد عنبر بو شود
 آفتاب غنچه سر از مشرق گلین زند
 گل کند در دامن گلچین به جان عندلیب ،
 از نشاط انگیزی گل ، منزل تنگ دلم

لاله خورشیدی نماید ، گل ثریایی کند
نرگس اندر هاون زر زعفران سایی کند
دشت کھساری نماید ، کوه صحرایی کند
در مزاج گل طبیعت کار فرمایی کند

و آورد مرا مژده، که آن نوسفر آمد
کاین مژده دوصد بار ز جان خوبتر آمد
بر شادی این مژده که آن سیمبر آمد
که اقبال تو را بر در و دولت به سر آمد
برخیز ، کت آن عیش مخلص ببر آمد
هان دیده گشا ، نیک ، که او خود زدر آمد
با طره‌ای از حال تو آشفته‌تر آمد
نک با رخی افروخته‌تر از شرر آمد
حالی به دوصد جاوه ز پا تا به سر آمد
در حجره بهم‌خورد و خود آن شوخ در آمد
مویی که فریب‌ده مشک تتر آمد
کاخم همه از سرو قدش کاشمر آمد
هویش همه یغماگر هوش و فکر آمد
و آن نیز مرا نتگ تر از جان ببر آمد
چون نافه به آفاق همی مشتهر آمد
آشوب دل مردم صاحب نظر آمد
دایم زغمت همدم بوک و مگر آمد
آه از دل سخت که چو لختی حجر آمد
وز نیشتر دوری توریش‌تر آمد
از یاری تو این همه خواری به سر آمد
کم جان به لب از شوق بسی منتظر آمد
و آنگه زشکر خنده لبش پرشکر آمد
کت سحر زبان فتنه هر بوم و بر آمد
کز گفت تو عیشم همه زیر و زیر آمد
کت باز به من دیده حسرت‌نگر آمد
شکرانه این ، کت چو منی جان ببر آمد
ماهی به چنین حسن کی از باختر آمد
کی نظم دری لایق هر گاو و خر آمد
این گونه پسر خود رک‌دامین پدر آمد

گر نه باغ آمد سپهری نازه ، اندر وی چرا ،
یا که در پیشانی هندوی بستان زعفران
بسکه از گلبن بلند و پست گردد دشت و کوه
تا نیچد سر ز فرمان طبیعت نامیه

★ ★ ★

دی قاصد دابر ز در حجره در آمد
هی گفت ، چه گفتا ، بده زاین مژده مرا جان
هی گفت ، چه گفتا ، بفشان بر قدمم سبم
هی گفت ، چه گفتا ، زهی اکنون به طرب‌کوش
هی گفت ، چه گفتا ، به غم آیدون چه نشینی ،
آن ماه که پیوسته همی جستنی‌اش از بام
آن‌یار که آشفته اوئی به همه حال
آن شوخ‌که در خرمن عمرت شرر از اوست
آن ترک که پا تا به سرت سوخت در آتش
القصه سخن راند از این‌گونه که ناگه
گل بوی و شفق روی و شرخوی و سیه‌موی
بزمم همه از ماه رخس سطح فلک‌شد
رویش همه ویران کن فرهنگ و ذکا گشت
من جستم و چون جان ببرش تنگ گرفتم
گفتم هله ، ای ترک که مشکین سر زلفت ،
آشفته سر زلف توانزم که در این شهر ،
ماهی دوفزون رفت که رفتی و مرانیز ،
نه نامه فرستادی و نه پیک و نه پیغام
از نیش حوادث دلکی بود مرا ریش
یاران همه از یار به عیشند و مرا نیز ،
بر آنچه قضا رفته ، الا نیز رضاده
آشت و بچهر اندر من دید زمانی
خندید و همی گفت زهی شاعر ساحر
افسانه‌مخوان ، قصه بهل ، غصه می‌فزای
رو ، رو ، بنکن شکوه ، بکن شکر خداوند
آخرنه من اینک ز سفر تازه رسیدم
سروی به چنین جلوه کجا خاست زیستان
گرم‌دخ و ثنایی است مرا هست سزاوار
باری بده انصاف که اندر همه گیتی ،

★ ★ ★

زاینسان که آن پیمان گسل ، آغاز دستان می‌کند
آخر به خون دوستان ، آلوده دستان می‌کند
هی خم به گیسو می‌دهد ، هی چین بر ابرومی‌نهد
هی دل به یغما می‌برد ، هی غارت جان می‌کند

از چین زلف چون زره ، آن دم که بگشاید گره
 شکل هزاران دایره ، برمه نمایان می‌کند
 از نیروی سرپنجه‌اش ، دلها سراسر رنجه‌اش
 ویژه دلم ، کاشکنجه‌اش از زلف بیجان می‌کند
 با آن که دل شد زآن او ، سرسود بر فرمان او ،
 باوی کند مژگان او ، کاری که پیکان می‌کند
 وه کز غرور دلبری و زغایت افسونگری
 سرداری و سرلشکری با زلف و هژگان می‌کند



زیوری از نو نماید زینتی دیگر کند
 همچو سطح آسمان پرمه‌اه و پراختر کند
 بوستان بس سخره‌ها برساخت شوشتر کند
 در بگوش هر یکی آویزه گوهر کند
 نای بلبل سخره‌ها بر لحن خنیاگر کند
 عشوهای دلبری در کار رامشگر کند
 نیفه گل را همی پر نافه اذفر کند
 برسر از اوراق گلین سبزگون معجر کند
 صدره از گیسوی معشوقان پریشان‌تر کند
 عرصه آفاق را پرمشک و پرنبر کند
 در چنین فصلی مکان درخاک و خاکستر کند؟
 از قضای آسمان سر زیر بال و پر کند ؟
 شرح این محنت کجا ، گنجایش دفتر کند؟
 خود نکرده است آن چنان کاری که کس باور کند
 کاسمان از نو ، به کارم فتنه دیگر کند
 روزگارم این چنین قسمت زخمشک وتر کند
 اشک چون سیمش مکان برچهره چون زر کند
 تالاب خشکیده‌ام ایدون به آبی تر کند ؟



باز می‌بینم همی اسباب عشرت دلیذیر
 وجد و شادی را مصمم هر که از برناویر
 کشوری انباز بهجت ، از توانگر تا فقیر
 مشکو از چهر نکویان مطلع مهر منیر
 کفزانان هر جا گروهی از صغیر و از کبیر
 صوت خندا خندشان بررفته از چرخ منیر
 پربخور عنبر و بسوی گل و دود عنبر
 آن ز عشرت ناصبور و این ز شادی ناگزیر
 آن پیای کامبخش و این دمدامد کامگیر
 کرده در مشکین سلاسل عشق‌بازان را اسیر
 بسکه از سارنگو جنگ افغان برآمدیم وزیر

نوبهار آمد که باغ و راغ را زیور کند
 طرف گلشن را ، ز شکل ارغوان و رنگ گل
 بس که رنگین حله‌ها آرد برون صباغ صنع
 قطره باران به دلشادی اطفال چمن
 چهره گل طعنه‌ها بر طلعت ساقی زند
 جلوه‌ی بالای سرو از جنبش باد صبا
 قد گلین راصبا در جامه اخضر کشد
 نو عروسان چمن را دست مشاطه بهار ،
 طره مشکین سنبل را نسیم باد صبح ،
 نگهت باد صبا ، چون کاروان ملک چیس
 هیچ دیدستی‌چو من یکن‌که از آسیب‌دهر ،
 یا چو من مرغی شنیدستی ، که در عهد بهار
 دارم اندر دل بس اندوه نهان ، اما دریغ ،
 من چه گویم تا چه کردستی به من دور سپهر
 من هنوز از فتنه دوران نیارستم خلاص
 غیر کام خشک و چشم‌تر ندارم حاصلی
 بی‌نیاز از سیم وزرباشد هر آن‌که وهم‌چو من ،
 سوختم در آتش غم کو سحاب رحمتی ،

باز می‌بینم به عالم طرفه جشنی بی‌نظیر
 عیش و عشرت را مهیا هر که از خرد و بزرگ
 عالمی دمساز عشرت از رعیت تا سپاه
 انجمن از زلف خوبان غیرت شام سیاه
 بذله خوان هر گوشه قومی از جوان و از کهن
 بانگ های و هویشان بگذشته از کاخ سپهر
 بوم و برزن از خط و خال رخ خوبان شهر
 صوفی از می‌درسماع و زاهد از صهبایه رقص
 دلیر از عاشق به وجد و عاشق از دلیر به عیش
 گل‌عززان هر طرف از خم به خم زنجیر زلف ،
 زهره در رقص اندر آمد در زوایای فلک

از غو شیپور و خنگ شندف و غوغای کوس
شادی ایسن جشن را کرویسان آسمان
اوفتاده در تزلزل بیکر خاک نزنند
از دل خمپارمخیزد بسکه دود قیرگون
در کدوی چرخ پیچید ناله‌ها زنبوروار

★ ★ ★

وزغریو توپ و آوای دف و بانگ نفیر
بال و پر بگشوده تا آینده از بالا به زیر
آمده اندر توهم خاطر گردون پیر
سقف گردون تیره گردد چون خم اندوده قیر
بسکه از زنبورها بر آسمان خیزد زفیر

کنون که عهد ربیع است و روزگار بهار
بهار پارس نبردیم لذت ای همدم
بهار پارس بود سیمبر ترکی
ز سحر غمزه به تاراج داده صد بابل
گسسته بر زیر ماه رشته پیروین
سفر نمود بناگاه و رفت از برمن
شنیده بود که مه را سفر فزاید قدر
سپهر بین که به آیین همسران حریف
گرفته بود دلم با وصال او الفت
کنار من تهی از غم نگشت زآن ساعت
بهار طلعت من چون کناره جست ز من
بلی چو شاخ شود منقطع زبیشه خویش
الا چه شرح دهم از غم جدایی او ،
کنون که گاه بهار است و بوستان از گل
به جای سبزه و گل در چمن همی گویی ،
صبا نموده عنبر ، همی به جیب و بغل
صفیر مرغ زند روح را صلا ی بهشت
چمن زیاده صبا عطر سائیش آیین
به پای سرو بن آواز برکشیده تذرو
تذروگان همه بنهاد چنگ بر حلقوم
به چهر سوری افکنده باد سرخ حریر
ز ارغوان و سمن ، بس فشاده بادورق
ز برگ لاله عیان ، شقه شقه حله چین
دمن چو افسر کاووس بر ز گوهر و لعل
نهفته تن به نقوش خور نقی بستان
ز لاله بستان چو نان که پشته پشته عقیق
سحاب ، گوهر ریز است و خاک لعل انگیز
هوا ، معنبر بوی است و باد مشک آیین
بنفشه مشک فروش و شکوفه قاقم پوش
زبس به باغ ز خوبان کشمیری قامت ،
نه باغ ، بل فلکی و اندر آن ملک انبوه
کجا رواست خدا را ، که در چنین فصلی ،

مرا دلی است به رنج اندر از تنابن یار
مگر بریم هم امسال لذتی ز بهار
فرشته خوی و ملک سیرت و پری رفتار
زچین طره به یغما سپرده صد تاتار
شکسته بر سر خورشید طبله زنگار
مرا ز رفتن او مانده دل حزین و فکار
سفر نمود مهم تا فزایدش مقدار
چگونه با من دل بازگونه باخت قمار
بدل به فرقت او کرد الفت ناچار
که آن غزال غزلخوان ز من گرفت کنار
بهار عیش مرا شد خزان رنج دچار
ورق بخوشد و پژمرده اش شود انمار
که نیست ناطقه را بیش ناب این نگرار
چو شاهی بود از فرق تا قدم به نگار
نهاد طره و رخ لعبتان چین و تار
هوا نهفته لادن ، همی به گوش و کنار
نسیم صبح دهد مغز را ، نسیم بهار
صبا ز خاک چمن مشکبیزش هنجار
به شاخ سرخ گل ، آهنگ ساز کرده هزار
چکاوکان همه بر بسته زنگ بر منقار
به جام نرگس شبنم نموده زرد عقار
نهفته جیب چمن را به درهم و دینار
به جیب غنچه نهان ، نافه نافه مشک تار
چمن چو بیکر طاووس بر ز نقش و نگار
نموده جا به فراش ستر قی کسار
ز سبزه هامون ، ز آتسان که کوه که زنگار
چمن زمرد خیز است و دشت مرجان زار
زمین منقش چهر است و آب آیین دار
نسیم لخلخه سای و سحاب لولوبار
ز بس به راغ ز ترکان خلخی رخسار
نه راغ بل ارمی و اندر آن پری بسیار
جهانیان همه در عیش و من به اندوه یار

سروش غییم داد این ندا به گوش اندر
 که ای ز بازی ایام گشته غمپرور
 هوس مکان و طبع بالاش و هوا بستر
 نخوانده درسی از اوراق دهر بازیگر
 به نار غصه چه خسی هوی چو سامندر
 ندانیا ، که فلک راست بازی دیگر
 ز جان دشمن بگرفت آسمان کیفر
 پرده نیفکنده بود از رخ انور
 لشکر هندو تهی نساخته سنگر
 روشنی صبح نادیده ز خاور
 ساخت غبرا نه صافی و نه مکدر
 ماه من ، آن سرو قد نگار سپر
 تا ببرد آب و تاب من همه یکسر
 بنده شمشادش آنچه سرو به کشر
 بیخته عنبر دو زلفش بر سر عنبر
 بر زبر مه شکسته حقه گوهر
 ارقم پیچان او حمایل عرعر
 جسته غرابش مکان به شاخ صنوبر
 در شب ظلمانش دو زهره ازهر
 حلقه زنانش به گنج افعی حمیر
 مار کلیمش عیان و صنع سکندر
 حلقه حمراش زیر دیبه اخضر
 هشته به یک عرعر دو پشته مرمر
 ساخته سنگرف را به مشک مستر
 بر قمر از آنوس بسته دو چنبر
 سبزه بویا نهاده گرد دو عیبر
 و آمده آهوی او دچار به اژدر
 قرص تباشیر او به نافه ازفر
 زیر دو نسرین او دو شاخه سغفر
 سنبل او را ز اقحوان همه بستر
 گوهر شبتاب او به مشک مقطر
 پاره آهن به سیم خامش مضمهر
 نقل و طبر زد پراکنیده به شکر
 گرد سیه نرگش هزاران نشتر
 چاه مقعر به اوج ماه منور
 فندقی انگیخته ز قند مکرر
 گلبنی افراخته که اینم بیکر

زگاه خواب شب دوش تا به وقت سحر
 که ای ز فتنه دوران نشسته در اندوه
 ز خفگان به غفلت تویی در این گیتی ،
 ندیده بازی ادوار چرخ شعیده باز
 به قاف غم چه نشینی همواره چون سیرغ
 نبینیا ، که جهان راست عادت از نو
 به کام یاران بنموده روزگار خرام
 صبح هنوز این عروس حجله خاور
 لشکر چین تاختن نکرده به هندو
 تیرگی شب نرفته از رخ گیتی
 آینه آسمان نه روشن و نه تار
 ترک من ، آن سنگدل حریف ستمخو ،
 طره و رخ آب و تاب داده ، درآمد
 چاکر خورشیدش ، آنچه ماه به خلخ
 ریخته مرجان دو لعلش بر سر مرجان
 بر رخ بیضا گسسته رشته پروین
 افعی غرمان او ، معلق شمشاد
 آمده زاغش مقیم سایه گلبن
 بر مه نورانش دو هاله مشکین
 رقص کنانش به ماه عقرب جرار
 نار خلیلش عیان و معجز داوود
 سبزه الماسش گرد جرز یمانی
 بسته به یک گلبنی رو گوی بلورین
 کرده تباشیر را به غالیه پنهان
 بر سمن از لاجورد هشته دو جلباب
 لاله حمرا نهفته زیر دو ریحان
 گشته سمنزار او چراغه آهو
 بیضه کافور او به طبله رنگار
 گرد دو گلزار او دو دسته سنبل
 سغتر او را ز ارغوان همه بالین
 لولوی شهوار او به حقه سیمین
 چشمه زیبی ز مشکپایش جاری
 عاج و طبر خون نهان نموده به سنجاب
 گرد گلتش نیش خار هیچ و لیکن ،
 غیر زخمدان و چهر او نشیدم
 بسته درآیخته به شهد مهنا
 گلشنی آراسته ، که اینم عارض

★ ★ ★

وقت آن شد که دگر در گلزار

سیمگون خیمه زند ابر بهار

خصوص اندوه دلبر که سخت‌تر رنجی است

که ز آن رهایم الحق بسی بود دشوار

آزری ابر شود بت‌پرور
آورد عاریه لعل از دل سنگ
راه اندیشه زند قامت سرو
عنبر از خاک برآرد بستان
سبزه فیروزه برد در گلشن
مرغ مرغوله زند بر سر سرو
سایه بر گل فکند سنبل تر
می‌خورد مفتی شهر از صوفی
سبزه از یآوری باد سحر
کوه را حله کند از شنگرف
ابر مانند مخی باده فروش
تر شود آن ، تنش از رشحه می
قدرت ما سکه از خاک ختن
باغ را غالیه بندد بمیان

مانوی باغ شود غنچه نگار
پرورد ناهیه ، گل در بن خار
پای اندازه برد دست چنار
سنبل از سنگ نماید کپسار
غنچه بیجاده نهد در گلزار
یار بیغاله کشد از کف یار
خیمه بر سبزه زند ابر بهار
گل برد مقلد ده از بازار
لاله از ساحری ابر بهار
دشت را جامه دهد از زنگار
لاله ، چون مخ بچه باده گسار
خون خورد این دلش از بیم خمار
قوت جاذبه ، از مشک تثار
راغ را لخلخه آرد بکنار

غنچه در بزم چمن ، خسروش
گردد این دور زمجنون خزان
باغ را ، لاله کند لعل انگیز
باز پیرایه سر از باد بهار
شد جوان ، نخل کهن را عادت
آمد از ابر همان شیوه پیش
ابر را همسفری با خورشید
ناف گل ، نافه آهوی ختن
لبلان را همه در گل مسکن
برده زنگار به گلشن سبزه
عبود را عایده از ساعد سرو
آب حیوان همه در چشمه کوه
لاله از رنگ چو روی دلبر
ابر را گریه پازینه عمل
قلم صنع به دیوار چمن
آن لب لاله کشید از شنجرف
برهن وار ، براهیم چمن
بت تراشیش به گلشن پیشه
نای بابیل ، چونی موسیقی
آن به فریاد ، زید عهدی گل
دوش شد رهبر من ، سوی چمن

لاله بر طرف دمن ، لیلی‌وار
شود آن یار به شیرین بهار
راغ را ، ژاله کند گهوهربار
یافت پیرایه عروس گلزار
گشت نرو ، سرو چمن را رفتار
سر زد از باد همان پیشه پار
باد را همسخی با اسحار
برگ تر ، برقع بانوی تثار
قهرمان را همه بر سرو قرار
سوده شنجرف به گیتی گلزار
تاک را بیکه از دوش چنار
آتش گل همه در خرمن خار
غنچه دلتنگ چو لعل دلدار
باد را جنبش دیرنه شعار
کاک تقدیر ، در ایوان بهار
و آن خط سبزه نوشت از زنگار
آز آتار ، خلیل آزار
بت فروشیش به بستان هنجار
جان قمری ، چو لب موسیقار
این در افغان زدل آزاری خار
ناله قمری و فریاد هزار

باغ را دیدم از آن سان که ندید،
چمنی دیدم از انبوهی گل ،

هیچ دلداده بروی دلداد
گلشنی یافتم از دوری خار

* * *

صبح عید باز آمد بفیروزی و فال و فر
فرخ خیز و طرب بیز و الم ریز و روان پرور
بود کزدر ، در آبی مرمر ای لعبت سیمین
خرامان و غزلخوان و خوی افشان و طرب‌آور
زمستوری و مهجوری و رنج دوریت ما را،
به کف بادو بهسر خاکوبه چشم آبو به دل‌آذر
ندیده چشم گردون ، هیچ‌گاه همچون تو طنازی
شررخوی و شبه موی و جان‌گوی و سمن پیکر
خریدار دلالت دلبراستم ولی باشد
دمم سرد و تنم گرم و سر شکم سیم و رویم زر
زقد و خوی و موی و رویت آمد در درونم دل ،
الم‌آویز و دردانگیز و رنج آمیز و غم پرور
مرا جان آتش است اندر بدن تا بینمت ای گل
به‌اب‌خندان، به‌رخ‌تابان، به‌موی‌افشان به‌کف‌ساغر
نپندارم که در جنت به طرز تو بود حوری
مشعشعرو، مسلسل مو، معنبر بوی و نسرین بر
به دوران فراق، هان نگارا چون من و بختم
بدین سستی، بدین پستی، نزادستی دگر مادر
به پاداش نگاهی بسوختی دلهای مازان رو ،
خروشانیم و جوشانیم و سوزانیم از این کیفر
بودکز من پذیری جان به مدح داور دوران
شه فرخ رخ عادل دل، آن دارای دین‌پرور
شه دجال‌کش مهدی (ع)، که حکمش را و امرش را،
فلک بنده، ملک برده، قضا خادم، قدر چاکر
زهی شاهی که از کاخ جلال احترام شد
زحل دربان و مه تابان و خور رخشان و نجم‌زهر
بخی می‌ری که دارد زیر ابر گوهر افشانت ،
زبان معدن، قمر خرمن، فلک دامن، فلک شهیر
شد از قهر و شد از مهر و شد از لطف و شد از فیضت
تیان دوزخ، عیان جنت، چمان طوبی، روان کوثر
هم از حکم و هم از امر و هم از حزم و هم از عزمت،
اجل گریان، امل خندان و زاین میزان عیان محشر
به‌هر صورت، به‌هر معنی، تویی صورت، تویی معنی
به‌هر ساغر، به‌هر صهبا، تویی صهبا، تویی ساغر
به میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جبرائیل ،
تویی آمر، تویی ناصر، تویی مولا، تویی سرور
ز اطوارت ز گفتارت ز دیدارت ز انوارت
خرد دروا، بصراعی، ذکا حربا، قمر شب پر
سوابق را، لواحق را، مشایق را، حقایق را
تویی اول، تویی آخر، تویی مظهر، تویی مظهر

به هر نور و به هر خیر و به هر حسن و به هر فیضی،

تویی مبدع، تویی مبدا، تویی منبع، تویی مصدر

★ ★ ★

جهان شوخی است دستان ساز و دلها گرم دستانش
یکی زی خویشتن بازآی و بستان دل ز دستانش

مشو مفتون دلداری که آفت زاست دیدارش
مجو پیوند معشوقی که رنج افزاست پیمانش

اگر آسایشت باید، مبر اندر پیش زحمت
و گمر جمعیت باید، مکن خاطر پریشانش

منه برخط و خالش دل، که مجنون خواندت عاقل
مشو بروصل او مایل، که در وصل است هجرانش

یکی مهمان کش است این شوخ بد عهد سیه گاسه،
که غیر از سم قائل نیست چیزی شربت خوانش

مجو برگ تن آسایی از این معشوق هرجایی
که هر شب گوی چو گانی است سیمین گوی پستانش

مکن چون نار، دل پر خون و بر یاری مشو مفتون
که هر ساعت یکی بوید همی سبب زخمدانش

یکی رنگین دکان دارد مرا این دنیای بوقلمون
که نبود جز زیان دین و ایمان سود دکانش

الا گر مرد دانایی بهل قانون خود رآیی
بکش خار غمش از پا، بنه از دست دامانش

منه رخت اندر این دریا که طوفان زاست گردایش
مزن گام اندر این بیدا، که ناپیداست پایانش

کند آهنگ خونریزی چو این معشوق عاشق کش
ندارد در نظر یک جو، گدا فرقی ز سلطانش

بسا خوبان جان پرور، که در خشتند مکنونش
بسا ترکان سیمین بر، که در خاکند پنهانش

یکی بر کاخ نوشروان به عبرت بگذر و بنگر
که از کسری پیامی گویدت هر خشت ایوانش

به فرمان سلیمان بود، گر دیو و دد و مردم
چه شد فر سلیمان و چه شد فرخنده فرمانش

اگر از خاوران تا باختر شد رام اسکندر،
به نعل آهنین سم، طی ظلمت کرد یکرانش

فلک نگذاشت جز نامی از او برجای در گیتی
چشاندش زهر مرگ آخر، نخست ار کرد مهمانش

الا، گر مرد عقبایی ره مردان عقبی جو
رها کن دامن دنیا و بگذر ز آب و از نانش

چو طفلان تا کی ای جاهل، شوی مشغول آب و گل
کفی رنجور دردی دل، که پیدا نیست درمانش

بدان شوخی که دل بستی و صد ره از غمش خستی
اگر از تیر او رستی، مکن آهنگ میبدانش

مبین آن چهرگان روشن و آن قد دلجویش
مبین آن زلفکان تیره و آن چشم فنانش

چه سود از نکبت عنبر وزد ز آن مو، که در محشر
 دماغ مرد و زن گنجد همی از بوی عصیان
 به جای آب، خون دل دهی تا کی بدان گلبن،
 که هر دم دیگری گردد همی مرغ خوش الحانش
 کنی تا کی سپر از جان به پیش ناوک جانان
 بهل، کافتد به خاک تیره آخر تیر مژگانش
 خلاف مردمی باشد به اینان دادن آن دل را،
 که درج گوهر مهر علی خوانده است یزدانش
 ولی حضرت داور، امیر المومنین حیدر
 که بستوده است در قرآن جهاندار جهانانش
 شهنشاهی که آورده است سر در ربنه حکمش
 ز آغاز وجود این باژگون گردون گردانش
 کلام الله ناطق او، و آیات کتاب الله
 همه در مدحت قدرش، همه در رفعت شانش
 قضا بر دیده امضا نهد هر لحظه یرایش
 قدر بر گوشه افسر نهد هر لمحہ فرمانش
 دو نورافکن، چراغ بزمگه، ناهید و برجیش
 دو روشن رخ، غلام بارگه، بهرام و کیوانش
 همه اسرار سبحانی نهان در سینه پاکش
 همه انوار یزدانی عیان از روی تابانش
 اگر روی ارادت چرخ از کویش بگرداند،
 تزلزل اندر افتد تا ابد بر چار ارکانش
 جهان را جسم بی جان دان و دروی جسم اوراجان
 نجند عضوی از اعضا، نبخشد گر بدو جانش
 الا، گر مرد حق جویی، همی بیخود چه می پویی،
 بین رخسار یزدان را، ز رخسار فروزانش
 جهان رنگ خودی بزد وده از آینه هستی،
 که یزدان است سر تا پا و پا تا سر ز یزدانش
 به ظاهر گر چه فرزندی گران مایه است آدم را،
 ولی پیش از پدر در ملک هستی بوده جولانش
 نخستین جلوه ای در جسم آدم گرد و آدم شد
 و زان پس شد پدید از صلب و از خود کرد پنهانش
 دگر ره جلوه گر در حضرت عیسی بن مریم شد
 چو در موسی درآمد نام شد موسی بن عمران
 بوصفش تا به کی گویی که می کال است مملوکش
 به مدحش تا به کی خوانی که جبریل است در بان
 کسی کایجاد جبرائیل و میکائیل کرد استی
 چه طرفش ز آن که هستند این دو تن مملوک احسانش
 چو در میدان در آید از بی خونریزی اعدا
 فلک مانده گویی است اسدر خم چو گانش
 به روز رزم کز گرد سم اسبان گردون بر
 بر آید قیرگونه ابر و گردد تیر، بارانش
 که ماری جانگزایت گردد آن گیسوی پرنانش
 که شامی تیره فامت گردد آن رخسار رخشان

ز نعرنگ یلان در دصماخ چرخ میناگون
فتد از سیر گردون و زمین نسر پیرافشانش
شود از سیل خون دریایی آسمان پهنه هامون
که اندازد خلل در فلک گردون موج طوفانش
در آن نوبت چو شاه دین برآید بر فراز زین
ملک بروی کند تحسین ، فلک درد ز پیکانش
قضا از بیم جان گیرد مکان در ظل زنهارش
قدر از خوف سر جوید امان در زیر فرمانش
بخوشد خون به جسم پردلان از تیغ خونریزش
پیرد مرغ جان سرکشان از تیر پرانش
بسختی خصمش ارسه‌لان شود در پهنه هیجا
کی از یک خردل است افزون به پیش تیغ برانش
جهان گر پیل گردد یکسره با پشه همسنگش
زمین گر شیر گردد یکسره با مور یکسانش
شود از آستین بیرون یدی چون یزدانی
نماید کمتر از موران همه شیران غُمانش
جهاندارا ، شها ، از من چسان آید ثنای تو
که نتواند بیان کردن یک از بسیار حسانش
بویژه اندر این نوبت که جان در جسم پرمحت
چنان پُرمرده از زحمت که نتوان کرد ربانش
بحسرت آمده توام ، نشسته با غممان همدم
درون پرخون ، مژه پریم ، زجور چرخ و کیوانش
تو را ای شاه والاقر ، تو را ای شافع محشر
به نور پاک پیغمبر دهم سوگند و یارانش
کزاین فقر و غم و محنت وزاین اندوه و این ذات
رها کن افسر و برهان زدست کید کیهانش
الا رنجور تا نالد همی از درد رنجوری
الا بیمار تا هذیان همی گوید به بحرانش
محبت را بود عیشی که نتوان یافت انجامش
عدویت را بود دردی که نتوان یافت درمانش

دوشینه به ره دیدم خندان و غزلخوانش
گیسوی عبیرآگین رخساره خوی افشانش
هر جا که دلی ، چون صید ، در دام سر زلفش
هر جا که سری ، چون گوی ، اندر خم چوگانش
شمشاد به شرم اندر پیش قد دلجویش
خورشید برغم اندر ، با طلعت تابانش
در سبزه همی پنهان یک خرمن نسریش
در لاله همی پیدا صد دامن ریحانش
از تاب شرار می بر چهره چکانش خوی
خوی ، رشحه‌ای از رخ ، هی بر جیب و گریبانش
از خط به مهش هاله وز خوی به گلش ژاله
افتاده به دنباله گیسوی پریشانش

نشنیده کس اسپر غم با لاله شود تبوام
 جز طره خم در خم بر چهر فروزانش
 زافسون به رخ زیبا زلفین شبه آسا
 بشکسته وز او پیدا ، بشکستن پیمانش
 چشمش ز نگه کردن ، کارش همه خون خوردن
 یک کافر و در گردن صد خون مسلمانش
 بر نرگس جان افزا ، الماسش نموده جا
 موران همه را ماوا ، گردشگر ستانش
 از سیم یکی خرمن بنهفته به پیراهن
 نسامیده مراو را تن ، از بیم گدایانش
 بس خون کسان خورده ، رنگین کف از آن کرده
 دستان به حنا برده ، ای وای ز دستانش
 خون ریختش آیین ، سر پنجه به خون رنگین
 وز قتل کسان خونین ، تیغ و کف و دامانش
 دل غرقه به خون تا کی ، آتش به درون تا کی ،
 اندوه فزون تا کی ، آه از دل سندان
 ترکی است جفا آیین ، بیرحم ، دلی پرکین
 ویسی که دو صد رامین ، سرگشته و حیرانش
 سرخوش برود هر جا وز کس نکند پروا
 بیمی نبود ما نا ، از تیغ جهانباش
 بر دین نبی قائم ، دارای فلک مخیم
 شاهی که به جان خادم ، شد بوذر و سلمانش
 دارای جهان احمد ، کبیر روز ازل آمد
 شاهنشاهی سرمد ، اندر خور درباش
 اعظم نبی خاتم ، اکبرم خلف آدم
 ز آدم همه جا اقدم ، چه بدو و چه پایانش
 او محرم عیین ، او ملجاء کروین
 ز او هستی ماء و طین ، بر پا شده بنیانش
 شیدای لقای حق ، مشتاق رضای حق
 بل کرده فدای حق ، آن گـوهر دندان
 شاهان فلک افسر ، میران ملک چاکر
 بنهاده همه یکسر ، سر بر خط فرمانش
 هر درد از او درمان ، هر مشکل از او آسان
 هر بی سرو بی سامان ، از او سر و سامانش
 او علت هر موجود ، او باعث بر هر جود
 عالم همه از او بود ، پیدا همه پنهانش
 نه توده این افلاک ، کافزون بود از ادراک
 کمتر ز کفی از خاک ، آمد به بیابانش
 این تند روش گردون ، کز دیده بود بیرون
 گردی است که از هامون برخاسته انباش
 نوح از نه ورا بستود ، ورنی بدرش رخسود
 هرگز نه خلاصی بود از لجه طوفانش
 یونس بدیش ارنی ، بر لب همه نام وی
 می بود رهایی کی ، از کام ننگانش

عنقای قیاس ما ، عمری پرد از بالا
 آخر نگزیند جا ، بر کنگر ایوانش
 افسر ، چه ثنا گوید ، کش محض خطا گوید
 وصف آنچه خدا گوید ، لایق نه بجزر آتش
 فردا که به رستباخیز ، بس دیده بود خونریز
 هر کس به پناهی نیز ، دست من و دامانش
 تا مهر ز خارا ، کو ، هر صبح نماید رو ،
 همواره محب او ، دل خرم و شادانش
 بادا دل خصم دون . از نافح غم پر خون
 گردون شده تا گردون ، بر کام محبانش

* * *

از کوی عافیت قدم آن سو نهاده‌ایم
 صبر و سکون به سایه آهو نهاده‌ایم
 و اینک به پای سلسله زان مو نهاده‌ایم
 این گام اول است که نیکو نهاده‌ایم
 شیدا صفت بنای هیاهو نهاده‌ایم
 بر کهربا، دو رشته لولو نهاده‌ایم
 ما سنک ناقصی بترازو نهاده‌ایم
 بر لب از آن دو لعل سخنگو نهاده‌ایم
 سرها بین که بر سر زانو نهاده‌ایم
 نقشی به دل از آن رخ دلجو نهاده‌ایم

تاعشق را قدم بسرکو نهاده‌ایم
 آرام و تاب در پر عنقا سپرده‌ایم
 پا بست زلف سلسله مویی شدیم ما
 گامی نرفته‌ایم نکو در تمام عمر
 بر یاد دوست، شب همه شب تا سحرگهان
 هر شب در آرزوی دو مرجان لعل او
 با تقد مهر دوست که چون زر خالص است
 ما بلبلان نغمه‌سرا مهر خاموشی
 بگذر شبی به کلبه عشاق و از غمش
 با داغ او خوشیم که آخر به یادگار

* * *

بر تخت سبزه خسرو گلبن نهد قدم
 بلبل کند به نغمه اثر در دل اصم
 آید ز رنگ لاله خجل گلشن ارم
 شاید که صوفیان نپرستند جز صنم
 محرم، بیار باده که عیشی است مفتنم
 غنچه چو لعل شاهد رومی است مبسم
 جام صبح را همه جا گریه بیستم

شد وقت آن که از اثر باد صبحدم
 گلشن شود زجلوه عیان در خیال کور
 گردد زبوی غنچه غمین نکمت بهشت
 اکنون که شد ز لاله گلستان صنمستان
 همدم، بده پیاله که وقتی است جانفزا
 سبزه چو خط دلبرچنی است دلربا
 برق صباح را همه دم ناله بی‌جفا

* * *

نمی‌داند من از زلف بتی آشفته سامانم (۱)
 هنوزش سیر نادیدم که شد از دیده پنهانم
 که تاریک است بی‌نور جمال او شبستانم
 که با شمشاد قدش رشک بستان بود ایوانم
 بخوابم کرد چون خرگوش اگر چه شیرغزمانم
 سیه بادا، رخ انجم، که ویران کرد بنیانم
 ندانستم که او آخر کند با خاک یکسانم

فلك جمعیم بر هم زند، خواهد پریشانم
 پری‌زادی که باخود رام‌کردم با هزار افسون
 عجب شمع فروزانی اجل خاموش کرد از من
 خرامان گلبنی از من ز پا افکند دست دی
 زروبه به بازی این‌گردون غزالم را ربود آخر
 تبه بادا، دل گردون، که سامانم بزد بر هم
 گمانم بود کاین‌گردون به من دارد سرباری

دریغا ز آن همه کوشش که افزون کرد حرمانم
 نهان در خاک دارد تن، چرا آن شاخ ریجانم
 خزان يك گل گرفت از من، گلستان کرد دامانم
 بنفشه وار از هجرش کنون سر در گریبانم
 دریغا کز بساط او، به دور افکند دورانم
 به یاد آن عقیق لب، چکد از دیده مرجانم
 به یاد آرم از آن مرغی که سنبل شد به بستانم
 گلستانی است بی آب و من آنجا ابر نسانم
 تر در ساحل مکان داری من اندر موج طونانم
 مرا پهلوی بفرساید که عریان در مغیالانم
 غم گل من خورم زبرا که يك عمریش دهقانم
 چو گل برخاست از گلشن به جایش خار نشانم
 تو رفتی و منت از پی همی افتان و خیزانم
 که ای مه حجله را آرا، که بر وصل تو مهرانم
 به یادت ای که انابرو، خلد در سینه بیکانم
 نظر بگشای و بر من بین که خون بالاست هژگانم
 نه آخر بارها گفتی، که من صبر از تو نتوانم
 جرس آسا به هر منزل، منت از پی در افغانم
 چه دیدی کز برم جستی، شکستی عهد و پیمانم
 ز رفتن گر تو خشنودی، من از ماندن پشیمانم



به یغما رفت آن کالا که می پوشیدم از مردم
 بهارن روید از گلشن هزاران سنبل و سوسن
 مگو پاداش هر دادن ستادن نیست در گیتی،
 گلی، کورا پیوردم به آب چشم و خون دل
 مرا با صحبت آن مه دلی خوش بود کامی خوش
 چو یاد لعل او آرم که از تب کمر بایی شد
 به هر شاخی که در گلشن پرانشان طایری بینم
 اگر بر تربتش گیریم مکن منعم که حق دارم
 مرا در فرقت آن مه، مکن تشنیع ای ناصح
 تو بر سنجاب می غلطی چه دانی حال مسکینان
 تماشایی چه غم دارد که گلشن را، رسد آفت
 بر آن عهدم که بعد از وی نگیرم بار درعالم
 الا ای باد شبگیری به آن محمل نشین برگو
 گذارت گر فند آنجا پیام از من ببر او را
 ز هجرت ای سمسقامت رود از دیده جری خون
 الا ای همدم دیرین که از خشمت بود بالین
 رخ از من زود بنهفتی میان خاکی چون خفتی
 نه دی جای در محمل، نهادی بار غم بر دل
 ز گویم رخت بر بستی، مگر از یاریم خستی
 تو خوش رفتی و آسودی مرا از غم بفرسودی

بسان خط بتان نارو جعد خوبان تاران
 فکنده بودم از اندوه فکر سر به گریبان
 ز سینه آه درونم دوان به گنبد کیوان
 زدوری رخ دلبرنه دیده، خجالت عمان
 هزار قطره اشکم، بدی ز دیده به دامان
 که ناگهیم به سرآمد مهی، به چهره خوی افشان
 نشانه ایش زطلعت، فضای روضه رضوان
 ربوده طاقت جمعی ز زلفکان پریشان
 هلاک جان گروهی به نیم غمره فشان
 هم از حیل دودش جان اسیر چاه زرخدان
 یمن یمن همه لعل اندرش به حقه مرجان
 به خال سوده همی توده توده غایله و بان
 به چین زلف پریشان هزار چپیش پنهان
 دهان گشاده که در شهر انگبین شود ارزان
 که دیده مور همی حکمران ملک سلیمان
 بدیدم آن خط و بردم هزار دامن ریحان
 گشوده دیده به رویم، مگر که تا ستدم جان

شبی چو زلف دلارام مشکناام و شبه سان
 کشیده بودم از آسیب دهر پای به دامن
 ز دیده اشک روانم، روان به دامن صحرا
 ز هجر عارض جانان نه سینه، غیرت گلخن
 هزار شعله آهم شدی ز سینه برانجم
 که ناگهیم زدرآمد بتی به طره سمن سای
 نمونه ایش ز قامت، طراز قامت طویی
 فروده حیرت خاکی ز چشمکان فتن زا
 بلای خاطر قومی به یک کرشمه دلکش
 هم از فرسون، دودش دل، نگون در آتش عارض
 ختن ختن همه مشک اندرش به دسته سنبل
 به زلف بسته همی طبله طبله لادن و عنبر
 به تار طره مشکین دودش تارارش معمر
 کمر ببسته که در باغ نارون فند از پای
 نشسته لشکر خطش به گرد صفحه عارغ
 بدیدم آن رخ و چیدم هزار خرمن لاله
 نموده چهره بسویم، مگر که تا بسرمد دل

چه دید، دیدحزینی نشسته واله و حیران
 چه گفت، گفت که ای در ستم، تهمتن دوران
 نویی که این همه زهرنا چشیده زجانان
 فکنده ای ز چه تن در نشیب بستر حرمان
 زچیت گری چون عاشقان کایه احزان
 مگر به غمزه ای از تن، مهی گرفته تو راجان
 به گریه گفتمش، ای رغم غنچه ات لب خندان
 چودرد، درد تو باشد مرا چه منت درمان

★ ★ ★

شادان و خوی فشان و غزلخوان و خنده زن
 باهویی، ای نباشم، یغمای جان و تن
 جانهای بی دلانش، اندر چه ذقن
 چون قطره قطره ژاله بربرگ نسترن
 موئیش و تو به تو، همه زنار برهمن
 دامن، دامن، بنفشه گسترده برسمن
 در حقه عقیقش، پنهان در عدن
 لعل لبش، به معدن یاقوت طعنه زن
 او خنده را فزوده، بر گریه های من
 او خرمیش سیم نهان زیر پیرهن
 من با فنان و زاری پیوسته مقترن

★ ★ ★

ای ایسن عم غالیه، ای نوبومبان
 وای هرگرت خامی، بر حلقه و پیچان
 صورت همه کفرآستی وسیرت همه ایمان
 ببریده چو پیوندی و بشکسته چو پیمان
 تاریکی و تاریکی و مجموع و پریشان
 هم عودی و هم مشکی و هم غالیه همبان
 صیادی و شبادی و محتالسی و فنان
 آشوب جهانی تو و اعجوبه دوران
 هر چیز که خوانیم نه این استی و نه آن
 دودی تو و کارت همه با شعله نیران
 ماری و همی باشی برگنج نگهبان
 کارت چوسکندر همه با چشمه حیوان
 طاووسی و در گلشن رویت همه طیران
 جادویی و کار تو بود حيله و دستان
 هشدار، که آیین ادب نبود اینسان
 جانها تو فریبی مه من، شهره دوران
 برگوی بلورش بسپاری خم چوگان

چه دیده دید ضعیفی فتاده عاجز و مضطر
 چه گفت، گفت که ای در بلا، سکندر آفاق
 نویی که این همه بار جفا کشیده زدلبـر
 نهاده ای زجه سربرفراز بـالـش فرقت
 زچیت نای چون بلبلان واله و شیدا
 مگر به عشوه ای از کف، بتی ر بوده تورا دل
 به ناله گفتمش ای شرم لاله ات رخ نسرين
 چوزخم، زخم تو باشد مرا چه حاجت مرهم

دوش از درم درآمد، آن سروسیم تن
 با رویی، ای بمیرم، تاراج دین و دل
 داهای خستگانش، اندر شکنج زاف
 بر چهر دافربیش، هی رشحه رشحه خوی
 زافیش و مو به مو، همه زنجیر عاشقان
 خرمن خرمن، لالی، جا داده بر عقیق
 از لوح سیمگونش، پیدا غبار مشک
 شمع رخشبه مشعل خورشید سخرمخوان
 من گریه سرنموده، از خنده های او
 من پیرهن دریده، برتن زبی زری
 او با نشاط و بازی همواره توامان

زاف بتم، ای جادوی حیلت گر فنان
 ای هر شکنت دامی، خم در خم و پرچین
 ظاهر همه دوداستی و باطن همه شعله
 خم گشته چو قربانی و بر حلقه چو فتراک
 پرخمی و درهمی و مرغولی و مفتول
 هم دامی و هم بندی و هم چینی و چنبر
 عیاری و طراری و سحاری و مکار
 یغماجی ماکي تو و برهم زن اقلیم
 ای زاف چه جنسی، کهنه از دوده انسی
 عودی تو و جایه همه بر تارک مجمر
 زاغی و همی پری درساحت گلشن
 کویت چو سمندر همه بر توده آذر
 آهویی و در مرتع خطت همه پویه
 هندویی و خوی تو بود گرده آتش
 بر دوش بتم پانهی ای بی ادب آخر
 دلها تو ربایی بت من، متهم خالق
 بر امعه نورش بکشی پرده ظلمت

گاهی زسر دوشش آهنگ گریبان
عنبر بشوی گاه و بیریزش به دامان
گاه از رخکانش بچنی لاله نعمان

گاهی زگریانش کنی عزم سر دوش
چنبر بشوی گاه و ببیچیش به گردن
گاه از لبکانش بخوری قند مکرر

★ ★ ★

غیرت باغ ارم ، گشت فضای جهان
افسر نخوت بهشت، از سرخود مهرگان
نک زهوای ربیع ، گشت دگرره جوان
طرف چمن را نگر، کاشیده عنبر فشان
بابل بیچاره را ، راز نهان شد عیان
سبزه دیدم از چمن ، چون خط سبزیستان
تا که شد از نوبهار، باغ چوکوی چنان
همچو صدغنچه راست، اولوی تر دردها
سرو، ستادش به پای ، برصفت بندگان
صبر و قرار و شکیب، طاقت وتاب وتوان
بر رخ هر سرخ گل ، بلبلی اندر فغان
فصل بهار است هین ، نوبت غم نیست ، هان
باده صافی بنوش ، مدح شهنشه بخوان
شافع روز جزا ، قاسم ناروجنان
آن که نه او را زوال ، هست بکون ومکان
سبحه به کفهر صباح ، آمد تسبیح خوان
خادم کوی تورا ، مایه دریا و کان
مهر سپهر اندراو ، آمده نارودخوان
گله ایجاد را ، گر تو نبودی شبان
نار بدی تا ابد ، عرصه کون و مکان
کش بود از مهر و ماه ، پخته و ناپخته نان
گشته و نابرده ره ، عاقبتش برکران
چند بیویم ما ، بیهده راه گمان
آن که بساید تو را ناصیه بر آستان
منشی دیوان وحی ، خامه کروی بیان
وزجه تمنا کنم وصف تو را در بیان
وصف تو نتوان کند همچو منی ناتوان
عرصه جبریل را چون گذرد مایکان
تا ز نسیم بهار هست به گیتی نشان
کشت امید عدوت ، باد سراسر خزان

تاخت بکاخ حمل ، خسروخور تا عنان
عرصه گیتی بهشت، گشت ز اردیبهشت
از اثر باد دی، شخص جهان بود پیر
ابر مطیر از مطر، ریخته لولوی تر
دست نسیم صبا، پرده گل بر درید
لاله شکفت از دمن، چون رخ دلدار من
دعوی رضوانیش، هست کشاورز باغ
ابر بهاری فشانند بس که گهر بر زمین
رفت چو سلطان گل، بر بزمرد سریر
گل شده بس دلفریب ، برده نک از عندلیب
برسر هرسروبن قمری اندر نوا
ای دل نادیده عیش ، چندبری بارطیش
از چه نشینی خموش، خیز و بعشرت بکوش
شاه جهان مرتضی ، صدف خیرگشا
مهر سپهر جلال ، اختر برج کمال
ای که بدربار تو ، حضرت روح القدس
مختصری بی بها هست به گاه عطا ،
مطبخی از کوی توست عرصه این روزگار
روز و شبان در خطر ، بود زگرگ اجل
گر نه به صبح ازل مهر رخت برفروخت
مطبخ کوی تورا هست تنور این فلک
پهنه جود تو را ، بیک خردپی سیر
پرده برفکن زرخ تابه یقین پی بریم
بل بفشانند زناز بر دو جهان آستین
مدح تو فیصل پذیر نبود اگر آورد
از چه تصور کنم مدح تو را در ضمیر
وصف تو آری کجا ، در خور او هام ماست
طلعت خورشید را چون نگرد مرغ شب
تا ز سموم خزان هست به عالم اثر
گلشن احباب تو ، باد همیشه بهار

★ ★ ★

ای صبا ، ای گذرت ، ماشطه حورالعین
می کنی غارت افواج شجر در تشرین
نیستی زائر و بس طوفکنی از دیرین
نیستی زین و گذارت همدم بر فوزین

ای صبا ، ای نفست قافله فروردین
می شوی زینت اطفال چمن در نیسان
نیستی ساغر و بس دورزنی در دوران
نیستی برق و عبورت همه دم بر خرمن

گاه از آینه نارشوی زاویه چین
 گاه بخشد نفست خاصیت نافه چین
 گاه جنبش گذرت شعله فروز برزین
 که سلمیان کند ازجان به روايت تحسین
 چون سکندر همه آفاق تو را زیرنگین
 می‌روی گاهی در جوشن خاقان در چین
 گه به ایرانی و گه هند و گهی قسطنطنین
 گاه بر سینه عصفور زنی چون شاهین
 هم نسیمی ز دم بار خداوند مهین
 می کشد چاکر اوغاشیه علین
 از ازل قلمز ایجاد رهی گشت ورهین
 لحظه‌ای گر نگری جنبش او را از کین
 آری این بکر چنین می‌سند از تو کایین
 عقل نشینده کسی با گل فخر عجبین
 که بود رعد زشوق تو بولوال آیین
 شیر بالین نکشد سلسله‌ی شیر عرین
 شرع امر تو چودر دهر شهرواست وسنین
 که نگوید سخنی ویسه به غیر از رامین
 ذات اشیاء همه با حمد ثنات تضمین
 جان پاکی است که با پیکر دون گشته قرین
 از ازل تا به ابد جمله عقیمند و عنین
 همه دانند که ویرانه بود جای دفین
 تن که بی مهر رخ توست قبای سکیں
 سم شود در دهن مار ، بلی ماء معین
 سراز این رشته نیچند که جلی است متین

گاه از طره دلدار شوی گردافشان
 گاه خیزد ز دمت رایحه عنبر تر
 وقت گردش اثرت موج فزای دریا
 آفرین گوی نه من باشم ای بیک صبا،
 شاه هامون سپر و دشت‌نوردی ، آری
 می‌زنی گاهی بر مغفر قیصر در روم
 گاه در بلخی و گه مصر و گهی کالنجر
 گاه در خانه دسنور روی چون شاهان
 هم سمومی به تن مار مثال شیطان
 شاه سیاره حشم احدد مرسل که به دوش
 ای محیطی که زجان قطره اکرام تو را
 آسمان همچون زمین ساکن و بی‌جان ماند
 خردل مهر تو را هشت بهشت است بهما
 غیر تاثیر تولای تواندر دل خلق
 نه همین ابر زعشق تو برازد به بهار
 کار فرمان ده حکم توناید زسپهر
 سجده روی تو بر خلق‌چو فرض است‌وسن
 قدسیان جزکه بذکر تو دهان نگشایند
 ابرو دریا همه از رشع عطایت موجود
 خاک دربار تو و روح مجرد به مثل
 چار مانند زهمتای توچون هفت پدر
 چه عجب یاد تو و سینه احباب خراب
 سر که بی شور غم توست کلاه نیزه
 از تو جان دریدن خصم و بود بدخواهت
 رشته مهر تو شد سلسله گردن خلق



هی همی گفتا: زهی از عقل‌ودانش بی‌نشان
 چند از فرهنگ ودانش، گاه و گه جوبی‌کران
 لمحی از غیرت نگه‌بنا به‌وضع این جهان
 کاین فلک را از چه بنمودند بنیان آنچنان
 منفصل اشیاء را بنگر که باهم تسوامان
 که نباتی جانب اقلیم حیوانی روان
 گاه آن در شهر بند ملکات این حکمران
 بین تو ضدها را، که هر یک کردم‌بادیگر قرآن
 آخر این انوار رحمت از که درگیتی‌عیان؟
 این تصاویر شگرف از کیست بی‌رنج بنان؟
 این همه شکل بدایع را که باشد ترجمان؟
 آخر این اسرار معنی، خودکرا باشدنشان؟
 تعبیت کرده است در تار یکش روشن‌روان؟

دی به نادیم ادیبی نکته‌سنج و نکته‌دان
 چند نیرنگ و دستان ، روز و شب باشی‌قرین
 لختی از دانش نظر بگشا به‌کار این سپهر
 کاین جهان را از چه بنهاند بنیاد اینچنین
 مختف اضداد را بنگر که باهم مقترن
 که جمادی جانب ملک نباتی رهسپر
 گاه این برترخگاه حشمت آن تکیه زن
 جنس‌ها را بین که هر یک جسته‌از دیگر فراو
 آخر این آثار قدرت از که در عالم پدید؟
 این تمایل شگفت از کیست بی‌سعی قلم ؟
 این همه نقش نوادر را ، که باشد مخترع؟
 آخر این آثار هستی، خود کرا باشد دلیل؟
 کیست آن‌صانع، که صنعتش آدمی را از نخست،

بی‌تکلف داند اندر سینه هرازدان؟
 کرده برپا این مقرنس طارم زنگارسان؟
 خار را گل، خار را گوهر، گیا را پرنیان؟
 مور را در صخره صما بود روزی رسان؟
 باچنین منعم، هلا تاچند جور ازاین و آن؟
 چند منت‌ها بری از هرچه‌شومی قایتان؟
 چند تلخی‌ها چشی ازبهر پاس آب و نان؟
 چند هر بی‌اصل راباشی‌هلا، توصیف‌خوان
 بخردی را چون بالله کس نجستم بی‌نشان
 فارغ از انوار هستی غافل از اسرار جان
 از ذکاوت برکنار و با سفاقت توامان
 وصف جعد دایرانت گاه و بیگاه بر زبان
 طره آن را صفت خوانی‌گهی از ضمیران
 گامخوانی مژه آن را سنانی جان‌ستان
 که زدیدم خون‌فشانی بهرچهری خوی‌فشان
 که بگری زار زار ازهر ماهی مهربان
 گریه‌ای چون گریه مینا به‌بزم میکشان
 لمحهای از هجر آن رانی به‌انجم صدقغان
 که سرایی مدح این و گه سگالی وصف آن
 گه‌گه از مسعود سعدآری بهرجا داستان
 گاهی ازذوالنون مصری غزل‌هاسازی بیان
 هی‌همی گویی سخن‌در وصف‌بهمان و فلان
 نرده‌های بازگون‌بازی باغ‌وای کسان
 لعل‌ها را سنگ‌ها بشماری از طبع هوان
 مرغ هستی را که اوج سدره باشد آشیان،
 بسته‌ای بربالش از عادات سنگی بس‌گران
 بنگری طیران آن را برفراز لامکان
 دل‌زاول بگسل از این تا بییوندی به آن
 رخت بیرون‌کش ازاین ویران‌سرای خاکدان
 شو به‌ملک جان‌ودل، کانجا بود حصن‌امان
 جز ثنای شاه براب هیچ‌گه حرفی مـران
 ملک هستی را گرفت از باختر تا خاوران
 مفخر آدم بهینه پادشاه راستان
 پشت‌دار دین‌احمد، مهدی صاحب‌زمان (عج)
 بر بساط آفرینش تاکفش گسترده خوان
 زورق تسدید را عزمش بهینه بادبان
 در ضمیر او بود روشن چه پیدا چه نهان
 کامد او را برینارک لطمه‌ای از صولجان
 مهر او خرم بهار و جنت‌او را بوستان

کیست آن‌دانا، که عزمش هرکجارازی نهفت
 کیست این‌بنا، که سعیش برفراز این زمین،
 کیست آن قادر، که از نهماری قدرت کند،
 کیست آن منعم، که از انعام‌بی‌پایان خویش
 با چنین قادر، الا تاچندرنج‌ازعمر وزید؟
 چند خدمت‌ها کنی بر هرکجا ژاژیدی؟
 چند سختی‌ها کنی از بهرجمع سیمو زر؟
 چند هر ناچیز را باشی الا، مدحت‌سرای
 مردمی را چون تو الحق کس ندیدم بی‌نصیب
 خالی از تدبیر و دانش، عاری از تشریف‌عقل
 از خردمندی جدا و با تیهکاری قریب
 جلوه روی بتانت روز و شب اندر نظر
 چهره این را مثال آری گهی از یاسمین
 گامخوانی غمزه آن را خندگی دلنشین
 گه به‌چهره اشک‌ریزی بهرچندی‌مشک ریز
 گه بنالی سخت سخت‌ازعشق یاری مهرکیش
 ناله‌ای چون ناله حبلی بگاه وضع حمل
 لحظه‌ای از عشق آن‌رانی به‌گردون صدنفر
 گه کنی مدح فلان‌میر و گه ازبهمان وزیر
 گاه‌گاه از ناصرخسرو کنی هرسو سخن
 لختی از معروف‌فکری، قصه‌هاسازی حدیث
 هی‌همی‌رانی حدیث از فضل ابدال و رجال
 معرفت‌ها خام بنزاشی برای صید خلق
 ننگ‌ها را فخرها پنداری از خـوی دژم
 طایر جان‌را که باشد ذروه گردون مطار
 هشته‌ای برپایش از شهوات بندی‌بس قوی
 بند آرز از پای‌بگسل مرغ‌جان‌را تاهمـمی
 لذت روح ارتو را باید رهاکن خوی‌نفس
 تخت بنهادن اگر خواهی به ملک عافیت
 امنیت را خود چه‌جویی در دیار آب و گل
 مردمی را مایای گر در دوگیتی زاین سپس
 شاه اورنگ امامت آن‌که کمتر چاکرش
 خسرو عالم مهینه دادخواه راستین
 حامی شرع پیمبر وارث نوح و خلیل
 آن که غیض عام او در داده هرکس راصلا
 قازم توحید را غرمش مهین زورق سپار
 نزد رای او بود یکسان چه‌سرو چه‌عالم
 گوی سان‌ز آن‌رو به‌گردوخود همی‌گردد سپهر
 قهر او سوزان‌شرارو دوزخ‌او را التهاب

پهنه هیجابه دشتارژن آید سخرمخوان
کوس حربی از دو جانب سرکند بانگسغان
چرخ، اندر اعتراض آید زهیهای یلان
بر زغوغای هژبران قیروان تا قیروان
یک طرف پرخون تنی‌بینی به‌خاک اندر تنیان
در نکاپو یک کنف برخی به برخی‌تو امان
خام پرخم‌گوان پرتاب چون زلف بتان
سرکشان را خود زرین خجلت تاج‌کیان
گوش کیوان کر شوداز گیرودار سرکشان
از پلنگین صولتان رزم و شیراوژن یلان
از افغای تیرها و اززه ماران کمان
خصم را بیکاره خیزد دودمرگ از دودمان
بانگ و یاک و یاکش خیزدهمی از استخوان
کز ظهورش قالب اعدا کند بدرد جان
بر زمین گویی همی شگرف بارد ز آسمان
ای یدالله فوق‌ایدیهم تورا در خوردوشان
رنج‌ها دارم به جان بنهفته از دور زمان
هم مگر خوی کریم تو شود داروی آن
وصف‌ها کردیم و کس از ما نبودی شایگان
نغز نشریفی کز او کردم به گیتی شادمان
هم زعون تو بود بی‌منت اهل زمان
تا بود از روز و شب در حیز عالم نشان
باد اعدایت، همه با رنج و محنت تو امان

★★★

وگر هواست سنبلیت، شکنج زلف یار بین
ز طره آن نگار را، بنفشه در کنار بین
ز روی یار محفلت، فریب نوبهار بین
گهر به گل ورق نگر به مه در استوار بین
زیوستان چه حاصلات، به یوستان عذار بین
بهر چمن بهارها، از او به ییادگار بین
فراز سرو قد او، گل و بنفشه بار بین
به روی آن‌دو هت‌ه‌مه، سمن به سبزم‌زار بین
ز قامتش عرار جو، به نرگش خمار بین
اگر جهان نگار شد، تو طلعت نگار بین
لبیش خندم‌زا نگر، خطیش مشکبار بین
تعال و کرشمه‌اش فرزون و بی‌شمار بین
فراز لانه‌زار او، دمیده سبزم‌زار بین
وز آن به کام خویشتن، مدار روزگار بین
به موی او ختن نگر، تئارها، به تار بین

روز کین کرنعره شیراوژنان کسارزار
نای رومی از دوسو بنیاد سازد زیروبم
خاک اندر اهتزاز آید زغوغای نبرد
پر ز آشوب دلیران باخت‌ر تا باخت‌ر
یکطرف غلطان سری‌بینی به خون‌اندرخضاب
در کشاکش یکطرف قومی به قومی‌درسنتیز
نوک پیکان یلان خونریز چون مژگان یار
پردلان را خانه زین غیرت تخت قباد
کاخ گردون پرشود ازهای‌وهوی اهل‌رزم
عرصه هیجا پراز شیر و پانگ آید به چشم
پهنه کین درنظر آید پراز افغی و مار
ز آتش تیغش شراری گرفتند آنگه‌به خصم
شعله‌ای از تیغ‌او برهرکه تابد تسا ابد
اوست گویی خودسرافیل قیامنگاه رزم
بسکه تیغ او فشانند خون خصمان در دغا
ای پناه خاق ای دست‌خدا، ای پشت دین
دردها دارم بدل ناگفته از جور سپهر
هم‌مگر لطف عمیم تودهد بهی‌بود این
مدح‌ها گفتیم و کس از ما نپذیرفتی به‌هیچ
هم در این عید از تو امیدم که بخشی مرما
و آرزویم آنکه زاین پس گرزیم در روزگار
تا بود از کفر و دین در عرصه گیتی اثر
باد احباب‌ت همه با عیش و با عشرت قرین

اگر سری است با گلت به عارض نگار بین
مخواه نوبهار را، مجسو بنفشه زار را
چه طرف باشد از گلت، چه آرزو به‌سنبلیت
به عارضش عرق نگر، ستاره برشفق نگر
الا که می‌برد دلت به سوی سبزه و گلت
به کوه لاله‌زارها، به دشت سبزمکارها
گلی نگر بهشت رو، بهار کی بنفشه مو
مهر به‌سوی سبزه ره، میار بر سخن نگه
ز طلعتش بهار جو، ز طره‌اش تئار جو
مگو که نوبهار شد، زمین بنفشه‌زار شد
رخیش جانم‌زا نگر، قدیش داربا نگر
فسون و نازوغ‌زه‌اش، دلال و غنچه‌عشوه‌اش
ز جعد نایدار او، ز خط مشکبار او،
بتی بجوی سیمتن، مهی همه دلال و فن
زاعن او یمن نگر، زروی او چمن نگر

الا خلاف ما سلف ، بخود زمانه یار بین
بهشت وش نگارکی ، وز آن به دل قرار بین
تمسخر و تملش ، فزون و بیشمار بین
ادای فهم و نکته‌دان ، بت کرشمه‌کار بین

* * *

به بیهده به هر طرف ، مساز عمر را تاف
بجوی طرفه یارکی ، بتی سمن عذارکی
کرشمه و تطاولش ، تکبر و تفاؤلش
غزل‌سرای ، بذله‌خوان ، کنایه‌گوی طعنه‌ران

خرم و سیراب الحق چون گل رخسار تو
ای دل و جانم فدای قامت و رفتار تو
نرگسی در خواب همچون دیده خمار تو
سنبل سیراب‌تر از جعد عنبربار تو
کیستم من تا نمایم جان و دل ایثار تو
خلق را طاقت نباشد دیدن دیدار تو
من که هر شب محفل روشن بود زانوار تو
ز آن که هر کس را ندانم قابل اسرار تو
برد اینک دل زدم جادوی طرار تو
بر سر دوش تو دیدم تا دو مشکین‌مار تو
حبل سحری چند دارد هندوی سحرار تو
دوست می‌دارم که بر چشم نشیند خار تو
چون منی یارب نباشم ازچه برخوردار تو
شکرین شهدی چکد از دانشین گفتار تو
معجزانگیزی کند از زلف ثعبان تار تو
من که باشم تا نماید رنج من آزار تو
کشکشان آرم و را یک روز بردبار تو
تا شود خرم هم از من خاطر افکار تو
و این معانی ، نیز داند خاطر هشیار تو
تهمتی گوید که آن باشد همی دشوار تو
خار یا گل، هرچه خوانی هستم از گلزار تو
این من و این تیغ و این میدان و این بیکار تو
گر کشی ور بخشیم ، من بنده کردار تو
ز آن جفاهایی که بر من رفته از اغیار تو

ای که اندر گلشن خوبی گلی نشکفته‌است
نونهالی چون قدت نارسته در بستان دل
بوستان دلبری را سر بسر دیدم نبود
در گلستان جهان گشتم ، بسی نایافتم
جان و دل ایثار آوردم ولی گشتم خجل
آفتاب‌آسا تجلی کرده‌ای در چشم خلق
شامگاهانم چه حاجت پرتو قندیل و شمع
با دل از سر دهانت هیچ ناگویم سخن
من که دل هرگز نمی‌دادم به دست عمر وزید
فتنه دوران ضحاکم همی آمد به یاد
رشته‌های زلف پیرامون خالت بهر چیست؟
دیگران بفرق من گنجا بیفشاند و من

هر کسی از خوان احسان تو خورد استای عجب
هر زمان کاندلر سخن آیی، همی بینم به چشم
موسوی حسن تو بر الزام فرعونی خطت
خود شنیداستم ز من رنجیده‌ای خاکم به سر
خصم اگر گفتا حدیثی در حق من غم‌دار
صدق و کذبش بی‌کم و بی‌کاستی سازم عیان
نیست قبول خصم را در باره خصم اعتبار
خود وظیفه خصم من اندر حق من چیست، آنک
من به رغم خصم ، اگر نیکم اگر بد ، لاجرم
باری ار بر من به میل خصم می‌خواهی جفا
قادری بر من، الا خود آنچه خواهی کن کنون
استخوان سوزد مرا، هر که به خاطر بگذرد

* * *

عید است و بسته هر کران ، زیبا بتان زیور همه
دارند هرسو دلبران ، زرین قبا دربر همه
هر سو بتی دامن کشان ، در هر طرف سروی روان
در باغ دل در راغ جان ، از یک‌دگر بهتر همه
زیبا بتان در دلبری ، دل برده از حور و پری
هرسو پی غارتگری ، گردیده غارتگر همه
آیین فتانی دگر ، بگرفته هر شوخی ز سر
افکنده هر سو شور و شر ، صد فتنه‌شان در سر همه
رندان عاشق پیشه بین ، مستان بی‌اندیشه بین
در دست هریک شیشه بین ، در جامشان آذر همه

صنعان صفت در کافری، از عقل و دین جمله بری
 پیران به پیرانه سری گشته جوان از سر همه
 هرسو بتان نازنین، از خط و خال عنبرین
 صد نافه از آهوی چین افکنده در مجمر همه
 در این میانم دلبری گفتا به صد جادوگری
 بنگر بتان آذری با روی چون آذر همه
 زلف چوسنبل ریخته یا مشک تر آویخته
 بر عارض مه بیخته، از خط و خال عنبر همه
 بنگر بتان سیمتن، باطره های پرشکن
 بوی گل و عطر و سمن در جعد شان مضمهر همه
 عذرا عذاران صفزنان، همپای کویان کف زنان
 باعیش و شادی دف زنان، هر سو به بومبوهرمه
 درهر طرف سیمین تنی، بگرفته طرف دامنی
 چون سامری در هر فنی گردیده جادوگر همه
 مریخ وش از هر طرف، زیبا و شانی بسته صف
 بگرفته از مژگان به کف، در قصد جان خنجر همه
 از منظر هر خلوتی، سرکرده بیرون لعبتی
 هر گوشه چشمک زن بتی، از گوشه معجر همه
 در عیش و شادی دمدم، از ناله های زیروبم
 رامشگران پر نغم، گردیده رامشگر همه
 عید است و غم شد کاسته، بانگ و نوا برخاسته
 هرسو بتان آراسته، از یکدگر خوشتر همه

★ ★ ★

دارند هرسو دلبران زرین قبا اندر برا
 در باغ دل در راغجان، از یکدگر نیکو ترا
 افکنده هرسو شور و شر صدقته شان اندرسرا
 در دست هریک شیشه بین، در دست دیگر ساغرا
 پیران به پیرانه سری جسته جوانی از سرا
 صد نافه از آهوی چین، افکنده اندر مجمر
 بوی گل و عطر و سمن، در جعد هر یک مضمرا
 با عیش و شادی دف زنان، بنگر بهر بومبو
 چون سامری در هر فنی، گشته همه جادوگر
 بگرفته از مژگان به کف در قصد جانها خنجر
 هر گوشه چشمک زن بتی، از گوشه، گوشه معجر
 خنیاگران پر نغم، گشته همه خنیاگرا
 هرسو بتان آراسته، از یکدگر نیکو ترا

★ ★ ★

اوفکنده سطونت بر چار ارکان، زلزله
 رعب تو انداخته بر طاق کیوان، زلزله
 می نیرسی از که، از این نامسلان، زلزله

عید است و بسته هر کران زیانگاران افسرا
 هرسو بتی دامن کشان وز هر طرف سروی روان
 آیین فتانی دگر، بگرفته هر شوخی زسر
 رندان عاشق پیشه بین، مستان بی اندیشه بین
 صنعان صفت در کافری، از عقل و دین جمله بری
 هرسو بتان نازنین، از خط و خال عنبرین
 هر سو بتان سیم تن، با طره های پرشکن
 عذرا عذاران صفزنان، همپای کویان کف زنان
 در هر طرف سیمین تنی، بگرفته طرف دامنی
 مریخوش از هر طرف زیباوشان تابسته صف
 از منظر هر خلوتی، سرکرده بیرون لعبتی
 در عیش و شادی دمدم، وز ناله های زیر و بم
 عید است و غم شد کاسته، بانگ و نوا برخاسته

داورا، دریادلا، ای آن که در هنگام خشم
 ای که گاه خشم و روزکین، ز ابطاق خشم
 مر مرا در حضرت بس شکوه ها باشد کنون

با دلی پر کینه بر من تاخت یکران، زلزله
 ناگهان آمده من دست و گریبان، زلزله
 من گزاشتم از سر و دل، کنداز جان، زلزله
 لیک کرد آخر، به من فتحی نمایان، زلزله
 بوالعجب برخرمم افروخت نیران، زلزله
 بی درو دیوار گردش چون بیابان، زلزله
 حالیا با شهر او طش کرده یکسان، زلزله
 خانه اش آباد ساختم کرد ویران، زلزله
 هان به من نگذاشته نه سر نه سامان، زلزله
 آنچه کرد این روزها با خلق کرمان، زلزله
 هی به ما ورزید هر دم رسم طغیان زلزله
 گاه شد بر خلق پیدا، گاه پنهان زلزله
 می زدی در عرصه این ملک، جولان زلزله



پای ادب ز قاعده بالا نهادهای
 شرم ز خویش باد که بیجا نهادهای
 این رسم در زمانه تو تنها نهادهای
 از رتبه پایه تارک شعرا نهادهای
 کاندلر به آستین ید بیضا نهادهای
 رخ بر فروغ نار تجلی نهادهای
 تن را به منجیق تولا نهادهای
 دل بر عروج طارم اعلی نهادهای
 صد پایه رخت هستی بالا نهادهای
 هر احظه در مقامی ماوا نهادهای
 بر شاخسار دوحه طویی نهادهای
 رهبانیت به عادت ترسا نهادهای
 بر رسم اعتکاف مسیحا نهادهای
 شکل صایب و نقش چاییا نهادهای
 بندی گران به گردن دلها نهادهای
 کالای ضد برابر کالا نهادهای
 در چین خویش جمله مهیا نهادهای
 اندر سرم هزاران سودا نهادهای
 در کار عقل و دینم ینما نهادهای
 پنهان به شام تیره یلدا نهادهای



عیار کی، مسکر کی، سحار کی، طرا کی
 کشمیر کی، بغداد کی، تبریز کی، تاتار کی
 افتاده بر دنبال کش، گیسوی عنبر بار کی

در شبی تاریک تر از جعد شبرنگ بتان
 من به خواب خوشی ز هرنیک ویدی پوشیده چشم
 او به من برخاش جری و من به او جالش گرای
 گرچه رفت آن شب میان ماو او جنگی عظیم
 خانه و کاشانه ام بنمود او زیر و زیر
 خانه من کویدی نیز از حوادث در امان
 خانه ام کو بودی از سد سکندر سخت تر،
 خانه ام ویران نمود و خانه آبادان نگفت
 پیش از اینم بود سامان و سری در این دیار
 فتنه چنگیز شه با مردم ایران نکرد
 قصه کوتاه، یک دومه شد کز سر قهر و غضب
 اندک اندک گاه آمد، نرم نرمک گاه رفت
 تا به چندی پیش از این، بیگانه و گه، هر صبح و شام

ای زلف تا بدوش بتم پا نهادهای
 بالا نهادهای قدم از جای خویشستن
 شوخی بدین مثابه ندیدم ز هیچ تن
 شعری فزون نباشی و می بینمت همی
 مانا تو راست دعوی اعجاز موسوی
 آری کایم وقتی و در طور عاشقی
 یانی خلیل عهدی و برنار عشق یار
 یا عیسی زمانی واز فرط منزلت،
 یا چون رسول امی معراج قرب را
 گاهی به دوش و گه به گریبان گهی به رخ
 طاووس جنتی تو و همواره بال و پر
 راهب صفت همی به کلیسای چهار دوست
 ترسا روش به سلسله دلهای خالق را
 قسیس وار برتن از آن حلقه حلقه ها
 از حلقه حلقه های، خود ای باز گونه زلف،
 تو مشک سوده، چهر بتمسیم ساده است
 هرنافه کز ختا سوی آفاق می رود
 ای کافر سیه دل، هندوی خیر مسر
 ای دزد اهرمن خو، طرار فتنه جو
 روی چو صبح روشن دلدار راهمی

دوش اندر آماز درم، خوش خوش نکودار کی
 بالا و رخسار خوشش، گیسوی و جزع دلکشش
 از مشک بر زخ خالکش و ز می دگرگون حالکش

بگرفته چون قوالها در کف خروشان تارکی
 ماه ختن، شوخ چگل، جادویی افسونکارکی
 نشاز خداودین خبر، یک سستندل خرنخوارکی
 نگر بست کاندربسترم، تن گشته چوان تارکی
 گفتا چه افتادت که هان، بارنجو محنت یارکی
 بر یاسمین غناب زد، کاوخ بمیرم زارکی
 وه از کدامین گلستان، بریا خلیدت خارکی
 جز من مگر برده دلت، عیارکی، مکارکی
 لب بسته ناگویت چه، آخر نه با من یارکی
 خیزو خلاف ماسلف، هان تازه کن دیدارکی
 بوسهستان، پیشم نشین، چندم به اندوه یارکی
 شوخی و طنایم بین، وه تا کیم غمخوارکی
 بالای نوخیزم نگر، چندم چنین افکارکی
 چند ای ادیب نکته دان، چون فرگسم بیمارکی

از خط به ماهش هاله ها، وزخوی گلش رازاله ها
 پیوند بر، پیمان گسل، شمشاد قد پولاد دل
 لش از کسی یک ره حذر، نش سوی مسکینی نظر
 خوش خوش پیامد بر سرم، نرمک نشست اندر برم
 مویه کنان، و یهک زنان، رخ رنجه کرد از ناخنان
 گلبرگ را خوشاب زد، مرجان به مشک ناب زد
 شد کمر بایت ارغوان، زولیده گشتت ضیمران
 بنشسته خوی گرد گلت، پژمرده گشته سنبلت
 هان، این ترش رویت چه، اینگونه بدخویت چه،
 چند از اسف سایم دو کف، چندم ز کف برمه کلف،
 سویم نگر، رویم بین، کام بجو، وصلم گزین
 لعیم نگر، بازی بین، لاغ و طرب سازیم بین
 زلف دلاویزم نگر، لعل شکر ریزم نگر
 نظمی سرا شعری بخوان، پایی بزن، دستی فشان

★ ★ ★

زافکا، وه، وه، تو آن مشکین رسن پرچین نقابی
 کت جهانی دل گرفتار است در هریبجو تابی
 گه حوالی جبینت جای و گه پیرامن رخ
 هم سمندر و شد رانش، هم حباب آسا بر آبی
 گه مصلاي رخت ماوا، و گه محراب ابرو
 دزدی و اما جو زاهد با صلاح و با صوابی
 گاه چون زنار ترسا، سنت آیین و کیشی
 گاه چون زنجیر کسری، آیت عدل و حسابی
 گاه خم درخم همه چون حلقه خام تهمتن
 گاه تو بر تو همه چون جوشن افراسیابی
 اصل و پیوند از حبش، نسل و نژاد از ننگبارت
 ابن عم قیر و قطران، خاله زاد مشک نابی
 پرخم و پرچین و بندی، درهم و تار و نژندی
 دام یا مشکین کمندی، شام یا بر غرابی
 سنبلسنی یا ضیمران، سختری یا شاخ ریحان
 یا بنفشه در گلستان، یا که نیافر در آبی
 خود به نفرین پدر آمد چنین رویت سیه گون
 یا نه چون صحرا نشینان، تیره روی از آفتابی
 همچو طاووسان سراپا، جمله مطبوعی و اما
 بهر صید کبک دایها، تیز پر همچون عقابی
 طره ای یا شام ظلمت، عنبری یا مشک نیت
 جغد یا طاووس جنت، موی یا مار عذابی
 هیات مار کایمی، شکل ثعبان عظیمی
 افعی بر گنج سیهی، عقیسی بر ماهتابی
 قافله عسودی و عنبر، کاروان نافه تر
 پاسبان گنج و گوهر، خازن در خوشابو

وه ، وه ، ای زلف پریشان ، بسکه تاریکی وتاران
 همچو عباسی نژادان رفته در مشکین ثیابی
 گه به دوش و گه به گردن ، گه به چهرت هست مسکن
 غالباً چون دزد رهزن ، با درنگ و با شتابی
 فتنه آفاق‌گیری ، دزد کالای امیری
 رهزن برنا و پیری ، خانه سوز شیخ و شای
 هرکجا دل ، هرکرا جان ، جمله بگرفتی گروگان
 با چنین نقد فراوان ، برتر از حد نصابی
 جادوی خاطر فریبی ، هندوی ترسا صلیبی
 آفت صبر و شکیبی ، غارت آرام و تابی
 جادویی و چشم‌بندی ، پرفسون و پسر گزندی
 بر گل از سنبل کمندی ، بر مه از عبهر نقابی
 افتی و خیزی چو مستان ، گاه بر گل گه بریحان
 تا کجا هستی پریشان ، تا چه حد مست و خرابی
 تیره و روشن ضمیری ، تن سیاه و دل چو شیری
 بر سمن مشکین خریری ، بر قمر نیلی سحابی
 هان‌وهان‌ای زلف مشکین ، کتبما مهراست‌وهم‌کین
 چند با عشاق مسکین ، برسر ناز و عتابی
 شام خواب آرد ابر چشم جهانی ، وه شگفت این
 خویشتن شامی و بر چشم جهان تاراج خوابی
 پشت خم و بازگونی ، قد دوتا پیکر نگوئی
 مشکی و فرزند خونی ، دودی و با التهابی
 عنبری ، مشکی ، عبیری ، لادنی قطران و قیری
 هاله‌ی بدر منبری ، سایه‌ی بر آفتابی
 لشکری از خط و مژگان ، گرد بر گردت بفرمان
 با چنین جیش نگهبان ، دائما در اضطرابی
 جز تو ای زاف شمیده ، عنکبوتی را که دیده ،
 کو بگرد مه تنیده ، از دو سو مشکین لعابی
 قیرگون و مشک فامی ، عنبری ، عودی ، کدامی
 چیستی ، چیزی ، چه نامی وزچه جوهر انتخابی
 مو بمو فن و فریبی ، سربر ناز و عتبی
 بوالعجب جنس غریبی ، طرفه شیئی بس عجابی
 وه چه نامی ، وزچه جنسی ، ازاجانین یا زانسی ،
 جسم پاکی یا که رجسی ، زآنشی یا از ترابی
 از فاک یا از زمینی ، از یساری یا ییمینی
 از حبش یا خاک چینی ، از ختن یا فاریابی
 همچو تو جادوی ساحر ، آسمان ندهد بخاطر
 ز آن سرت برند کاخر ، ملک شه را انقلابی
 عالی اعلا ، عالی ذوالعلی شاهی که آمد ،
 نه قباب چرخ در پهناب جودش چون حبابی

مرا کی صبح روشن رویک امشب درکنار استی
 چه کارم زاین سپس با صبح و شام روزگار استی
 چه طرف از بوستان و از بهارم هست از ایراک
 تو سیمین تن به از هر بوستان و هر بهاراستی
 بنازم چشم مستت را ، که از مستی و مخموری
 بلای خاطر صاحب‌دلان هوشیاراستی
 مرا از آن خمارین چشم و میگون لعل و شیرین‌اب
 شراب و شربتی در جام وچشمی بر خماراستی
 بگونه طره افکندی و کردی تیره گون روزم
 چگونه گونه نخراشم که اینم روزگاراستی
 تو را چشمو مرا دل ، هردو بیمارند و این طرفه
 دل بیمار من ، چشم تو را بیمارداراستی
 صف آرائی ز مژگان کرد چشمت از پی قتلم
 بای خود عادت ترکان همیشه کارزاراستی
 بود تا از گزند دیده‌ی نظارگان ایمن
 برویت خال مشکین چون سپید اندر شراراستی
 عبور خسرو خط شد مگر در کشور حسنت
 که از گرد سپاه او به رخسارت غباراستی
 از آن در زیر لب داری تو شیرین خنده‌ها هر دم
 که ما را از غمت بس گریه‌های زار زاراستی
 شمیم مشک برخیزد ز زافینت همی یارب
 مگر هم‌خواه زافینت به آهوی تتاراستی
 تو را گر شمع رخساری فروزان است ما را هم
 دلی باشد که بر شمع رخت پروانه‌واراستی
 اثر کی در تو خواهد کرد گر ناام هزار آسا
 که چون من بر گل رویت هزار آسا هزاراستی
 از آنم بسته‌ای زنجیر زاف حلقه‌ی دامت
 که از دابستان مهر شاه کامکاراستی
 مهیمین مهدی قائم (ع) سایل عقل کل ، آن‌کو
 خرد بر درگه جاهش ذلیل و خاکساراستی
 ز گرد موکبش بر چهره‌ی انجم نقاب است
 ز نعل توسنش در گوش گردون گوشواراست
 به روز رزم کز خون یلان و پیکر گردان
 فضای دشت کین چون پشته‌از خون لاله‌زاراستی
 سواری هر طرف از نوک تیری بی‌ستوراستی
 ستوری هر کنف از خم خامی بی‌سواراستی
 ز های و هوی و گیرودار گردان پلنگ افکن
 پلنگان شکاری را مکان در زیر غاراستی
 یکی را سر به خاک از خنجر مغفر شکافاستی
 یکی را تن به خون از بیلک جوشن گذاراستی
 ز هرسو در کف شیر اوژنان پهنه‌ی هیجا
 درخشان گر ز پولاد و درفش کاومساراستی

یکی در پنجه خصمی غریب و بیگس و نالان
یکی در زیر تیغ دشمنی زار و نزار استی
سمندی پیل پیکر در نشییش ، گز سپیل آن
غریو تندر و غوغای ضیغم شرمسار استی
به هرجا رو کند او را قضا اندر یمین استی
بهرکس بگذرد او را قدر اندر یسار استی
چنان عدلش به ملک اندر لـوای داد افرازد
که شیر چرخ با گاوزمین در یک قطار استی

★ ★ ★

باز از بهار گشت چمن کاخ مانیا شد لاله زار معدن لعل یمانی
ظاهر نمود نامیه راز نهانیا کاینک زمین زسبز مگند آسمانی
جوید صبا زمقدم گل مژدگانیا
ایام دی سرآمد و اردیبهشت شد گیتی زفر اردی خرم بهشت شد
باد صبا چو مستان بر طرف گشت شد وز سبزه طرف هامون عنبر سرشت شد
کاینسان نسیم دارد عنبر فشانیا
برزد صاحب باز به گردون سradقا افراشت خیزران به چمن سبزیدقا
بستان شد از بهار بصد گونه رونقا رونق گرفت باغ چو کاخ خورنقا
تزیین نمود راغ چوار تنگ مانیا
بلبل دوباره دربر گل نغمه ساز کرد اندوه هجر را لبی از شکوه باز کرد
هر چند بیشتر به گل عرض نیاز کرد گل بیشتر بعشوه بیفزود نیاز کرد
چون ماه من که کرده من سرگرانیا
مستان کشید سوسوی بسانین بساط را یاران گزیده خرمی و انبساط را
آماده گشته عارف و عامی نشاط را خوابان شهر داده زکف احتیاط را
آسمان که می خورد بر غم عوانیا
ابنای دهر را به گلستان درنگ بین می خوارگان خراب می لعل رنگ بین
زاهد شکسته شیشه تقوی به سنگ بین مفتی گذشته از سرناه وس و ننگ بین
پیران نگر که کرده هوای جوانیا
بگذر دمی بطرف گلستان و جویبار هر سو نظاره کن که زانبوهی بهار
از بس شکفته سوسن و سوری بهر کنار بیک صبا نیارد آنجا کند گذار
ماند براه با همه چابک عنانیا
گسترده باد در بچمن نسج ارزقی لولو فشانند ابر چولعل از مروقی
شمشاد تن نهفت به دیبای فستقی نسرين نمود جا به بساط ستیرقی
واشکوفه دوخت جامه زبرد یمانی
از سبز حله ، جامه ببر کرد سرخید بر رخ نهاد برقع زربفت شنبلید
طفل شکوفه تن به حریرین قبا کشید بانوی غنچه در قصبین پرده آرمید
نسرين گرفت پیرهن برنیانیا
بستان زلاله رونق ارژنگ بینما شاخ از شکوفا بازگران سنگینما
چون عاشقانش غنچه دلی تنگ بینما بر سروین ، تدر و ، در آهنگ بینما

چون من کنده عشق گلی نغمه خوانیا

★ ★ ★

در ملک عجم حشمت سلطان عرب بین
ذرات جهان را همه با عیش و طرب بین
بنعم رسول الله ، خاتم شه ابرار

ای ترک بیا ، دبدبه عید رجب بین
آفاق سراسر همه پر شور و شعب بین
مولود علی آن شه فرخنده نسب بین

★ ★ ★

صد شادی و پیروزی آورد بهمه راه
ای مژدهات انداخته پیکان به رخ ماه
پیمانه ام از باده همی ساز گران بار

عید آمد و غم رفت زهی دولت ناگاه
ای در بر خورشید زده زلف تو خرگاه
از جای سبک خیز و برغم دل بدخواه .

★ ★ ★

وی نزد حکیمان دهنهت نسخه می مرموز
ای چاردهمه خیز در این سیزدهم روز
این مشعله پیش آر و همه مشغله بگذار

ای خال لبث رهزن شیخ ادب آموز
باده طرب افزا بود و خرمی اندوز
از آتش می مشعله در بزم برافروز

★ ★ ★

کش نسبت خاصی است به حیدر شه والا
نی نی زشب قدر بدان قدرش بالا
تحسین بوی از بار خدا حضرت دادار

ز اعیاد نکوتر بود این عید دلارا
روزش چو شب قدر بود فرخ و زیبا
بخیز از این روز تبارک و تعالی

★ ★ ★

می خوردن این عید بود فرخ و میمون
کش طبع طبر زد بود و رنگ طبر خون
سازد رخ چون یاسمنت غیرت گلزار

ای ماه من ، ای وصل توجون عیدهمایون
خیز و به قدح ریز از آن بادهی گلگون
ز آن می که به لبناشده در رگ بشودخون

★ ★ ★

ای برده بتان غاشیه ناز تو بردوش
کن قصه ضحاک و غم کاوه فراموش
بنذیم کمر ما و تو کیخسرو آثار

ای کاشمیری ترک من ، ای ماه قصبپوش
با فر فریدون بنشین بادهی جم نوش
برخیز که تا در طلب خون سیاوش

★ ★ ★

غم را شه ترکان شمر و می را رستم
می داروی جان آمد و وی را مشرکم
کم یافته ام هر چه جهان گشتم بسیار

می نوش که می هست علاج دل پر غم
می لشکر غم را شکند یک تنه درهم
فرمود فلاطون که چنین داروی اعظم

★ ★ ★

ای روی تو و موی تو و خوی تو فرخ
بی مویی از ما ز چه رو تافته ای رخ
شکوه برم از تو به خداوند جهاندار

ای لعبت چین ترک ختا ، شاهد خلیخ
ای ناسخ هر شهد به شیرینی پاسخ
خون شد دلم از دست غمت ، آوخ ، آوخ

★ ★ ★

مرحب کش و حارث کش آن فاتح خبیر
بنعم رسول الله و داماد پیمبر
ز آن است که خوانند ورا حیدر کرار

یعنی اسدالله علی حیدر صفدر
عمرو افکن و عنترشکن و معرکه او بر
آن کو به جهان آمده و رفته مکرر

★ ★ ★

ای عقل دوم شخص یکم علت امکان

ای مظهر حق جلوه کل معنی قرآن

ای دست خدا پشت نبی سازوی ایمان
گردیده ز آئینه روی تو پدیدار

ای کرده خدا در رخ تو جلوه نمائی
ابنای جهان را تو دهی کامروائی
ای وصف تو بالاتر از اندیشه و افکار

آن بقعه خاکی حرم امن خدا شد
بر خاق جهان سجده آن خانه روا شد
کایند و همی طوف نمایندش به اعصار

در دست تو گردید مخمّر گل آدم
نه قصه عیسی بدونه صحبت مریم
نه ساحت عنبرید و نه گنبد دوار

بسالاتر از اینهاست بلی مرتبت تو
عاجز همه ادراک و عقول از صفت تو
ای آن که موثر توئی و مابقی آثار

تا خاک منور شد از اختر افلاک
تا رعد همی نالد چون عاشق غمناک
احباب تو را خاوار با عیش و نظربار

معشوقه ببر ، می به قدح، دور به کام است
(برمن که صیوحی زده ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟)

زاین دانه عجب نیست که در دام تو افتند
(هرکس به جهان خرمی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهر تمام است)

گه بر گل و گه بر ورق لاله ببینیم
(برخیز که در سایه سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی ، بر سرو قیام است)

این نفعه گیسوی تو یا نافه آهوست
(دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
این خال بناگوش مگر دانه دام است)

ابنای زمان خیمه زده جانب صحرای
(با همچو توحوری به چنین وقت و چنین جای
گر باده خورم ، خمر بهشتی نه حرام است)

مطرب بزن آن نغمه دوشینه دگر بار

ای نور صمد نفس احد آیت رحمان
ای آینه پاک که یکتائی یزدان ،

ای از رخ تو جلوه نما نور خدائی
موقوف به سر پنجه تو کارگشائی
کی در خور وصف بود این مدح سرائی

ز آن روز که مولود تو در کعبه بیا شد
آری چو در آن خانه رخت جاوه نما شد
آن طاق گلین قبله هر شاه و گدا شد

پیش از همه موجود تو بودی تو به عالم
بودی تو و نز کعبه نشان بود و نه زمزم
نه لوح و نه کرسی بدو نه عرش معظم

شاهها ، ملکا این نبود منقبت تو
آری ز جهات است مبرا جهت تو
آن کیست که دم می زند از معرفت تو

تا چرخ کند سیر به گرد کره خاک
تا برق همی خندد بر خرمن خاشاک
خصمان تو را پیکر از تیغ اجل چاک

فصل گل و روز طرب و عید صیام است
بزم همه روشن تر از آئینه جام است

عشاق چو خال تو بدیدند بگفتند
آنان که به عالم همه بودند و بررفتند

وقت است که تا ساحت باغی بگزینیم
از شاخ امل غنچه امید بچینیم

این خاک سر کوی تو یا روضه مینوست
هر جور که بر من ز تو آید همه نیکوست

اکنون که بهار آمدو گیتی است طرب زای
بستان چو بهشت است که هشتی تو در آن پای

ساقی بده آن کوزه پر بساده گلزار

جز مطرب و ساقی بکسم نیست دگر کار

در مجاس ما سنگ مینداز که جام است

آلوده به خونم بنمودی تو سر انگشت

تیر ، ار ، ز نیم جانب دیگر نکم پشت

تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است

آوخ که نشد قسمت ما عیش جهانی

شد صرف جوانان همه ایام جوانی

و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است

افسر چه تمنا ز فلان داری و بهمان

دست تو و دامان ولای شه مردان

چون در نظر دوست نشینی همه کام است

نمود گوشه ابرو هلال عید از بام

هلال ابروی من ، ای به جلوه بدر تمام

به شکر آن که کنون ماه روزه کرد خرام

صبح عید دگر باره بفروخت جمال

الا به بادمکشان گوی شرح این احوال

شوند جمع و به حرمت کنندش استقبال

برغم زاهد خشک ، ای حریف تو دامن

ایانرسته چو لعل تو لاله ای زدمن

بود جمال تو باغ و بهار و گلشن من

گذشت زحمت بس روزها صلاح و ثواب

ایسافکنده خطت بر قمر زمشک نقاب

بنوش باده که بس دلکش است باده ناب

الاندیم زجا خیز و سوی میکده شو

ببین که هیچ ندارم دگر زکهنه و نو

وز آن شراب بیساور که عهد کیخسرو

بشکر آن که مه نو دمید از خاور

الا نگار من ، ای مشک موی سیمین بر

متاع روزه و کالای وعظ شدایت بر

فقیه شهر که او منع می فروشان کرد

چو دید کانتش صفرای روزه طغیان کرد

صلاح و طاعت بس روزها گروگان کرد

کنون ز صومعه ماوا به کوی ایشان کرد

به آب باده همی خواست چاره آن کرد

بداد جمله به پیر مغان و باده کشید

ز آفتاب می آن به که بفروزم جام

سهیل چهرمن ، ای مرتورا سنار غلام

بیا و ساغری آور بهیزم چون خورشید

جمال دختر رز را رسید روز وصال

که عید روزه زره می رسد پس از یکسال

غبار چهره بشویندش از گلاب و نیل

بیار باده ای از رنگ چون عقیق یمن

مگو که باد خزان برده است آب چمن

بود خیال تو شمشاد و سرو و گلبن و بید

رسید نوبت ساقی و دور جام شراب

زمان عیش غنیمت شمار و فرصت یاب

خصوص در بهچنین عهد و روزگار سعید

تتقدی کن و تا کوی می فروش برو

مراین عبادت سی روزه را بده به گرو

بیاد می دهد و شهر یاری جمشید

ببایدم که می کهنه ریخت در ساغر

برفت رونق محراب و جلومی منبر

دوباره زاهد مبرم به خانقاه بخزید

غم بکاست و برشادیم همی بفزود
ز بانگ واعظ و غوغای مفریان غنود
ز چنگ زحمت این قوم خاطرم برهید

که او زروم و حبش لشکری کشیده گران
گرفت روی جهان را کرانه تا به کران
دلی نماند که از بیم او ببرنطیبد

★ ★ ★

که هرچه روزه زما کاست باده بفزاید
ز پیر میکده بشنو چه خوب فرماید
چه نامهای سیه را کند به عفو سفید

★ ★ ★

می کهنه‌ام بیار که شد ماه نو پدید
مبارک مهی برفت ، مبارکتری رسید
که یک لحظه وارهم زاندوه روزگار

★ ★ ★

عیان کرد چهرگان ، مه‌نو زیباختر
کهدی روزه خوب بود، کتون باده خوبتر
ایا ، چون رخت‌چمن، نیاورده گل بیار

★ ★ ★

به نظارگان نمود ، خم ابروئی عیان
سبک چم ، بپای خم ، قدح کن زمی‌گران
مکش رنج بیهده ، مبر جور بیشمار

★ ★ ★

شتاب از برای عیش به عهد شباب کن
به جام هلال‌سان ، می‌جو آفتاب‌کن
بتی زهره‌اش زنج ، مهی انجمش عذار

★ ★ ★

به مستان و می‌کشان اجازت نداده‌اند
حریفان پیاله‌ها به کف بر نهاده‌اند
به میخانه کرده‌اند، عجب شوری آشکار

★ ★ ★

چو شد بامداد عید همه توبه‌ها شکست
به میخانه در شد و به پهلوی خم نشست
گهی، باده سرکشید به آواز چنگ و تار

★ ★ ★

بر پیر می‌فروش چو ره یافتی بگو
بی جامی آب تلخ نشسته است ترش‌رو

★ ★ ★

رسید عید و غبار غم از دلم بزدود
چه روزها شد و شبها، که دیده‌ام نغنود
هزار شکر که ایزد خلاصیم بخشود

بیا بگویمت ای ترک ، حشمت رمضان
به شصت روز و شب آوردناختن به جهان
تنی نماند که از او نگشت زار و توان

کنون به شادی این روز باده می‌باید
بیار باده که ایرد گنه ببخشاید
محیط بخشش یزدان به جنبش‌ار ، آید

نمود ابروی هلال زگیسوی شام عید
مه روزه نیمه‌شب زگیتی سفر گزید
الاساقیا ، بیار توان ساغر نبید

به هنگام آن که مهر به مغرب کشید سر
کنون باده‌ده مرا ، نوای ترک سیمبر
ایا ، چون خط‌ختا ، نپرورده مشک‌تر

شبانگه هلال عید به آئین دلب‌ران
مرا، داد اشارتی، که خیز ای حریف، هان
بجو باده کهن ، تو از ساده جوان

به‌گاه شباب عمر به عشرت شتاب کن
به بلور گون قدح، عقیق مذاپ‌کن
زخورشید طلعتان مهی انتخاب‌کن

دگر ره زمیکده مغان در گشاده‌اند
پریچهر داب‌ران بین مست باده‌اند
بتان مست و هوشیار بهم در افتاده‌اند

مه روزه ماه من زمی‌توبه‌ها بیست
حریفانه رخت برد سر کوی می‌پرست
گهی نغمه سرنمود به آهنگ تند و پست

الا یا ندیم خیز به میخانه خوش ببو
فلان را نمانده می، نه در خم نه در سبو

دو پیمانهاش فرست از آن لعلگون عقار

یکی مردمی کن و رواساز کام او

★ ★ ★

ترحم نکرد هیچ به ما اندر این محن
پی انتقام وی برآئیم تن به تن
به پاداش وی بریم عجب حيله‌ای به کار

وگر آن که می‌فروش نپذیرفت این سخن
من و گلرخان شهر نمائیم انجمن
بخواهیم داد از او به نیروی مکر و فن

★ ★ ★

به خوبان سنگدل به ترکان خون‌فشان
از آنجا بیاوریم خمی می‌کشان کشان
پس آنگه کنیم بذل به رندان باده‌خوار

شبانگه خبر دهیم به فوجی ز مهوشان
شیخون بریم سخت به بنگاه می‌کشان
همان لحظه بر کنیم ز خم مهر و هم‌نشان

★ ★ ★

گرفتند مرد و زن ز پیک صبا نویسد
نباشد چو عید ما به قفل طرب کلید
بکن برگ عیش ساز که آمد غدیر خم

ز الطاف ایزدی، به شادی به صبح عید
اگر صد هزار عید بود فرخ و سعید
ز عید غدیر پرس که جان را بود امید

★ ★ ★

بکن برگ عیش ساز که آمد غدیر خم
به مردم عیان نمود خدا جلوه‌ی دوم
بیاور به سوی بزم از آن لعلگون‌عقار

در این صبح فرخی الا یا ندیم قم
شد انوار حق پدید شد آثار کفر گم
تو ای ماه چاره در این صبح هژدهم

★ ★ ★

بیا کرد منبری در آن دشت از قتب
پی شکر نعمت چنین عید بوالعجب
که بر جای خون چکد ز هر موی من شرار

در این روز مصطفی پی امثال رب
ابر خلیق عرضه داد ولای شه عرب
از آن باده ده مرا تو ای ترک نوش‌لب

★ ★ ★

کند عیدی این چنین به آدینه توامان
چنین مایه عیش را غنیمت شمار، هان
از آن باده ده مرا که نبود در او خمار

پی قرن‌ها رود که تا دور آسمان
تو ای ترک می‌پرست، تو ای ماه مهربان
سبک چه به پای خم، قدح کن ز می‌گران

★ ★ ★

که پیمان ستان ز خلق تواز بهر این عم
سه روز از گناه خلق، نگهداشت حق قلم
خبر ده کنون ز من، به رند گناهکار

ز یزدان رسیده وحی به سوی خواجه ام
هم از بهر حرمت چنین روز محترم
بین تا کجا بود، علی صاحب‌کرم

★ ★ ★

به صد دهرز انبیاء، که اقدم به جز علی‌است
که نوح‌وخلیل وشیث، که آدم به جز علی‌است
که مشکل‌گشای خلق، به جز اوبه روزگار

به خلوت‌سرای قرب که محرم به جز علی‌است
رسول‌خدای را، که بن عم به جز علی‌است
بدرگاه کبریا، که اعظم به جز علی‌است

★ ★ ★

بستان پیرایه کرد، اینک بر رسم پسر
اهلا اهل ای حبیب، بخ بنج، ای نگار
کویم کان کاشمر، مشکویم قندهار

ترکا، آمد ربیع، عالم شد نویسه‌ار
گلشن بگرفت رنگ، گلبن آورد بار
لختی به فراز قد، لمحی بنما عذار

ای گه و بیگه مرا، همدم و یار و شفیق
کله سنگرف بست ، کوه ز حمرا شفیق
کو به کهن سالکی، هست ز جم یادگار

ای گهر لعل تو، خنده زده بر عقیق
خیمه زنگار زد، سبزه به صحن حدیق
خیز و بیاور الا ز آن می صاف عقیق

★ ★ ★

سال نو و روز نر، گاه نشاط و شعف
ای سپه مژدهات، بسته به خورشید صف
بیت مرا ، ده شرف ، از رخ خورشیدوار

خاصه که عید جم است، جشن شهبان سلف
ای زکلاه سیاه، ساخته مه را کلف
مژده که خورشید بست رخت به بیت الشرف

تافت ز ماهی عنان، رفت به کاخ بره
ای زرد مشکین رسن، بافته بر مه ذره
شاد بزی، خوش بچم، بذله بگو، میبار

مژده که ضرغام چرخ با همه فر و فره
قصر حمل زب یافت، باز از این قسوره
عود بر آتش فکن، غایه در مجمره

★ ★ ★

چند بماند به خم ، دختر رز دیر دیر
زردی رخسار را، عیب جمالش مگیر
دانند این نکته را، غالب رندان کار

یاصنما، در بهار نیست ز صبا گریز
عارض گلگون او ، گشت به رنگ حریس
دخت کسان، به جوان ، دختررز، به که پیر

★ ★ ★

دستگه خسرویش ، یکسره بر پا بین
فاخته در زیر و بسم بارید آسا بین
ناله بابل ز کوه ، بشنو فرهادوار

عشرت پرویز باغ باز مهیا بین
چنگ تذر از نوا ، چنگ نکسا بین
شاهد شیرین گل با رخ زیبا بین

★ ★ ★

کان درم بود کوه ، مخزن دینار شد
باغ ز نقش بسدیخ ، کاخ سنمار شد
عکس ریاحین زیس ، گشت در آن آشکار

معدن زرداشت خاک ، معدن زنگار شد
نیفه گل از نسیم ، نافه ای تانار شد
جدول سیمین آب ، آئینه کردار شد

★ ★ ★

شور خلیل الهی در سر انداخته
ز آتش گل بهر وی ، مشعلها ساخته
نغمه بردا سلام ، گوید از شاخسار

نسترن از منجیق ، گردن افراخته
نامیه نمود وار، سوبش در تاخته
بلبل چون پیک وحی ، لحنی بناخته

* * *

راغ ز رنگین نقوش ، خرگه نعمانی است
دشت ز آلاله برگ ، کان بدخشانی است
همچو لب یار من ، خاصه بسوقت بهار

باغ زالوان نگار ، کارگه مانسی است
کوه زحمرا شفیق ، گنبد مرجانی است
ابر به طرف چمن در گهر افشانی است

★ ★ ★

از نسیم سحرم مژده دلبخواه رسید
مژده عیش و طرب برفلک و ماه رسید

شب دوشینه چوهنگام سحرگاه رسید
کاندراين نیم شبک قاصدی از راه رسید

.....

خاکی ماه من ای لعبت کشمیر صاب
ای که بر سرو قبا پوشی و برماه قصب
کمری ترک من ، ای شاهد سیمین غنچ
روز عیش است وگه شادی و ایام طرب
تاکنم غیرت عناب رخ از آب عنب
سبک از جای فراخیز و بده رطل گران
ای گوزن من، ای آهوی مشکین خط وخال
ای دوجشم توبه نظاره ورم کرده غزال
چندبا من سرکین داری و آهنگ جدال
روز عیش است و طرب، نه لگه رزم و میدان

★ ★ ★

بده ای ترک پسر باده لعل دلخواه
ای تنت سیم سبید و دلت از سنگ سیاه
.....

یا پری رو یا ، ای غیرت خوبان طراز
ای من از عشق تو محمود تو در حسن ایاز
ای زسر تا به قدم غنچ وزیا ناسرناز
لاله در بزم برافروز و صنوبر بفراز
مجمبر عود بسوزو نغم رود بساز
.....

★ ★ ★

سرزد صباح خرمی از مطلع امید
شمس ولایت از افق مجد سرکشید
مهر ازل زمشرق توحید بر دمید
مولود مهدی (ع) آن شه دجال کش رسید
تا افکنم به لشکر دجال غم شرار
می ده بمژدگانی این فرخسته عید

★ ★ ★

ساقی بمژدگانی این عید معظما
آمد اساس خرمی از نو فراهمما
برگ طرب بسازو بده می دما دما
می ده بمژدگانی مولود قائما
وآمد به جلوه یرتو رخسار کردار
کز پرده آشکار شد اسرار مدعما

★ ★ ★

عید از کران چرخ زد آن کاویان علم
ای چون کمند زال سر زلف خم به خم
رستم صفت کشید سراز سبز گون خیم
خون سیاوشانم در ده زجام جم
در گنگ دژ خاطر او رادهم فرار
کافراسیاب غم را برهم زخم حشم

★ ★ ★

ز آن پیشتر لکه چهره نماید مه صیام
ویژه که نیمی از مه شعبان بشد تمام
باید ز وصل دخت عنب برگرفت کام
ای نغمزن تذرومن ، ای کبک خوشخرام
وآن آب همچو چشم خروسم به محفل آر
خون کبوتر از گلوی بط بکن به جام

★ ★ ★

مواود قائم آمدو وقت سرور شد
موسی اولیین را گاه ظهور شد
از تیره شام غیب ز افشای نور شد
رخ آشکار کرد و تجلی طور شد
کش نور کبریائی می یافت از عذار
وآن جلومدید هرکس محو حضور شد

★ ★ ★

شد از حجاب غیب سوی عرصه ی شهود
آن نور محتجب که زهر دیده غیب بود

ابواب فیض و رحمت بر بندگان گشود
و این کشتی هدایت ره جست برکنار

★ ★ ★

بندد کمر ز قهر بخونخواهی نیا
از خون بگردش آرد هفتاد آسیا
یا معشر الخلائق یا مجمع الکبار

★ ★ ★

ور مرتضی بجوید ، آن مرتضی ، منم
نوح و خلیل و عیسی معجزنا ، منم
هستم پس از خدای ، خداوند روزگار

★ ★ ★

اصحابش همچو خاتم برگرداوانگین
عیسی و خضر و یوشع در حضرتش مکین
ز احرار سیصد افزونش جا کرده دریسار

★ ★ ★

جبریل جان گرفته به کف در هوای او
چوب کلیم در کف معجز نای او
شمشیر حیدرش به کمر نیز استوار

★ ★ ★

شرع نبی گرفته از او رونق نوی
از لعل لب نموده اعجاز عیسوی
وز آستین همی ید بیضاش آشکار

★ ★ ★

آید به روزگار و کند عدل گستری
رونق دهد دوباره به شرع پیگیری
و آئین او بیاید تا دامن شمار

★ ★ ★

آخر نه شاعری است در این ملک کار من
مداحی تو هست ز جان اختیار من
کاین است شرح حال من از دور روزگار

★ ★ ★

لطف سخن ببین و بیان صراحتم
ضید افکن نواحی این پهن ساحتم
تا آورم به نزد تو درهای شاهوار

★ ★ ★

ملک سخن تمام به زیر نگین کشم
خضم ار ستاره ، از فلکش بر زمین کشم

حق آشکار آمد و رخسار خود نمود
اندر تلاطم آمد دریای فضل وجود

روزی که رخ نماید آن نور کبریا
از بس که خون فشاند آن روز در دغا
بر کعبه پشت بدهد و برگوید این ندا

هرکس که مصطفی طلبد ، مصطفی منم
آدم منم ، شعیب منم ، ارمیا منم
بعد از نبی مقدم بر انبیا ، منم

در زیر شقه علمش بقعهی زمین
انجیل و صحف و تورات اورا در آستین
سلمان و بودجانه و مقدادش بر زمین

جن و ملک ستاده به گرد لوی او
یاران کف خفته به کف ولای او
دراعه نبی به تن عرش سای او

بر اوج کبریا زده اورنگ خسروی
از جبهه آشکارش انوار مهدوی
وز کف عیان نموده آثار موسوی

با این شکوه و فر و بزرگی و داوری
بردارد از زمانه اساس ستمگری
آفاق پر نماید از آئین حیدری

ای میر من ، ستوده خداوندگار من
مدحتگری است در همه گیتی شعار من
بر مفلسی من نگر و افتقار من

برخردیم مبین و به ضعف و ونفاهتم
من شهسوار پهنهی دشت فصاحتم
در بحر نظم روز و شب اندر سیاحتم

یکران صنع را من اگر زیر زین کشم
اتجا که دست فضل برون ز آستین کشم

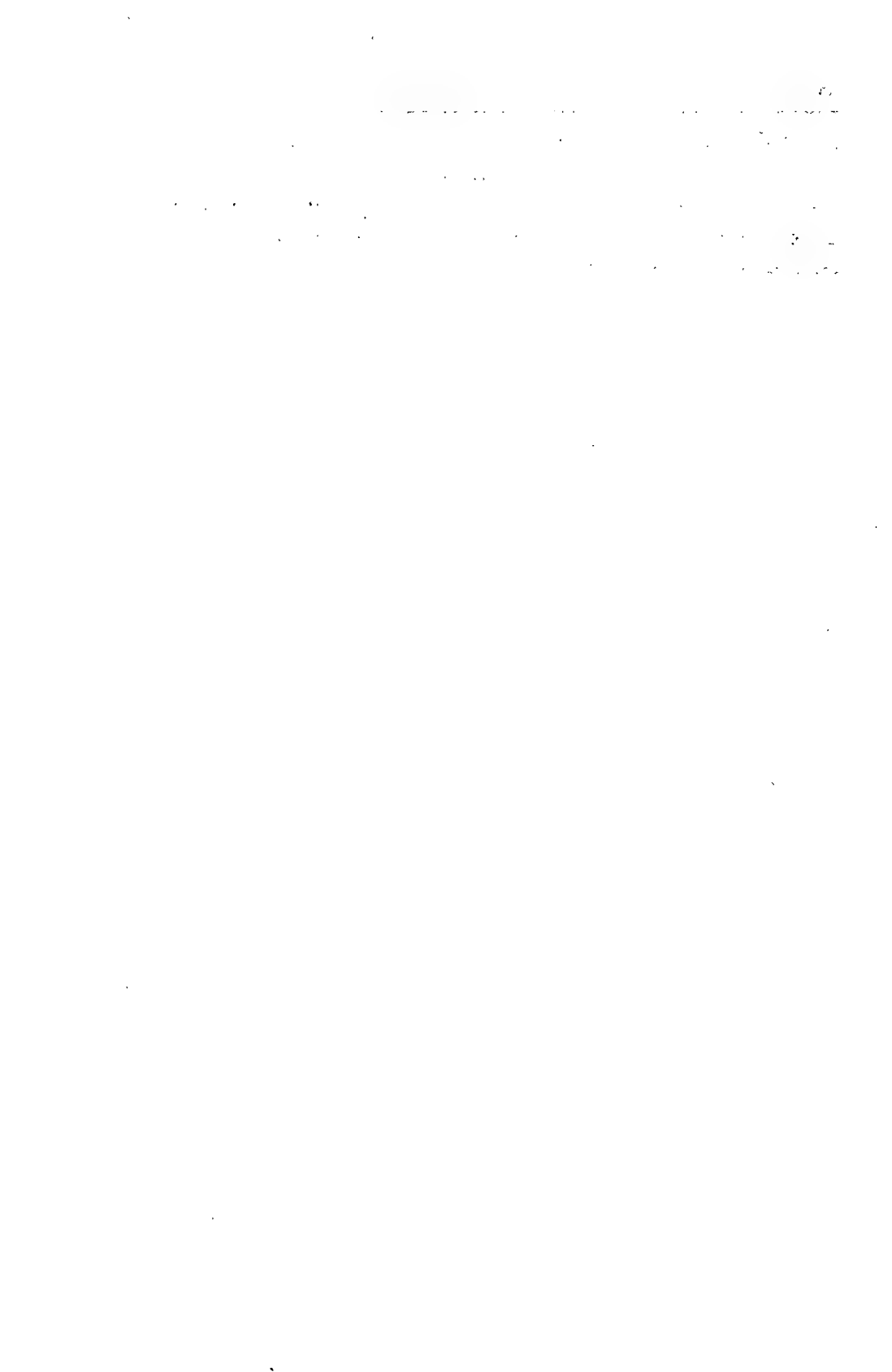
ور خود فلک شود که من از جانش کین کشم

★ ★ ★

می‌خواستم به عهد تو ، من گاموان شوم
چندان هنر که هست مرا بیش از آن شوم
چون صیت عدل تو به جهان داستان شوم

من آن غضنفرم که پلنگان کنم شکار

در مصر روزگار عزیز جهان شوم
چشم و چراغ سلسله همگان شوم
آوخ ، که عکس خواهش من کرد روزگار



برگزیده رباعیات، قطعات، دوبیتی‌ها

در ملک تو راستی نیامد از ما
هر چیز که خواستیم ما ، آن کردیم

★ ★ ★

آنان که رباط و قلعه بنیاد کنند
نعمیر سرای دل ، به از خانه‌ی گل

★ ★ ★

ای آنکه دم از مقام رندان بزنی
مستی تو و آبیگینه داری در کف

★ ★ ★

ای آنکه به حسن غره بر خویشنتی
روزی برسد تو را که از موی زنج

★ ★ ★

کس چون من ، اسیر محنت و سوز میاد
شامی که تو را نبینم آن شب نبود

★ ★ ★

ز آن لحظه که با رخس نظر باختمی
در آتش عشق او همی سوختمی

★ ★ ★

دوشینه همی می‌گفت در مجلس ما چنگی
و این صوت همی می‌خواند با خوبتر آهنگی

★ ★ ★

گویند که عشق را بکن درمانی
ما چاره‌ی درد عشق دانیم ولیک

★ ★ ★

بلندی یافت کوه از پای دردامن کشیدن‌ها
من از بی‌قدری خار سر دیوار دانستم

★ ★ ★

ز آن جوهر گل شمیم رخ بی‌جاده
اندک خور و اندکی مراده ساقی

جز کجی و کاستی ، نیامد از ما
چیزی که تو خواستی نیامد از ما

نزیهر خداست هر چه آباد کنند
گر مرد حقند یک دلی شاد کنند

لاف از کلمات هوشمندان بزنی
هشدار، که خویش را به‌سندان بزنی

در خیل بتان نجسته بر خویش تنی
مانده‌ی عنکبوت بر خویش تنی

در دام بتی چون تو ، نوآهوز مباد
روزی که تو را نخواهم آن روز مباد

یک لحظه به خویشتن نپرداختمی
باسختی هجر او همی ساختمی

و افغانش همی می‌رفت هر لحظه بفرسنگی
کای یار ، چه بی‌مه‌ری، کای دوست چه دلسنگی

ز آن پیش که در علاج آن درمانی
صبر است علاج عشق و آن درما ، نی

سر سیلاب بر سنگ آمد از بی‌جادویدن‌ها
که ناکس، کس نمی‌گردد از این بالا گردیدن‌ها

کز کام به دل سفر کند بی‌جاده
بی‌قاعده نی بنوش و نه بیجا ، ده

مرجان دو لعل می‌پرستت از من
سرتا به قدم هرآنچه هستت از من

بادام دو چشم نیم مستت از من
با چشم و لبت از تو قناعت نبود

* * *

در ملک سبیدی و سیاهی طلبی
جز آنکه ز درگاه الهی طلبی

ای بنده اگر افسر شاهی طلبی
کام تو زهیچکس نگردد حاصل

* * *

از لذت عاشقی کسی سیر نشد
دیدیم بسی جوان که او بیر نشد

کس در سرکار عشق دلگیر نشد
دیدیم بسی پیر که او گشت جوان

* * *

منجوقه‌ی سروری است طرف کلهت
صید افکن عالمی است تیر نگهت

مجموعه‌ی دلبری است روی چو مهت
بر همن لشکری است تیغ ابروت

* * *

خسرو نشان نشسته در راه تواند
راضی به عتاب گاه و بیگاه تواند

جمشید و شان گدای درگاه تواند
یک طایفه همچو من بهر برزن و کوی

* * *

گلین شده منفعل زطرز روش
وزخون کدام دل بود پرورشت

سرو آمده پا به گل ز رفتار خوش
تو تازه نهال از کدامین چمنی

* * *

پیرایه‌ی نیکوی رخ دلکش تو
در خرمن عالمی است این آتش تو

سرمایه‌ی خوبی است چهر خوش تو
خلق همه سودای رخت می‌ورزند

* * *

بفرق لاله و گل کرد گوهر افشانی
ایار بهار من، ای بوستان روحانی
که عید نوروز آمد ز فیض یزدانی

فشاند ژاله به گلشن سحاب نیسانی
شکست رونق دی را بهار بستانی
قدح زیاده گران کن، بهل گرانجانی

* * *

زاین واقعه‌ام چو غنچه‌دل آمد تنگ
آلوده به خون شوند ترکان گه جنگ

تا نرگس تو عقیق سان گشته برنگ
از سرخی چشم خویش در رنج مباحش

* * *

پندیده عکس، در برابر هنر نقاشی، با تحسین همگان همراه بوده است.
افسر، از نخستین روزهای ظهور این پندیده در ایران سخن می‌گوید:

آوخ که نمود کار ما را دشوار
آمد به دو جا فکند ما را سروکار

عکاس که برگرفت عکس رخ یار
بودیم همیشه یک جهت در ره عشق

* * *

این صفت عکس تو به از هر هنر است
و آن را صنمی کنی که رشک قمر است

هر چند که در جهان هنر بی‌ثمر است
بر پیاره کاغذی، دمی، افسونی

گفته است که در هنر کسی چون ما ، نی
گوئید به هنروری تو ما را ، مانی

★ ★ ★

بر قاهت سرو و چهر مه داد شکست
عشاق تو گفتند بنارزش دست

★ ★ ★

صد عکس برآوری به از یکدیگر
عکاس تونیستی ، توئی افسونگر

★ ★ ★

و آن جلوه‌ی قد و طرز رفتار تو را
بر دیده نشانده عکس رخسار تو را

★ ★ ★

زیبائی طلعت دلارای تو را
جز عکس تومی نیافت همتای تو را

★ ★ ★

سرخیل هنروان آفاق استی
آخر نه تواس یکی زعشاق استی

★ ★ ★

انگشت عجب همی به دندان بگرفت
آن کیست که عکس چون من از جان بگرفت

★ ★ ★

رونق بفزود جنس بازار تو را
تا گرم کند دل خریدار تو را

★ ★ ★

شهاد سخن و لب شکر خند تو دید
چون عکس تو برگرفت مانند تو دید

● ● ● ● ● ●

از گلشن عیشم سوی زندان غم انداخت
بنگر که خر و تویره ، چه نیکو بهم انداخت
تا باز خدا ، طرح وجود و عدم انداخت
چون نام بوی گشت و را از قلم انداخت
ماه‌ی که چنین نطفه برون از رحم انداخت
روباه صفت پنجه به شیر غرژم انداخت
حرفی که وسط بود ز لفظ کرم انداخت
یائیش بيفزود و بسوی حرم انداخت

استاد هنروان عالم ، مانی
گر صنعت عکس تو ببیند امروز

عکاس چو عکس قامت و چهر تو بست
از بس که نکو ببست عکس رخ تو

عکاس زهی یگانه استاد هنر
بر هر ورقی کشی فروزان ماهی

عکاس چو دید نقش دیدار تو را
رشکش آمد، که صفحه جای تو بود

عکاس چو دید روی زیبای تو را
گردید بسی که چون تو ببیند به جهان

عکاس ، تو در هنروری طاق استی
عکس رخ دوست را نکو برمیدار

عکاس ، چو عکس روی جانان بگرفت
می گفت که جان زفرط لطف است نهان

عکاس دو کرد عکس رخسار تو را
نامشود دوجا متاع حسنت راسر

عکاس چو عکس روی دل‌بند تو دید
می گفت که در زمانه ماندند نیست

بخت بدم از ساحت کرمان به بم انداخت
با کرد مرا دست و گریبان
نامد چو وجودش عدمی صرف به عالم
آن روز که بنوشت قضا نسخه‌ی امکان
دو زخ به باد همی در عوض
با مرد سخنگوی درافتاد و زیان کرد
هر چند کرم کرد ولی حیف که آخر
افسر کرمش را بپذیرفت و پس آنکه

اشعاری که در قسمت اول دیوان بچاپ رسید در سه نسخه خطی دیوان
 افسر کرمانی یگانگی داشت اما در یکی از نسخ خطی، قصاید دیگری
 نیز در مدح رسول اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه مکرم علیهم السلام ثبت
 شده که تعدادی از آن در این بخش نقل میگردد.

ای جامع اوصاف حق ای نفس پاک مصطفی ص
 کاهل زمین و آسمان ببیند رخسار خدا
 بر صفحه صحف بیان نام تو باشد ابتدا
 یک سر من از پا تا به سر بکشایم ارقب هبا
 در عالم امکان توئی آئینه یزدان نما
 روی تو خود پیدا بود درشش جهت آئینه ها
 منظور هر منظر توئی، در آشکار و درخفا
 هر یک به لفظی غیر آن گوید تو را مدح و ثنا
 مذکور هر ذاکر توئی از ابتدا تا انتها
 آیم که خود باشد برون و صف تو از چون و چرا
 در وصف تو گویا همه، هر یک به تقریری جدا
 در هر جهان باشد عیان خورشید رویت را جلا
 پیدا تو، ناپیدا جهان باقی توئی گیتی فنا
 آرد یکی دستی بدر از آستین بهر دعا
 تا آن که ببیند در جهان از شش جهت روی تو را
 بی جوی تو در بحر و بر، تا باتو آیند آشنا
 نمی ماند آناری بجا از این اساس و این بنا
 بر عرش و فرش و انس و جان، حکمت تو داده است و ا
 خورشید باشد نقطه ای بر صفحه سطح سما
 نه خوف دوزخ باشد، نی بر جان دارم رجا
 خلد از تو و نیران ز تو، و زماست تسلیم و رضا

جان برخی خاک رخت باد ای علی مرتضی ع
 از پرده بنما در جهان، بی پرده روی کبریا
 ای کعبه روحانیان و ای قبله جان جهان
 خورشید رویت جلومگر آید مرا اندر نظر
 پیدا توئی، پنهان توئی، مبنای هربیان توئی
 آنکو تو را جويا بود چشم دلش اعمی بود
 مبدای هر دفتر توئی، دارای هر کشور توئی
 با بی زبانی ها زبان، دارند اشیاء جهان
 اول توئی، آخر توئی، باطن توئی ظاهر توئی
 در سینه، دل و دلخت خون، کز عهدی وصف تو چون
 اجزاء مافیها همه از فرق سر تا پا همه
 باشد جهانی در جهان هریکری از انس و جان
 ای حکمران انس و جان وای جان جان کن فکان
 بر کل و جزء بحر و بر، روی تو مقصود است اگر
 آن کز تو می جوید نشان، گویر گشاید دیدگان
 از جان به تن نزدیکتر، هستی و مردم بی خبر
 گر تو نگاه لطف را، برداری از عالم، شها
 بر جمله ارکان جهان، بر آشکار و بر نهان
 ای صانع هر ذره ای، از خامه صنعت زهی
 تا باشد ای جان جهان، مهر توام در جسم و جان
 در داز تو و درمان ز تو، وصل از تو و هجران ز تو

یاعلی ، ای کز رخت دایم بتاب است آفتاب
می خرامی بر زمین از ناز و خورگو یازشک
ای ظهور نور حق و ای منجی دور زمان
لوحش الله کز فروغ شمع ایوانت نهان
رشحه ای از خامه صنعت به چارم آسمان
هم ز موج بحر اجلالت حباب است آسمان
بر سر دیوار گردون رخت ، بگشاده چشم
رفت کاخ جلالت را چه گویم کاندلر آن
با رخت مهرا چه نسبت ، ای که با خاک درت
گر نه آسبیش رسید از تنغ تو ، پس از چه روی
تا کند برگرد کویت پاسبانی روز و شب
تا زخامی پخته سازد منکرانت را به دهر
تا کند سوی تو بازاری مبداء کل بازگشت
بهر امید ظهورت ای شه آخر زمان
خویش را بنهاده تا در بوته ی عشقت بمهر
در جهان قدرتت باشد کنای نه سپهر
ز آن میی کز جام تو نوشید در بزم ازل
آسمان بر خوان یغمای تو سیمین کاسه ای است
گر نه از طبع منیرت کرد افسر کسب نور
تا بگرد مرکز غبرا به سیر است آسمان
باد خصمت ز آتش قهر خدا در تاب و تب



نور را از رویت اندر اکتساب است آفتاب
هر نفس یا لیتنی کنت و تراب است آفتاب
از فروغ بارگاهت نور یاب است آفتاب
هر شب از خجلت در این نیلی ثیاب است آفتاب
نقطه ای بر صفحه نیلی کتاب است آفتاب
هم ز تاب تابش کاخ بتاب است آفتاب
همچو حریا ، کو به سیر آفتاب است آفتاب
بیضه ای در سایه پرغراب است آفتاب
بر بساط چرخ چون نقشی بر آب است آفتاب
پیکرش دایم به خون اندر خضاب است آفتاب
لرز لرزان دایم اندر اضطراب است آفتاب
از افق هر صبحدم در التهاب است آفتاب
دایم اندر گرد کویت در شتاب است آفتاب
بر کمیت آسمان پا در رکاب است آفتاب
در کف صراف گردون زرناب است آفتاب
جاگزین در بیشه اش چون شیر غاب است آفتاب
تا ابد سرگشته و مست و خراب است آفتاب
وزیم جودت در آن یک قطره آب است آفتاب
چون ز شعر روشنش در اکتساب است آفتاب
تا به بیداری سپهر اندر ذهاب است آفتاب
بر فراز چرخ تا دایم بتاب است آفتاب

در گذرگاه توام دیده و دل منتظر است
یا که مار سیه اندر بر گنج گهر است
اینک اشکو رخم آمیخته چون سیمو زراست
که بر اسرار نهان ، این دوما پرده در است
انگبین هر چه بود بیش مگس بیشتر است
دیده و دل به تماشای رخت منتظر است
جاری آزدیده و دل قلمز خون تاسحر است
برخ از خنده ، تو را آیت شق القمر است
خرمن حسن تو را آه دل ما شرر است
که ز رخسار تو بر من دگری جلوگر است
بر در بارگه از روی شرف سجده بر است
خلق را از دو جهان یکسره قطع نظر است
چون یکی نقطه ی موهوم ، فلک مستر است
عرصه ی کون و مکانش همه در زیر پر است
می بینند و بگویند که در پرده در است

ای سهی سرو که هرسوی به نازت گذراست
دام دل هاست به رخسار تو یا حلقه ی زلف
سیم وزر کز بی ایثار توام نیست بکف
دیده زار ببین ، سوز درون را بنگر
از دحام سر کوی تو نه امری است شگفت
پرده بگشا زرخ ، ای شاهد دیوبن که مرا ،
مر مرا ز آرزوی روز وصالت همه شب
نیستت داعیه امر نبوت لیکن
پاس ما هیچ نداری و ندانی که همی ،
نه من شیفته دل واله رخسار توام
آن که هر صبح و مسافر حضرت روح القدس
داور کشور جان ، مهدی قائم (عج) که جز او
ای که در دایره بارگه رفعت تو
و ه که گر طایری از کوی تو پرواز کند
خود شگفت آیدم از خلق که بی پرده تو را

نیست مستور جمال تو ولی نتواند
آن که شد با خبر از تو خبرش از خود نیست
عجب این است که دورم ز تو هر چند بمن
نزد خورشید رخت بر سر دیوار سپهر
بهر پیدائی ذات تو چه جوئیم دلیل ،
توئی آن پادشه ملك که از فر و جلال
از چه هر سو نگریم روی تو آید به نظر
ور گذشتی به نخستین قدم از وادی لا
نیست چیزی که بود در دو جهان از تو نهان
جوهر شخصی تو بیرون بود از چون و چرا
در بر بحر کف جود تو دریای وجود
مهر روی تو شود یکدم اگر ملك فروز
چهره بنمای که از بهر نثار همه شب
من و اندیشه‌ی شخص تو کجا، زآن که بری
مر مرا گشته زمدح تو زبان قاصر از آن
حلقه‌ی بندگیت را نکشد هر که به گوش،
آن که در چنبر عشقت ننهد گردن طوع
داد دل را زچه اندر بروت اظهار کنم،
گرچه ما غرقه‌ی دریای گناهیم ولی،
اگرم زنده کنی و ربکشی سلطانی
جز به درگاه توامنی بدری روی نیاز
تا در این بادیه از هجر تو نام است و نشان،
سر نهادیم به پای تو و پا بر سر چرخ



بیند آن که نه اندر دو جهان با بصر است
و آنکه دارد خبر از خویش ز تو بی خبر است
از من شیفته دل فیض تو نزدیک تر است
همچو حربا متحیر به شب و روزخور است
که نه جز جلوه‌ی رخسار تو در بحرو بر است
هستی از خوان عطای تو یکی ریزخور است
گر نه رخسار تو از شش جهت جلوه گر است
حالت مصطفی‌ی کشور الا مقرر است
ذره اندر بر خورشید چسان مستر است
و آنچه آید به تصور ز تو نقش صور است
غوص کردیم بسی قصه بحر و شمر است
آفتابش چو یکی ذره نهان از نظر است
چرخ را دامنی از اخترکان پر گهر است
ذات پاکت زچه چو نی و بوک و مگر است
که ثنایت هم از اندیشه‌ی اوهام بر است
دایم از دشمنی جلاد قضا در خطر است
خونش در مذهب هفتاد و دو ملت هدر است
ای که از جان دل سوختگانت خبر است
لطف عام تو برون از حد و احصا و مر است
عاشق آن نیست که اندر پی نفع و ضرر است
خاك اگر بستر ورخاره مرا زیر سر است
تا در این دایره از مهر جمالت اثر است
تا نگیند که هر عاشق بی‌پا و سر است

مدح موعود امم (عج)، با این خوش آوائی کند
هم قدر از قدرت کسب توانائی کند
جز تو نبود هیچکس، کو با تو همتائی کند
زید ار در ملك هستی کار عنقائی کند
بر درت هر صیحدم بیضا جبین سائی کند
یوسف حسن تو يك ره، گر خود آرائی کند
خود شگفت آید مرا کان دیده بینائی کند
ورنه کی با جور خار اینسان شکیبائی کند
مهر کم از ذره گردد، ذره بیضائی کند
طوف گویت از چه رو این چرخ مینائی کند
بهر این فرعونان اعجاز موسائی کند
گر هزاران جلوه جنت در خود آرائی کند

طوطی طبعم دگر آغاز شیوائی کند
ای شهنشاهی که فرمانبر تو را آمد قضا
ای خداوندی که در ملك مکان و لامکان
بر سر کوی تو یک دم گر زند خفاش پر
نور گستر تا شود در بزم احباب چو شمع
بس زلیخا طاعتان را سازد از غم بی قرار
دیده‌ائی گز شش جهت رویت نبیند آشکار
جلوه روی تو بیند بلبل از رخسار گسل
گر به مهرو ذره بینی يك نفس از قهر و لطف
مرکز برگار هستی گر نباشد گوی تو،
می‌سزد گر بنده‌ای از بندگان حضرتت
طالب رویت نخواهد رفت از گویت به خلد

بوالهوس روحانب معشوق هرجائی کند
باید او جا در سر بازار شیدائی کند
عالمی را سر بسر مجنون و صحرائی کند
سالها گر خنگ فکرت دشت فرسائی کند
گر بدینسان چشم مستت باده‌پیمائی کند
کیست آن کو، از رخت منع تماشائی کند

سجده‌گاه عاشقان خاک درت ما را و بس
هر که او کالای مهرت را خریدار است نیز
لیلی حسنت اگر از پرده بنماید جمال
طی یک منزل ز اوصاف تو نتواند نمود
تا ابد سرمست می‌گردند هشیاران دهر
از عدم بهر تماشای رخت بستیم رخت



ای منشاء فیض ازل ، وی مصطفی راجانشین
کون و مکان یابد خلل گر برفشانی آستین
بیند رخت را پرده در ، هم در یسار و دریمین
وزامر تو سیر و سکون دارند گردون و زمین
کزبوالبشر طینت نهان، بد درمیان ماء و طین
حرباصفت حیران شده بر بام چرخ چارمین
رخساره بنهد در رخت صبح و مساروح‌الامین
گردرو جودبوالبشر ، فیضت نمی‌بودی عجین
براین کمیت نیلگون از جرم خودزیننه‌زین
داغی بود او را عیان از قرص‌پیشا برجین
بنما جمال ذوالمنن ، تا وارهم از کفر و دین
آری مگس کی‌می‌رود ، زآن‌درکه‌باشد انگین
زهر مذاب از دست تو ، باشد مرا ماء معین

ای حجت عظمای حق ، مولی امیرالمومنین
ای نور پاک لمیزل ، وای شاهد بزم ازل
گر چشم معنی بین بسر باشد کسی راجلومگر
از حکم تو روحروان باشدبه جسم‌انسو جان
ای خسرو کون و مکان‌بودی تو حجت‌آن‌زمان
تاچهر تو تابان شده ، خورشیدسرگردان‌شده
روبد غبار درگهت ، آرد سجود خرگهت
کی سجده‌گاه قدسیان می‌گشت مشتی آب و گل
از بهر اجالات قدر بنهاده از روز ازل
بس سجده کرده آسمان روز و شبت برآستان
ای میرملک‌آرای من ، برقع زعارض برفکن
گاهی برون نهم اگر ، رانی دوصد بارم زدر
دل محو چشم مست تو، جانم همی پایست تو



وی شیر خدا ، قصد حق از آدم و عالم
شد گلشن ایجاد زانوار تو خرم
وای شخص تو در عالم ایجاد مقدم
محتاج عطایت همه مضطرو منعم
بگشاید اگر پشه کوی تو برازهم
آری شود آن ختم بدین نام مفخم
چون نور تو تابیید زرخساره آدم
روزی اگر افتد نظر قهر تو دریم
مانند کمان است قد چرخ برین خم
بر صفحه ایجاد و بشد چرخ معظم
بر قتل عدوی تو اجل گشته مصمم
تا دست تو افراشت در این مرحله برچم
آفاق بدی چون دل اعدای تو مظلم
بر کوثر و تسنیم اگر خاک درت ضم

ای ایزد یکتا را ، تو مظهر اعظم
تا جلومگر از پرده رخت گشت بگیتی
ای ذات تو در کون و مکان اول و آخر
مشتاق لقاییت همه ، چه پیرو و چه برنا
چون طعمه به خرطوم کشد بیل فلک را
بر دفتر ایجاد بود نام تو عنوان
آن گنج حقیقت که نهان بود عیان شد
از آب بسی رود برون آید و آتش
تا بوسه زند بر در ایوان جلالت
از خامه صنع تو یکی نقطه فروریخت
در عرصه‌ی ایجاد شب و روز و مه و سال
گردید لوای سیه کفر نگونسار
پرتو فکن ارمی‌شدی نور جمالت
کی بسد طرفافزا و فرحبخش ، نبودی

یک قطره‌ئی از بحر جلالت نشود کم
عکسی ز جمال تو به مرآت دو عالم
باشد به سر انگشت تو چون گردش خاتم
آن کرده که کردی رخ خورشید به شبنم
کس نیست بر اسرار تو چون شخص تو محرم
آری نتوان رفت بر افلاک به سلم
پیشانی چرخ است بدین داغ مسوم
کز سرو قدت گلشن بختم شده خرم
تا هست به گیتی اثر از خرمی و غم
با محنت و غم ، خاطر اعلائی تو توام

گرددند اگر منگر تو خلق دو گیتی
موجود نگشتی ز عدم گر نقدادی
نبود عجب ار فرش کنی عرش برین را
با اهل ضلالت به جهان رای منیرت
جز تو زتو نبود به جهان هیچکس آگاه
بر اوج مدیحت نرسد طایر او هام
بس سجده به درگاه تو بنمود و زخورشید
ای جان جهان خرم و خوشدل من از آتم
تا هست به آفاق نشان از غم و شادی
با شادی و عشرت دل احباب تو مقرون



برخیز و تماشاکن عشرتگدهی کنعان
تا موطن اصلی گیر پرواز از این زندان
دوری ز خدا تا چند ، یک دم بخود آ ، ای جان
بشتاب سوی خانه ، بشنین بپر جانان
خود را همه با اوده ، او را همه خودبستان
کانهام نگردی تو ، اندر طلبش حیران
او نقطه‌ی پرگار است در دایره‌ی امکان
وای روی توام مهری ، در برج سپهر جان
کز آئینه صافی تمثال خور رخشان
دیوان طریقت را نام تو بود عنوان
بروحدت ذات تو دارند همی اذعان
از مشرق هر ذره ، خورشید رخت تابان
از دیدی موجودات گردیده رخت پنهان
بسته کمر فرمان ، برامر توچار ارکان
هریک صفتی دیگر ، گوید زتو در کیهان
در ملک عدم گردید موجودیم امکان
ز آنگونه که جان باشد در کالبد انسان
ابنای دوعالم را تاحشر کند مهمان
بروحدت ذات تو ، ذات تو بود برهان
گر عفو تو روی آرد یک قطره از این عمان
کم مهر جمال تو ، از دیده بود پنهان
یک قطره تو را آمد باری زیم احسان
احیا زدم عیسی ، گردید اگر ابدان
کز دفتر مدح تو ، یک لفظ بود قرآن
دریای شفاعت را ، خواص شود عصیان
نزدیکتری آری ، برمن همه از شریان

ای یوسف جان تا کی ، در چاه تنی پنهان
ای طایر جان بگسل این رشته زیاد دل
افتاده در این غربت ، دور از وطنی تاکی
ای عاشق دیوانه ، زین منزل ویرانه
و آنگاه بگیر از او ، چشمی و به او بنگر
او را بنگر ز آغاز با دیده وحدت بین
چون روی بدو آری ، گردی زجهات ایمن
ای قد توام سروی برطرف ریاض دل
آسان زوجود تو پیدا است وجود حق
اسرار حقیقت را ذات تو بود مخزن
اشیاء جهان یکسر از صامت و از ناطق
بگشایم اگر دیده ، بی پرده شود پیدا
در پرده نئی ، لیکن از شدت پیدائی ،
بنهاده سرتسلیم بر حکم توهفت اقلیم
این آینه‌ها یکسر ، هستند تو را مظهر
چون زابر عطای تو یک قطره فرود آمد
تو روح روان استی در پیکر این عالم
آن پشه که برخیزد از خوان عطای تو
برهان ز چهره آرم بروحدت ذات تو ،
نیران جهنم را ، خاموش کند یکسر
نزدیکتری از جان در جسمو شگفت است این
آن بحر که موجودات موجی است زامواجش
از لعل روانبخشت ، احیای روان‌ها شد
ما را نبود مقدور ، توصیف تواز آن‌رو
گر لطف تو در محشر ، یک ره شودش یاور
مرآت وجودم را ، روی تو بود شاخص

جان دادن در پایت ، کاری است مرا آسان
تا چند بسوزد دل ، در نایمی هجران
زاین نقطه نباشد بیش گنجایش این دیوان
بر شمع جمال تو ، پروانه صفت سوزان
نا ناهب بود از هجر ، در بادیه ای امکان
اعدای تو را در جام ، از زهر غم هجران



به بند دام نفسانی ، تورا تا چند باشد پا
روان شو جانب منزل ، از این بیدای ناپیدا
و گر خواهی عیان بینی ، جمال شاهد معنی
فرید ملکیزدانی وحید الدین ولد دنیا
طراز گلشن یاسین ، سراج محفل طه
ولی حضرت عزت ، علی عالی اعلی
فروزان نیراعظم ، در این سیمابگون دریا
خهی ای داور ملک وجود آدم و حوا
محقر نقطه ای باشد ، مدور گنبد مینا
اگر خفای از کویت زند لاف از دم عیسی
بود از آسمان عالم هر ذره ای پیدا
مرا حاصل شد از خاک درت مقصود ای دارا
که آمد در خیام احتشامت فرش زیر پا
گرافند جمره ای از آتش قهر تو در دریا
مسیحا را چو خفای بصر گردیده نابینا
بود از مهر رویت ذره ای مهر فلکیمیا
که اندروادی ایمن چنان مدهوش شد موسی
که بینم ذات پاکت را و حید و فردو بی همتا
تو را از دیده ها پنهان بود رخساری زیبا
که آمد سجده گاه ساکنان عالم بالا
گاهی گردیدی ای داور ، بشکل موسی پیدا ،
کجا گشتی برون می بردی از آن بحر طوفان را
زلیخا شد از آن روبی قرار و واله و شیدا
فراز چرخ چارم ذره آسا بیضه بیضا
چو اوج ذروه چرخ و حضیض ساختغیرا
نموده ورد خود پیوسته سبحان الذی اسری
نموده بر سر دیوار گردون جای چون حربا
چو مجنون شخص هستی شد بر او آشفته و دروا
نمی شد تا ابد از نفخه ی روح القدس احیا
ز دربار تو باشد پله ای نه گنبد مینا

دل بردن از دستت ، امری است بسی مشکل
بگذار که تا جان را ، در پای تو افشانم
جز نقطه عشقت نیست در دفتر دل ما را
در بزم خیال تو ، باشد دل ما هروشب
تا هست نشان از وصل ، در دایره ی هستی
احباب تو را در کام ، از شوق وصال تشهد

تو را ای مرغ دل ناکی ، در این منزل بود ماوی
قفس را بشکن و بگسل زبای خویش دام ای دل
اگر خواهی روان بینی ، نهال قامت جانان
کلید گنج پنهانی برید وحی سبحانی
سریر آرای ملک دین ، گل گلزار علین
مه برج ولایت آفتاب کشور وحدت
شهی کز شمس ایوان جاه او بود عکسی
زهی ای اختر برج سپهر کشور معنی
به لوح آفرینش مرتورا از خامه قدرت
ز رونق اوفند بازار اعجاز مسیحا نی
تو را خورشید رخسار ای امیر کشور هستی
اگر از آب حیوان بر نیامد کام اسکندر
از آن شد اطلس عرش برین از اندر اسایمن ،
ز دریا تا ابد دائم ، همی نارودخان خیزد
ز درک آفتاب آسمان ذات ای داور
بود از بحر جودت قطره ای عمان بی پایان
ز نخل طور جانش جلو مگر شد آتش رویت
دلیل از بهر وحدانیت شخص تو چون جویم
تجلی در وجود اقدسست فرمود همچون یزدان
نمایان نور رخسار تو گشت از قالب آدم
گاهی پوشیدی ای سرور ، لباس عیسی در خود
اگر لطف تو ای داور ، نمیشد نوح را یاور
فروغ نور رویت را چو دید از طلعت یوسف
به نزد مهر ملک آرای رای روشنت باشد
بود عرش برین با تخت کمتر پایهی جاهت
تو را صبح و مسا ، قدوسیان بهر ثنا بر در
بی دیدار خورشید جمالت نیر اعظم
تجلی کرده تا لیلای حسنت در خود آرائی
نبودی گر طفیل شخص پاکت هستی آدم ،
ز رخسار تو آمد ذره ای هفت اختر تابان

ز رویت جلوه‌ائی باشد بهشت و کوثر و طوبی
کند آهوی چین در بیشه شیر زیان ماوی
بلی خورشید را هرگز نبیند دیده اعمی
ندارد خوفی از محشر نباشد بیمش از فردا
چسان مسکین مگس طیران کند بر عرصه‌عنا
زنیش هجر تا باشد اثر در صفحه دنیا
بود در کام اعدایت پیایی زهرجان فرسا

ز قهرت شمه‌ای باشد جحیم آتش دوزخ
الا هنگام آن آمد که از عدل تو در گیتی
تو را ادراک نور از عهده مخلوق برناید
کسی‌کامروز ای سرور ، نهد برخاک کویت‌سر
مرا در قاف مدحت کی زند سیمرغ فکرت پر
زنوش وصل تاباشد نشان در عرصه گیتی
بود در جام احباب دمامد نوش‌جان‌پرور

★ ★ ★

از آه دل سوختگان یافته رنگار
زنگی بچه‌ائی آمده در روم گرفتار
چشم تو اگر نیست چو ترکان کماندار
بگذاشته‌ای حلقه‌ای از طره طرار
در دایره‌ی حسن بود نقطه پرگار
عکسی است که گردیده زخال تو پدیدار
کافتاده کنون حاجت بیمار به بیمار
روزم همه گردید سیه همچو شب تار
اکنون که تو بر بسنه‌ای از بهر سفر بار
در قلازم جودش چو حبایی است‌نگونسار
آمد بدر خرگه اجلال تو مسمار
بر مرکز غبار ، نزدی دور چو پرگار
مهر تو نمی بود اگر قافله سالار
زیرا که توئی نائی و عالم همه نیاز
خورشید ، که رخ تافته ز این گنبد دوار
دل بردن از دست تو ، کاری است چه دشوار

خط نیست ز آئینه‌ی روی تو بیدار
در گلشن روی تو ، نه این دانه خال است
تیر مژه از چیست بر ابروی کمانت
بر داغ دل کیست که در آتش رویت ،
این نقش دهان است به رخسار تو یا آنک ،
در آئینه دیده ما مردمک چشم ،
دل را سروکاری است به چشم تو و مشکل
تازلف شبه‌گون به رخ ای ماه فکندی
مابی تو چسان زیست توانیم در این شهر
دارای جهاندار علی ای که نهم چرخ
این جرم منور که مسمی است به خورشید
گر طوف حریمت نبدی مقصد گردون
کی از عدم این قافله آمد سوی امکان
جز از تو نوا نشنودم گوش به عالم
عکسی بود از شمس‌ی ایوان جلالت
جان دادن در پای تو امری است چه آسان

★ ★ ★

رحمی کن ای جوان به من زار ناتوان
نک یافتم به حلقه‌ی زلف تواش نشان
گرصد هزار چشمه ز چشمم شود روان
باشد اگر بهر سر مویم هزار جان
توسرو قامت ، ارگذاری سوی بوستان
بیمار کس شنیده در آفاق شوق کمان
که بر لب است الحزرم ، گاه الامان
روحي مجسم است ابر بیکر جهان
آیند بر طواف حریم تو قدسیان
بر گردن از مجره‌ای افکنده ریسمان

آوخ که شد زتیر غمت قامت کمان
آن دل که گم شد از من مسکین بگوی تو
از دل خموش آتش عشقت نمی شود
سازم هدف به ناوک پیکان ناز تو
سروچمن زیافتند از شرم قامت
پیکان چشم مست تو از ورع جان گذشت
از روز وصل کوتاه و شام دراز هجر
دارای دهر مهدی قائم (ع) که از نخست
ای آنکه هر صباح و مسا از ره شرف
ای آنکه مورکوی توشیر سپهر را

آوخ ، اگر ز پرده کنی چهر خود عیان
 بر وی اگر بناز شوی آستین فشان
 ملک دوکون را چو یکی نقطه در میان
 شب تاب کرمکی است براین ماه آسمان
 با جسم نیست قسوه بینائی روان
 با آنکه هست شخص توراء ، لامکان ، مکان
 وی از کتاب فضل تو ، یک حرف کن فکان
 گردند منفصل همه اجزاء انس و جان
 ارزاق خلق کون و مکان را بود ضمان
 میل ارکنی به آن که زمین گردد آسمان
 گیرد زمین بدست ز دور فلک عنان
 فیض دمت نبودی اگر محییی روان
 چون پر زند به عرصی جبریل ملاکیان
 با امر آمر تو ، قدر گشته همعنان
 گر صد هزار سال پرد طایر گمان
 ننهاده بود مهر توام ، مهر بردهان
 سر تا به پای چشم و پا تا به سر زبان
 هین ، ممراست جان به کف ازبهر ارمغان
 باشد ز قبض تا که بکون و مکان نشان
 باشد مخالفان تو را ، انقباض جان

در پردمائی و پرده خلقی دریده‌ای
 هستی دوباره روی کند جانب عدم
 پرگار وار نور جمالت گرفته است
 در طرف جویبار ریاض جلال تو
 خلقت ، اگر چه روی نبینند ، نی عجب ،
 در هر مکان که می‌نگرم بینمت کمین
 ای در نشیب کاخ جلال تو ، عرش فرش
 در کائنات اگر ز ره قهر بنگری
 ای آنکه ار سرای تو مور محقری
 عزم ارکنی به آنکه شود آسمان زمین
 گردون به خاکبوسی امرت شود دو تا
 احیا نمی‌شدی تنی از نفضی مسیح
 در اوج وصف تو نرسد فکر دوربین
 با حکم محکم تو ، قضا گشته هم رکاب
 کی در حضيض پایهی جاه تو پزند
 آتش به جان خلق جهان می زدم ، اگر
 تا بینمت جمال و کنم با تو شرح دل
 عید است و هر کسی ببرد هدیه‌ای بدوست
 تا هست در بسط دو گیتی ز بسط نام
 بادا ، موافقان تو را انبساط قلب



آنچه مقصود تو از دایره هستی بود
 شاهد بزم ازل آمده ، در ملک وجود
 موجد نیر برج فلک عالم جود
 از ازل آمده بر کاخ جلالش به سجود
 هر که ای ، رنگ ظلم زآینهی دیده زدود
 کامد از ابر عطای تو یکی قطره فرود

ای دل گمشده باز آی که آمد به شهود
 ای دل از پرده برون آی ، که ازبرده‌ی غیب
 مرکز دایره‌ی ملک وجود ، آن که بود
 ناظم نظم جهان احمد مرسل (ص) که فلک
 آفتاب رخ تو جلوه گر از خود بیند
 بحر امکان هم از آن موجزن آمد ز نخست



چشم مست نیم خوابت از دو چشم برده خواب
 زاف پر چین بر عذارت یا بجهر خورنقاب
 وز فروغ آتش روی تو قومی دل کباب
 وی فروغ عارضت در کشور جان آفتاب
 چشم تو گرفته خواب از چشم هر جاشیخو شاب
 هر که وصلت خواست باید بگذرد ز این شروغاب
 از عدم در ساحل امکان معلق چون حباب

طرمی پریچ و ثابت از دلم بر بوده تاب
 خال مشکین بر جمالت یا که در آزر خلیل
 از شرار شعلهی خوی تو جمعی سینه‌سوز
 ای طراز قامتت در گلشن دل سرو بن
 طرهات بر بوده تاب از جان هرجا مردوزن
 در ره وصل تو غابی هست و شری اندراو
 آمد از رشحه ، یم مواج جودت آسمان

گر کنی برشخص هستی اندکی ناز و عتاب
حکمران بر پیل گردون لمبکن شیئی عجاب
بهر کمتر چاکر کویت ز مهر و مه رکاب
روز و شب ورد زبان یالینتی گنت تراب
خادم کوی تو آمد ، خسروی مالک رقاب
بسنه چون مسمار سیمینی است بر زرین طناب
گر نکردی از غبار درگهت نور اکتساب
نقطهائی از صحف مدحت معنی ام الکتاب
پرده در حسن تو بینم در شهود و در غیاب
ای که از تائید تو هستم به گیتی کامیاب
مر مرا بنمائی از راهی ، نباشد بی ثواب
هر مغنی راست در کف بربط و تار و ریاب
نیست جز جسمی برآذر ، نیست جز چشمی برآب
بخبخ از این بخت نافرجام و عقل ناصواب
گوهر نظمی دو اندر مدح شه کن انتخاب
مالک دنیا و دین ، سلطان او اندی قباب
کس نیارد جز حسن (ع) آید تورا نایب مناب
یک تهی دستی بغیر از حلقه زرین باب
از نعیم خلد راحت ، ز آتش دوزخ عذاب

در زمان راه عدم گیرند ذرات وجود
از زوایای خیام احتشامت پشه‌ای
دست قدرت بر کمیت آسمان آویخته
تا مکان کردی تو اندر خاک شد افلاک را
چاکر بزم تو باشد ، داوری کیوان شکوه
چون بوهم آید مرا کاخ جلالت کاسمانش
قیرگون بودی جو جرم ماه مهر خاوری
چون تو اندهم دزد از تو صیف مدحت کامده است
جلوه گر روی تو بینم در غیاب و در شهود
دوش پنهان با خرد گفتم که ای جبریل عشق
اندر این تاریک شب با خاطری زار و دژم
هست فردا گاه عید و بردر پیر مغان
هر کسی را ارمغان و تحفهائی هست و مرا
لختی از غیرت ابر رخساره من دید و گفت
خیز و در گنجینه‌ی فکرت درآ ، با صد شعف
نفس احمد ، حیدر صفدر امیر المومنین
ای خداوندی که اندر عرصه ملک جهان
ای فلک قدرت خداوندی که نبود بر دردت
خود محب و مبغضت را باد اندر روزگار



زلیخای فلک ز آن اشک حسرت ریخت بردامان
سپهدار حبش آمد هم اندر طرف این میدان
هزاران نرگس شهلا شکفت از طرف این بستان
نمایان شد در این دامن ، بسی آهوی مشک افشان
چنان کز جانب ظلمات پیدا چشمه‌ی حیوان
فلک شد کاخ ارژنگی ز نور انجم تابان
نثار حمله‌اش آمد ز گردون بس در رخشان
غریق لجهی حیرت از این دریای بی پایان
بخود گفتم از این بنیان چه باشد مقصد یزدان؟
که بگشاید می حق بین ، بین در عالم امکان
نبد جز جلوی دلبر ، نبد جز طلعت جانان
نه در علوی و نه سفلی ، نه در پیدانه در پنهان
نه سر از پانه‌ها از سر ، نه جان از تن نه تن از جان
همه او شد زمن ظاهر ، همه من شد در او پنهان
که گشت از پرتو رخسار او شمس ازل تابان
عالی عالمی اعلا ، ولسی قادر سبحان
فلک بر خرگوش حاجب ، ملک بر درگوش دربان

به مصر باختز چون یوسف خورگشت در زندان
سپاه روم را بیغوله مغرب چو شد منزل
چو شد این لالهی حمرا ، پنهان زین گشتن خضرا
چو این ضرغام زرین تن شد از این مرتع سوسن
عیان جوی مجره از سواد چرخ شد ناگه ،
زمین شد گونه‌ی رنگی ز ظلمات شب تاری
عروس مهر شد پنهان به خلوتخانه‌ی مغرب
مرا فلک تفکر شد ز موج حادثه امشب
بخود گفتم بر این مبنی که باشد علت غائی؟
بناگه این خروش از هانف غیم به گوش آمد
بهر منظر نظر کردم به چشم ظاهر و باطن
نه در مشرق نه در مغرب نه در ایسر نه در این
چنان بیخود شدم از خود که هیچ از خود ندانستم
در آن وارستگی خود را ، ندیدم در میان پیدا
ظهور مطلق آن خلوت نشین کشور وحدت
شهنشاهی که ذات پاک یزدان را بود مظهر
خدو کشور توحید آن شاهنشهی کامد

جهان داور خداوندا ، توئی در جسم عالم جان
 کجا پرگارسان گشتی به گرد مرکز کیهان
 به لطف از روکنی برقطره گردد موج زن عمان
 بسیط چرخ را باشد گدای درگهت سلطان
 سزد گر بیضه خورشید را درپرکنند پنهان
 که شد قیس بنی عامر به بیدای خرد حیران
 سلیمان را کجا جن و بشر بودند در فرمان
 بیک دم پنجه قهر تو با خاکش کند یکسان
 کتاب آفریش را توئی خاتم ، توئی عنوان
 خسی را گرشود مسکن به قعر بحر بی پایان
 که حکم روح مستولی بود در پیکر انسان
 ظهور از بس که داری در جهان گردیده ای پنهان
 که از روی او یس و گاهی از رخساری سلمان
 توئی آمر به هفت اختر توئی ناهی به چارارگان
 تورا یک رشحه ای باشد هویدا از یم احسان
 نظر گر بازداري نبود ، آثاری از این بنیان
 زگلزار جنان پوشیده چشم خویشتن رضوان
 بود حب توام مذهب ، بود مهر توام ایمان
 مابریکف نباشد ارمغانی غیر نقد جان
 که در آورده ام در بحر و زر آورده ام در کان
 بود تاسیر نه گردون ، به گرد مرکز کیهان
 حسودان تو را بادا ، به حنجر خنجربران

فلک خرگه شهنشاها ، توئی در ملک هستی دل
 نبودی گر طواف آستانت مقصد گردون
 زمهر اربنگری برزده گردد جلومگر بیضا
 عروس دهر را باشد غلام خرگهت همسر
 اگر خفاش بگشاید برایوان جلالت پر
 تو گشتی جلومگر ز آئینه رخساره لیلی
 نبودی گر تو بر اسماء خاتم معنی باطن
 زمانی گر ببیچد سر زحکم محکمت گردون
 بنای ملک هستی را ، توئی مطلع توئی مقطع
 رسد در ساحل از دریای وصفت ، زورق فکرت
 بود امرت چنان جاری همی در عرصه گیتی
 زچشم هیچکس پنهان نئی ، از فرط پیدائی
 تو بودی جلومگر هر عصری از اعصار در عالم
 توئی پنهان ، توئی پیدا ، توئی صورت توئی معنی
 محیطی کامد از او بحر موجود آب یکقطره
 تورا از یک نظر بریا ، بنای آدم و عالم
 فتنده برسرش از بس هوای گشتن کویت
 چو با مهر تو دل بسنم زقید جان وتن رستم
 کنون عید است و احباب تو هریک ارمغان برکف
 بشد شرمندگی زین هدیه ناقابلیم حاصل
 بود تانور هفت اختر در این بیروزمگون منظر
 محبان تو را بادا مبارک افسر زربن



به خلوتخانه ای معنی درآ ، با خاطری خرم
 چو ماهی آب می جوئی و هستی غوطه ور در یم
 میپندار اینچنین خود را ، که هستی نقطه ای مبهم
 بین هرنیش خاری را در او نوشی بود مدغم
 بین هر قطره بحری هست و هر ذره کمی اعظم
 در این گنج را بگشا ، مخواه از این و آن درهم
 کنون خود از چه می داری مبدل شهید را با سپ
 حای بریند از شادی و بفکن جامه ماتم
 کنون وقت است اگر دستی زنی بر دامنی محکم
 چه دامن ؟ دامن حب سلیل سید خاتم
 فروغ عرش اعظم تافته بر هستی عالم
 خیام احتشامش را فضای لامکان مخیم
 به چرخ چارمین آمد فروزان نیر اعظم
 کتاب آفرینش را ، توئی عنوان توئی خاتم

یا این چشم صورت بین بنه ای دل دمی بر هم
 زخود بینی درآ ، یکدم اگر خواهی خدایی
 بود در باطن پنهان ، سراسر عالم امکان
 نظام ملک هستی را ، نگر با دیده دانش
 یکی بنما نظر اندر بساط ساحت گیتی
 به زیر پا بود گنجت ولی آگه نئی از آن
 تو را اینک به ساغر ریخت ساقی شهید جان افزا
 به عشرت خانه وصل اندرآ ، از محنت هجران
 ندانم از چه دل بستی ، در این ویرانه ای هستی
 چه دامن ؟ دامن پاک ولی حضرت قائم (عج)
 شمس کز ظل کمتر پایه اورنگ جاه او
 شه ملک مکان و لامکان آن کز نخست آمد
 زهی ای داوری کز عکس زرین نعل شیرنگت
 تمام اهل بینش را ، توئی صورت توئی معنی

همه از رشحه‌ی کلک تو شد ای مظهر صانع
اگر از مشرق دل سر نمی‌زد مهر رخسارت
ز برق آتش قهرت بود دوزخ یکی پرتو
همه مقصود مولود تو بود ای میرملک آرا
نمی‌شد محیی اموات، احیاء، گر نمی‌گشتی
یم جود تو باشد آن گران دریای بی‌پایان
ملک بر بوالبشر هرگز نبردی سجده حشمت
تواند بیک فکرت بی‌برد بر کنه جاه تو
همان بهتر که بر بندم زبان را از ثنای تو
به پرواز آید از گویت اگر کوچک‌ترین مرغی
مقصر گرچه از مدح تو باشم، دار معزوم
ز نیش خنجر هجران دلم صد چاک شد آوخ
مرا خو کرده مرغ دل به دام جدمشکینت
دلم از مطرب عشقت مدام اندر سماع‌استی
به دام حلقه‌ی زلفت بود مسکین دلم مایل
به جز من کز دوت دورم، زدیدارتو می‌جویم
مرا جز نقد جانی کز تو دارم وام ای مولا
صف عشاق می‌گردد پریشان‌تر ز زلف تو
نگراز مرحمت شاه‌ا گدائی را که روزوشب
بود اندر بسیط دهر تا آثاری از شادی
محبت باد روز و شب قرین باعشرت و شادی



مراسر عالم امکان، محقر نقطه‌ائی مبهم
کجا بیدار می‌گردید از خواب عدم آدم
ز ابر رحمت لطف بود کوثر یکی شبینم
که شد این چار مام وهفت آبا مقرر باهم
ز خفاش شبستان جلالت عیسی مریم
که این بحر وجود آمد محقر نقطه‌ای ز آن یم
نبودی خاک پای تو اگر با طینتش منضم
به بام عرش اگر بتوان شدن با پله سلم
ز شرح عز تو باشد زبان ما کنون ابکم
بر او باشد قفس مانا، فضای گلشن عالم
نهاد انگشت عشقت مر مرا مهر مگو بر فم
اگر نهمی به دست مرحمت بر زخم دل مرهم
برون مشکل توانم برد دل ز آن دام خمرخم
گهی از ناله زیر و زمانی از نوای سم
چگونه راست می‌آید حدیث صعوه با ازقم
خدا را هر که می‌بینم بود در گوی تو محرم
نباشد در کفم چیزی نه از دینار و نه درهم
به میدان رایت نازت برافرازد اگر پرچم
همی در آتش هجرت بسوزد بر نیارد دم
بود اندر بساط خاک تا نام و نشان از غم
عدویت باد سال و مه اسیر محنت و ماتم

نفس احمد، همسر زهرا و باب هفت و چار
کاشف اسرار سبحان جلوه‌ی پروردگار
هستی مطلق شود در ملک هستی آشکار
عرش را کحل بصر، افلاک را زب عذار
روح انس و جان کند از کالبد یکسر فرار
نخل توحید از شمیم لطف او بگرفت بار
سائل دربارش آمد در دو گیتی شهریار
عرش را افزوده زیب و فر ز دربارش غبار
منفعل از خاک کوی طبله مشک نتار
بهر مهمانی به خوان آورد و با او گشت یار
راند او را از در خود آن میمن خوار و زار
می‌برند از نعمت فیض تو قسمت مور و مار
آب جاری، باد ساری، خاک ثابت، نارخار
بافت گویی این پرند نیلگون بی‌پود و تار

حیدر صفدر علی، شاهنشاه ملک وقار
منبع انوار یزدان مهر گردون جمال
آن خداوندی که گر بردارد از عارض حجب
آن شه عرش آستان کامد غبار درگهش
گر دمی بردارد از آفاق چشم مرحمت
دوچه دین از نسیم جود او بگرفت بر
چاکر درگاهش آمد سرور ملک وجود
چرخ را بشکسته قدر و شان علو درگهش
شرمسار از گرد راهش نافه آهوی چین
آن شنیدم بت‌پرستی را براهیم خلیل
گشت چون آگه ز کیش و مذهبی ناخورده سیر
می‌خوردند از خوان احسان تو نعمت و حش و طیر
گر نبودی امر تو نافذ نمی‌گشتی به ملک
دست قدرت بهر فرش آستان کوی تو

چرخ بر بسته میان را از مجره استوار
 رشحه مهتر کند گمر جانب دوزخ گذار
 ساحت دوزخ شود آنسان که جنت لاله زار
 پرده در حسن تو یابم در یمین و در یسار
 چشم ابر از ریش دست تو آمد اشکبار
 کی جهان مرده را احیا نمودی در بهار
 کافتاب خاورش بر در بود مسماروار
 آگهش غواص فکرت از میان و از کنار
 ز اخترانش گوهر رخشان هزار اندر هزار
 پس همان بهتر که گویم شرحی از آغاز کار
 و آن که باشد خادمه در ملک دلها پیشکار
 شهریاران ، خاک روب خرگهت لیل و نهار
 نخل هستی را بود از قد موزون تو بار
 بگنرد گر در خیالت انقلاب روزگار
 هم زمین بی مدار از حکم تو یابد مدار
 ورنه رخسار تو گشت از پرده گل آشکار
 کی به پای خار گلبن نغمه ساز آمد هزار
 وای، که شد بستان دل از امر لطف لاله زار
 وای که بر خرگاه تو کروی باری رانیست بار
 ارمغان بر کف عزیزان هر یکی از هر کنار
 پیشکش باشد مرا این عقد در شاهوار
 و رجه ، آگاهم به دربارت کم آمد این نثار
 و ر بود آن هم دلی پر خون و چشمی اشکبار
 جز من مسکین که دارم جرم بیرون از شمار
 وای اگر بر من بگیری لغزش پیراویار
 ز آنکه جز احسان نیم از درگهت امیدوار
 نارم از قهر تو اندر اسفل سجن قرار
 و رجه شاهان نیست عمان عطایت را کنار
 از چهره پیوسته باشم زرد روی و شرمسار
 تا بود آثار غم اندر بسیط روزگار
 دشمنانت را دما دم باد محنت پایدار

تا بریزد خون اعدای تو از کین روز و شب
 شعله ی قهرت اگر آرد سوی جنت گذر
 گلشن جنت شود چونان که دوزخ پر شرر
 جلوه گر روی تو بینم ، در فراز و در نشیب
 شمع مهر از شعله روی تو آمد شعله ور
 از دمت گر فیض یابی باد نوروزی نکرد
 در تصور کاخ اجل تو کی آید مرا
 ژرف دریائی است ، دریای ثنایت ز آنکه نیست
 باشد اندر بحر جودت یک صدف نه آسمان
 داورا ، ز آن رو که اوصاف تو را انجام نیست
 آن که باشد چاکرت در شهر جانها شهریار
 پادشاهان جبهه های درگهت صبح و پسین
 مهر گردون را بود از روی تابان تو نور
 او فتد گر در ضمیرت عکسی از تعبیر ملک
 هم سپهر بی سکون از امر تو یابد سکون
 گر نه بالای تو از سرو سهی شد جلوه گر
 کی به پیرامون سروی پای در گل شد تذرو
 ای که شد گزار جان از فیض دستت سرو خیز
 ای که بردرگاه تو قدوسی را نیست ره
 نکتورا عید است و برت عظیم این فرخندم روز
 ارمغان باشد مرا این درج مروارید نظم
 گرچه میدانم سزاوار تو نی ، این ارمغان
 چون کنم چیزیم در کف نیست جز عصیان و جرم
 هر که بینم شاد و خرم زیست اندر کوی تو
 آه اگر بر من نبخشائی خطا های سلف
 گر ز راه مرحمت چشمی به سویم افکنی
 یابم از لطف تو در اعلا ی علین مقرر
 گرچه دانم نیست صحرای سخایت را کران
 لیک از آنم دل پراز خون است کاندر نزد تو
 تا بود نام فرح اندر بساط ایمن جهان
 دوستانت را پیاپی باد عشرت جاودان

★ ★ ★

در این حدیقه ی اوزق به چشم نرگس شهلا
 نمود شکل هلال از فلک چو ابروی حورا
 ز هجر ، دیدمی یعقوب روزگار شد اعمی
 بسیط چرخ شد از روشنای چو طلعت لیلی
 شبی سیاه چو گیسوی مهوشان سمن سا

چو گاه شام بدل شد عذار لاله ی حمرا
 گشود دست قصا در زمانه طره غلمان
 دوباره یوسف خور ، اوقات در چه مغرب
 بساط خاکشند از تیرگی چو طالع مجنون
 شبی دراز چو بالای شاهدان سمن بر

فشاند پنجهی نراد شب ز اختر رخشان
رواق چرخ شد از شمع ماه و مشعل انجم
وصی دودهی آدم ظهور سید خاتم
منزهی که بود شخص اطهر او به دو عالم
گشوده زال کهن سال چرخ از در ماتم
به پیشگاه شبستان چرخ دست زبانه
بسان طلعت جانان ز تار طره مشکین
فروغ طلعت او جلو مگر ز آدم خاکی
ز تاب آتش قهرش، شر در آذر و نیران
مراد چرخ نبود از طواف کعبه کویش
خدا یگانا، ای آفتاب برج قنوت
بخود ببستی پیرایه تا ز عالم هستی
فروغ روی تو شد جلوه گر ز طلعت یوسف
اگر به جلوه درآید رخ تو، خسرو انجم
ز خاک کوی تو شد مشکبیز طرهی غلمان
به نزد پایهی قصرت حقیر گنبد گردون
غباری از ره کوی تو شد به ذرویی گردون
ز ملک لا بگذشتی به گام اول و اینک
بود ز شمس کاخ تو روی مهر منور
چنان منز و صافی شدی ز رنگ چه و چون
مطار طایر فکرت نه در حضیض ثنایت
فروغ شمس کاخ تو از کسوف منز
تورا که آمده برتر صفات از چه و از چون
کنون که سر برهت سودم و ثنای تو گفتم
مرا سپاه حوادث هجوم کرده ز شش سو
مراسم خاطری از اهل روزگار غم آگین
به روزگار بود تا سخن ز کفر و ز ایمان
همی به کام عدویت فزون شریک مذلت



هزار مهره سیمین به روی تختی مینا
همی منور چونان که کاخ خسرو والا
ممد هستی عالم، عالی عالی (ع)
ظهور ایزد بیچون ز کم و کیف میرا
سواد موی شبه گون ز شام تیره به سیما
فروخت مشعل ماه و شمعدان ثریا
همی بتافت ز ظلمت فروغ زهری زهرا
که گشت سجده مگه ساکنان عالم بسالا
ز فیض نغهی لطفش صفا به جنت و طوبی
نبود گردان زمین سان به گرد مرکز غبرا
بزرگوارا، ای زیب بخش طسارم اعلی
همی شکستی بازار لات و عزت عزری
که بی خبر ز خود آمد برون ز پرده زلیخا
به کاخ باختر اندر شود چو مرغ مسیحا
ز گرد راه تو شد سرمه سای، دیده یحورا
به پیش رای منیرت قصیر بیضی بیضا
در او به تارک انجم رسید تاج مطلا
قدم ز جاه نهادی به کاخ کشور الا
بود ز خاک سرای تو چهر قدس زمین سا
که نور حضرت بیچون شد از جمال تو پیدا
رسد، اگر چه برآید به بام عرش معلی
بنای قصر جلال تو از قصور میرا
شود به مدح نوام چون لسان ناطقه گویا
گذشت سر ز ثریا مرا و شعر ز شعری
چنان که هیچ ندانم، نه پاز سر، نه سر از پیا
مراسم سینه ای از خلق این دیار محنزا
به کائنات بود تا اثر ز نور و نظاما
همی به جام محب تو باد شاهد مصفی

غیرت باغ ارم گشت فضای جهان
افسر نخوت بهشت، از سر خود مهرگان
طرف چمن از سمن آمده عبیر فشان
نک ز هوای ربیع گشت دگر ره جوان
طباهی عطار شد ز عطر، دور زمان
بلبل دلخسته را راز نهان شد عیان
سبزه دمید از دمن، چون خط سبز بنان
تا که شد از نوبهار باغ عدیل جنان
ابر بهاری ز بس، گشته جواهر نشان
سروستادش بی پای بر صفت بندگان

ز مقدم فروردین، ماه طراوت نشان
عرصه ی گیتی بهشت گشت ز اردیبهشت
ابر مطیر از مطر، ریخت چو لولوی تر
از وزش باد دی شخص جهان بود پیر
دکه بزاز گشت ز گل محیط زمین
دست نسیم سحر پردهی گمل تا درید
لاله شکفت از چمن چون رخ زیبای یار
دعوی رضوانیش هست کشاورز باغ
لولوی تر غنچه راست همچو صدف دردهن
خسرو گل چون گرفت جا بزمرد سریر

گل شده بس دلفریب، برده نکاز عندلیب
تا کند از خود بری بابل سرمست را
برسر هر سرو بن ، قمری اندر نوا
ای دل نادیده عیش ، چند بری بار طیش
از چه نشینی، خموش، خیزو به عشرت بکوش
مهر سپهر جلال ، اختر برج جمال
خاتم آل رسول (ص) ز دودمان بتول
ای که به دربار تو حضرت روح القدس
مختصری بی بها ، هست به گاه عطا
مطبخی از جود توست عرصه ای این روزگار
سر ازل مظهرت ، آمده اندر ضمیر
روز و شبان در خطر بود ز گرگ اجل
گر نه به صبح ازل مهر رخت برفروخت
ریخته در و گهر ، بس کف رادت به دهر
از در و گهر تهی است مخزن گنجوریم
مطبخ کوی تو را هست تنور این فلک
مدح تو فیصل پذیر نبود اگر آورد
پهنه ای جود تو را بیک خرد پی سپر
از چه تصور کنم مدح تو را در ضمیر ،
مدح تو آری کجا در خور او هام ماست
طلعت خورشید را چون نگرد مرغ شب
خود بفشاند ز ناز در دو جهان آستین
پرده برافکن ز رخ تا به یقین پی بریم
گر گنهم بیحد است نیست غم ز آنکه هست
ناز کند بر سپهر ، هر که گذارد بمهر
تا ز سمووم خزان هست به عالم اثر
گلشن آمال تو باد همیشه بهار

صبرو قرار و شکیب ، طاقت و تابوتوان
هان ، زی دلبری ، غنچه گشاده دهان
برخ هر سرخ گل ، بلبل آوازه خوان
فصل بهار است هین ، موسم غمیست، هان
باده صافی بنوش، مدح شهنشه بخوان
آنکه نه او را زوال هست به کون و مکان
او خلاف عسکری مهدی آخر زمان (عج)
سبحه به کفر صبح ، آمده تسبیح خوان
چاکر ، کوی تو را ، مایه دریا و کان
مهر سپهر اندر او آمده نارود خان
راز نهان از رخت ، گشته به گیتی عیان
گلخی ایجاد را گر تو نبودی شبان
تار بدی تا ابد ، عرصه ای کون و مکان
داده ز بس سیم و زر، دست تو بر این و آن
وزر سیمین بری است کیسه اصدافوکان
کش بود از مهر و ماه پخته و ناپخته نان
منشی دیوان وحی ، خامه همی در بنان
گشته و نابرده پی عاقبتش بر کران
وز چه تمنی کنم ، حمد تو را در بیان
وصف ترا چون کند همچو منی ناتوان
عرصه جبریل را پر چه زند ماکیان
آن که بساید تو را ناصیه بر آستان
چند بیوئیم ما ، بیهوده راه گمان
مهر توام مهر دل ، مدح توام حرز جان
فرق به پای تو و پا به سر فرقدان
تا ز نسیم بهار هست به گیتی نشبان
کشنه ای امید خصم باد سراسر خزان

★ ★ ★

مرا کاین صبح روشن را یکماشب در کنار استی
چه کارم زاین سپس با صبح و شام روزگار استی
به گونه طره افکندی و کردی تیرمگون روزم
چگونه گونه نخراشم که اینم شام تار استی
تو را چشم و مرا دل هردو بیماراند و این طرفه
دل بیمار من چشم تو را بیماردار استی
صف آرائی زمزگان کرده چشمت از پی قتل
همانا عادت ترکان همیشه کارزار استی
بود تا از گزند دیده ی نظارگان ایمن
برویت خال مشکین چون سپند اندر شرار استی

عبور خسرو خط شد مگر در کشور حسنت
 که از گرد سپاه وی به رخسارت غبار استی
 چاهماه است این که تیغ ابروی او خون دل ریزد
 چهل است این که از تیرو کمانش برگوبار استی
 از آن در زیر لب داری نوشیرین خنده ها هر دم
 که ما را در غمت بس گریه های زارزار استی
 شمیم مشک برخیزد ز زلفینت، همی جانا
 مگر هم خوابه زلفینت به آهوی نتار استی
 تو را گر شمع رخساری فروزان است، ما راهم
 دلی باشد که بر شمع رخت پروانه وار استی
 اثر کی در تو خواهد کرد نالم گر هزار آسا
 که چون من برگل رویت هزار آسا هزار استی
 قوام شرع پیغمبر مهیمن مظهر داور
 امیر المومنین حیدر ولی کردگار استی
 شهنشاهی که گرینی به چشم غیب برویش
 محمد، شاهد غیبش، شهود آئینه دار استی
 شود چون ظاهر از دست تو افعال سرافیلی
 خداوندا، اگر دستت نه دست کردگار استی
 چنان وارسته ای از خود چنان بیوستانه ای باحق
 که خود رخساره ی یزدان ز رویت آشکار استی
 تجلی کرد تا روی تو در آئینه ای امکان
 از این رو دلربا رخسار هر زیبانگار استی
 گهی از چهر لیلی شاهدی مجنون فریب استی
 گهی از روی عذرا، آهوی و امقشکار استی
 چنان از نفحه مهتر بهار بی خزان استی
 جحیم از شعله ی قهرت خزانی بی بهار استی
 ز گرد موکبت بر چهره ی انجم نقاب استی
 ز نعل تو سنت بر گوش گردون گوشوار استی

بفشان به کام تا رود از دل غم مدام
 کم بر مشام رایحه ها آید از مدام
 فرمانبری که آمده فرمانده انا
 بگذشته از مکان، بودش لامکان مقام
 وی کامده است دیده ی بخت تولانیام
 بر خاک تیره گر نهی از راه مهر گام
 و آن یک سیامت شود از شاهنیره قام
 خنگ سپهر را زمجره بود لگام
 میراند نام اربعه ز آباء سبعة کام
 برتر از لامکانش بود کمترین مقام
 خدام بارگاه تو را کمترین خیام
 قرصی ز زریخته و جامی زسیم خام
 مرغ مسیح بال گشاید گرت به بام

ساقی از آن مدام روانبخش لعل فام
 گویا گشوده شد در میخانه این زمان
 پرورده ای که آمده پروردگار خلق
 وارسته از خودی، متجلی در او خدای
 ای کامده است شاهد حسن تولم یزل
 بر روز روشن ارکنی از روی قهر روی
 این یک لطیف تر شود از جوهر وجود
 تارام خویش آری در عرصه ی قدر
 مقصود اگر نه شخص وجود تو بود کی،
 عقل ارکند عروج به معراج مدح تو
 نه نیلگون سرادق گردون هماره است
 صراف چرخ را به نثارت زماه و مهر
 نفخ حیات برتن روح القدس دمدم

از بام آستان تو پرد یکی حمام
از ساقی ولای تو گرمی نیافت جام
بر عروه ولای تو ای شاه اعتصام
بر صفحه وجود شد این چرخ نیل فام
دجال ، کی بمسند مهدی (عج) کند مقام
در ساعت وجود بود تا اثر ز شام
شام سیاه خصم تو پیوسته تیره فام

کی عرصه دو کسوف مظار آیدش اگر
کی خضر بهره بردی از عمر جاودان
یوسف زعفر چاه برآمد دمی که جست
از نوک کالک امر تو چون قطره ای فناد
بوجهل چون به منبر احمد شود مکین
در عرصه ی شهود بود تا نشان ز صبح
روز امید یار تو همواره پسر فروغ



جاری به گونه چشمه خونی ز چشم تر
بنهادهام به زانو ، زانبوه فکر سر
در بحر حیرتم به مه و سال غوطه ور
در دل نهفته پس بودم داد بی شمر
جز روی یار بسته ام از ما سوا نظر
پیوسته ام تن از تب عشق است پر شرر
وریامرد من نشود شاه دادگر
مهر جمال شاهد غیب است جلوه گر
آورده ملک کون و مکان رابه زیریر
از مهر چهر او به دو گیتی است مشتیر
آن خسرو زمانه که از فضل بی شمر
هم جنبش زخوان نوال است توشه بر
بر چشمه بقای ابد گشته راهبر
باشد چنانکه در بر دریا یکی شعر
امکان به طرف گلشن جاهش یکی شجر
در چار موج بحر عدم بسود غوطه ور
وی از سموم قهر تو دوزخ یکی شرر
در دفتر فضیلت ای آمر قیدر
شطری بود بدایع آفاق مختصر
کز آفتاب روی تو گردید جاسومگر
قدوسیان به ذکر تو هر شام تا سحر
وز امر آمر تو زمین است مستقر
از گوهر تو داد بشارت به بوالبشر
شد دامنش ز ثابت و سیاره پر گهر
تا جامه ی جلال تو را گردد آستر
مستغرق است عالم ایجاد سر بسر
ناید جز آفتاب جمال تو در نظر
ابر مطیر جود تو افشاند تا مطر
بس روز و شب به خاک درت گشته سجده بر

دارم زدست چرخ همی شام تا سحر
پیچیده ام به دامن زانده فکر پای
در بر فکرتم به شب و روز پی سیار
برجان خسته پس رسم رنج بی حساب
جز ذکر دوست بسته ام از گفته ها زبان
همواره دل از شب هجر است پر مال
گر دستگیر من نشود پیر دادخواه
شاهنشاهی که ز آئینه ی نفس پاک او
آن داوری که طایری از بام همتش
آن واحد یگانه ، که یکتائی خدای
آن داور یگانه که از لطف بی شمار
هم گوثرش ز چشمه ی فیض است جرعه نوش
سلطان بر و بحر که خضر وجود را
بحر وجود در بر رشح عطای او
آن مالک ممالک کون و مکان که هست
فلک وجود را نه اگر بود ناخدای
ای از شمیم لطف تو جنت یکی بهار
از خامه ی صنایعت ای حاکم قضا
سطری بود صحیفه ایجاد پس حقیر
عکسی است آفتاب در این نیلگون سپهر
سیو حیان به مدح تو هر صبح تا به شام
از حکم محکم تو سپهر است بر مدار
روح القدس به قالب آدم چو دم دمید
کرد آسمان به درگاه جودت شبی سوال
ز آن تار و پود یافته نه اطلس سپهر
یک قطره زابر جود تو بحری است کاندرا
ای آفتاب ملک ز مرآت کاینات
بحر وجود شد ز یکی قطره اش پدید
افلاک را به ناصیه مهری است ز آفتاب

مرغ گمان و شرفه کاخ ثنای تو

باشد حدیث دیدمی خفای و روی خور

★ ★ ★

دیری است که جان در قفس جسم اسیر است
تا دست که گیرد دل افتادمی ما را
دادیم دل از دست و دریغا که ندیدیم
دارای جهان داور دین احمد مرسل
او جلوه که قدرت دادار اگر نیست
ای آن که کمین چاکر دربار ثنایت
شد قافله جودت و اجرام کواکب
چون مظهر اوصاف و کمالات خدائی
جز جلوه رخسار تو در کون و مکان نیست
گر روی منیرت به جهان جلوه گر آمد
شانت بر از آن است که جبریل امین را
با فیض سحاب کف جودت یم امکان
سبز از چه بود مزرع آمال خلاق
سطری است سموات ز دیوان ثنایت
با مزرع احسان تو نه کشته گردون
از رایحه خلق تو یک نایفه جنان است
در جنب مگین جدولی از لجه جودت
بر قطب زند دور از آن گنبد دوار
درک تو با فهام خلاق چه در آید ؟
بر خاک سرایت سر تسلیم نهاده
ای آنکه مطاف اهل اهل جهان را
ما چند تهیدست در این شهر بمانیم
لختی زکرم بین به من دلشده کامروز
مدحت نتواند که به انجام رساند
از کون و مکان برپودش دوحه مدحت

★ ★ ★

هی هی به مزدگانی آن جام می بیار
زان راح روح بخش ز مرآت دل غبار
تا بامداد حشر بود نعهه از خماری
کاسایشی بیام از اندوه روزگار
در نزد نور روی وی استند ذره وار
در دهر قدرت ازلی آمد آشکار
ارکان چارگانه ایجاد برقرار

ساقی هلال عید برآمد ز کوهسار
افسردهگان محنت دیرینه را بشوی
زان می که قطره‌ای به گلو هرکه را رسد
بفشان بکام جامی از آن می بیاد دوست
و آنکه درود گویم آنرا که مهر و ماه
ای مظهر خدا که ز نیروی عزم او
آن داور وجود که از فرط جود اوست

ای مظهر ظهور ازل ای که شد پدید
دست خرد به دامن جاه تو چون رسد
گر جامی جلال تو را آستر نبود
گر شرق غیب سر نزد از مهر طلعت
دوزخ بود ز آتش قهرت یکی شر
مقصود چرخ گر نه طواف حریم توست
در چار موج بحر عدم غرق می‌شدی
ای پرده‌دار ، پرده برانداز تا شود
پیدا ز شش جهت نه بغیر از ظهور توست
قهرت اگر به جانب گلشن کند گذر
آن یک شود جو ساحت دوزخ شرارخیز
از لطف تو بهشت ، بهاری است بی‌خزان
پیوسته در تنای تو بگشوده‌اند لب
خورشید هر صباح پی اکتساب نور
از روز وصل تا بود آثار در جهان
شام موافقان تو روشن جو صبح وصل

★ ★ ★

ز آئینه‌ی جمال تو رخسار کردگار
با نور مهر دیده‌ی خفاش را چه کار ؟
نه اطلس سپهر نمی‌یافت پود و تار
چون شام تیره ، عرصه‌ی ایجاد بود تار
جنت بود ز پرتو مهرت یکی بهار
بر گرد خاک چیست ورا روز و شب مدار
فلک وجود گر نرساندی تو برکنار
اسرار محتجب ز جمال تو آشکار
با چشم یار باید دیدار روی یار
مهرت اگر به دامن گلخن کند گذار
واین یک شود چو دامن فردوس لاله‌زار
وز قهر تو جحیم خزانی است بی‌بهار
پیران سالخورده و طفلان شیرخوار
ساید بر آستانه تو روی انکسار
وز شام هجر هست نشان تا به روزگار
صبح مخالفان تو چون شام هجر ، تار

ای زلف تا به دوش بتم پا نهاده‌ای
برتر نهاده‌ای قدم از جای خویشتن
شوخی بدین مثابه ندیدم ز هیچ تن
شعری فزون نباشی و می‌بینمت همی
مانانوراست دعوی اعجاز موسوی
چونان کلیم عصری و در طور عاشقی
یا چون خلیل عهدی و بر تار عشق یار
یا عیسی زمانی و از فرط منزلت
گاهی به دوش و گه به گریبان گهی به رخ
طاوس جنتی تو و همواره بال و پر
راهبصفت همی به کلیسای چهر دوست
قیس‌وار بر تن از آن حلقه حلقه‌ها
هر نافه کز ختا سوی آفاق می‌رود
ای کافر سیه دل هندوی ، خیرصر
ای دزد اهرمن‌خو ، طرار فتنه‌جو

★ ★ ★

گوهر و گل ، گه ز خار و گاه ز خارا
وی به تو برپا بنای اسفل و اعلی

ای شده از صنع قدرت تو هویدا
ای ز تو بر جا وجود عالم و ادم

عرش معلی بسان صفحه غبرا
 برده ز بلبل توان و صبر به یغما
 صفحه‌ی غبرا کجا و طارم خضرا
 مادر گیتی نهاد نامش به بیضا
 قهر تو گر بگذرد بجانب دریا
 وز تو بود روح وحش و طیر در اعضا
 ای همه را در دوکون ملجا و منجی
 وای ز ره لطف مهریان به احبا
 صبح فراق تو تیرمگون شب یلدا
 وصل تو ما را بهشت و مهر تو طوبی
 مهر درخشان بعشق روی تو ، حریبا
 از مگسی صد هزار مرتبه عنقا
 پرتوی از عکس تابش تو به سینا
 بنگری از لطف اگر به صخرمی صما
 مرغ شبت فیضبخش لعل مسیحا
 وز تو مصور وجود صورت اشیا
 جاری گردد بحار بی حد و احصا
 همچو حبابند نه قباب معلی
 پایه قدرت ز چون و چند مبرا
 معنی و صورت توئی به صورت و معنی
 حسن تو صهبا و جملگی همه‌مینا
 طالب روی تواند سید و مولی
 هم ز تو آید که وصف خود کنی انشا
 افسر و توصیف ذات پاک تو حاشا

نزد سراپردی جلال تو باشد
 عکس تو شد جلوه گر ز عارض گل ، کو
 دست خرد کی رسد به دامن جاهت
 مهر رخت راست ذره‌ها و یکی را ،
 دود برآید ز آب یم ابدالدهر
 از تو بود جان جن و انس به پیکر
 کعبه مقصود خلق روی تو باشد
 ای ز در رحم چاره ساز اعدای
 شام وصال تو بامداد همایون
 هجر تو ما را جحیم و قهر تو آذر
 ای مه مهرآفرین عجب نه که گردد
 نزد پرپشه حریم تو کمتر
 موسی عمران ز هوش رفت چو تابید
 جاری از آن سلسبیل گردد و کوثر
 مور درت حکمران ملک سلیمان
 از تو منور سراج معنی هستی
 ریزد اگر رشحه‌ای ز ابر جلال
 در بر یک بحر از آن بحار معظم
 دامن جاهت بود ز وصف منزه
 اول و آخر توئی به آخر و اول
 روی تو پیدا و مابقی همه پنهان
 سائل کوی تواند منعم و مسکین
 درخور وصف چو نیست جز تودگرکس
 جز تو نباشد چوکس به مدح تو لایق



روان شد به دامانم از دیده دریا
 همی لخت لخت و همی ناشکیبا
 چو مژگان چالاک هنگام یغما
 چو دیدم قیام بست سرو بالا
 دو چشمش به فتانی آشوب دنیا
 که جانان ببستش به زاف شب آسا
 از آن تیغ داریم عیش مهنی
 گهی از غمش کلبه‌ام موی حورا
 گهی گرم از هجر رویش چو مینا
 گهی بخشدم جان زروی دل آرا
 که ای سنگدل خیرمی بی محابا
 ز عارض بر او کردم آذر مهیا

سحرگه ز مهر مهی روح افزا
 دل اندر درون از غمش غرقه خون
 نگاهش ربود از کف جان مرا دل
 نشستم به خاک رهش در گذرگه
 دو زلفش به غارتگری فتنه‌ی دهر
 نبیند دل ما دگر روز روشن
 اگر ابروی اوست تیغ مهند
 گهی از رخس محفالم روی غلمان
 گهی خندم از شوق لعلش چو ساغر
 گهی بنددم دل به موی دل آویز
 گهی گوید از نازم آن ماه پیکر
 دلت را نهادم به کانون آتش

چو خارا و بگذاخت این موم خارا
مرا گرم جان همچو سوز زلیخا
بنام ایزد اسباب عشرت مهیا
خدا روزیم کرده رنج موفی
نبینند اگر رنج پنهان و پیدا
شرنگ افساعی چو شهد مصفی
مرا دل به غم عود مجمر ز اعدا
بجنگیم از بس که دیدیم پیدا
به بیغوله‌ها غول غفرت سیما
سخن در مدیح خداوند یکتا
که حق از ظهورش بود آشکارا
که از ظل او ماسوی شد هویدا
جهان بود کردی ز قدرت به‌ایما
اگر چه دمت کرد احیای عیسی
دم روح پرور به لعل مسیحا
که در شام اسری شدی عرش‌پیما
به جولان به میدان ارض از ثریا
نشد گر شهود از ظهور تو انشا
چسان پس غیوبند نزد تو افشا
پرو بالش از نه سماوات علیا
نهانش به شهپر زبدر است و بیضا
ندیدی اگر نور رویت به سینا
چگونه کلیم اوقادای به اغما
تو صہبا و مجموع ایجاد مینا
نمی از یمت بحر یاقوت حمرا
ز چون و چرا عز و جاهت مبرا
روان و زبان کرده بویا و گویا
مگر دفتر عمرش آید مجزا
کیم برده‌ی یاغی سخت خود را
ولی از توام جود آمد تمنی
چه اولی چه آخری چه دنیا چه عقبی
زاعیاد تا عیش جو، پور حوا
تو را دوست هر شام چون صبح اضحی

دمش نرم چون موم و در سینهام دل
ز وصلم دلش سرد چون مهر یوسف
غریبی و فقر و غم عشق دارم
اگر قسمتم نیست عیش موفر
بگیتی نه حاصل شود عیش آری
به جسامم اگر دوست ریزد بنوشم
مراجان به تن آتش از حقد دشمن
بسوزیم از بسکه دیدیم پنهان
به ویرانه‌ها دیو میشوم سیرت
همان به که از جان به تعجیل رانم
همایون جهانبان ملک نبوت
شه لامکان و مکان سیر احمد
زهی حکمرانی که آلف آلف
اگر چه رخت کرد ایجاد خورشید
عجب نی‌گر از فیض انفاس بخشی
شگفتی نه از تنوسن برق سیرت
عجب صدهزاران عجب کز چه آمد
نشد گر غیوب از ضمیر تو ناشی
چسان پس شهودند آثار صنعت
زمان شد دجایی ز کوی تو کامد
دجایی که سیمین و زرین دو بیضه
نخواندی اگر نام پاکت به طوفان
چگونه زطوفان شدی نوح ایمن
توئی معنی و جمله مخلوق صورت
دمی از لبت نائی نای سرمد
زبوک و مگر نام نیکت منزه
جهان پادشاهای بمدح تو افسر
مگر خانه‌ی هستیش بشکند سر
کیم بنده‌ی طاغی سست طاعت
ولی از توام فضل آمد توقع
به دیوان جرمم خدایا قلم کش
زآلام، تا دردناک ابن آدم
تو را خصم، هر صبح چون شامانم

★ ★ ★

عیان از عین گردون شد هزاران لولو لالا
جو عجل سامری فرعون شب شد ناگهان پیدا
واز این‌اندوه آمد چشم یعقوب جهان‌اعمی

شباہنگام چون شد ناپدید این‌گوهر رخشا
چوموسی‌گشت خور اندر به‌طور این‌مغرب
چویوسف شدنهان خورشیدخاور درچه مغرب

نگون شده مشعل خورشید و شمع مامش ظاهر
درآمد شب بسان طرهی خوبان فرخاری
شی میمون و لیکن قیرگون چون طرهی غلمان
بلندی شب ارگونی چو بالای سهی قدان
در آن شب بد دو چشم درفشان چون ابر آزاری
که ناگه شد گریزان دیو شب در برده ی گردون
شدی خفاش را چشم جهان بین کور در ساعت
شکفت از گریه ی ابر بهاری در صف گلشن
بیا ای دل ز فیض یوسف گل با طرب بنگر
رخ گل آتشین گردیده بر جانسوزی بلبل
مگر گردیده سوسن را زبان گویا به مداحی،
شهنشاه ملک چاکر امیر المومنین حیدر (ع)
سلیمان داشتی از بال مرغان سایه گر بر سر
نمی بودی گرش ورد زبان پیوسته نام او
اگر گویم که روی مهر چون رویش بود رخشان
بود منظور، پاداش محب و کيفر خصم
چسان گویم که غافل باشد از احوال انس و جان
علی مرتضی ای دست حق ای مظهر یزدان
تو بودی مقصد کلی او از عالم امکان
تو آن زبینه امری، که گر خواهی کنی یکدم
بشد از هوش موسی چون نبودش تا بدیدارت
از این غم گویریزد دشمنت خاک الم بر سر
بود از دفتر فضل تو، چونان نقطه ای قرآن
نداده هیچ پیغمبر رواج دین که دادی تو
مقامت را نخواهد درک کرد ادراک دراکان
لب معجز بیان بگشودی ای نطق لسان اله
بود چون فرد و همتائی ندارد قادر سبحان
نمی گویم خدائی از ظهورت لیک در عالم
زیبدائی و مستوریت ار پرسند می گویم
از آن ایزد خطابت کرده خلق اول و آخر
شها افسر ندارد ملجائی جز آستان تو
امیدم را مکن نومید ز الطاف عیم خود
بود تا روی گل خندان ز اشک ابر آزاری
تورا پیوسته خرم باد چون گل چهره یاران



عیان شد پادشاه زنگ و پنهان بیرق دارا
وز آن پیرمشک انفرگشت روی صفحه ی غیرا
شیی فرخنده و اما مشکسان چون گیسوی حورا
سیاهی شب ار جوئی چو زلف دایر ترسا
یکی از فرقت جانان، یکی از دوری ماوی
عیان شد چون سلیمان در جهان مهر جهان آرا
چنان کز پرتو روی علی کفسار در هیجا
هزاران غنچه ی خندان هزاران لاله ی حمرا
زلیخای جهان پیر را بار دگر برنا
چو جسم و اواق شیدا، ز نار فرقت عذرا
که می خوانند در بستان مدیح شاه اوادنی
به معنی نفس پیغمبر به صورت یار آن مولا
برای چاکرش بال ملک شد فرش زیر پا
شدی داود را در بنجه نرم آهن مگر، حاشا
بدان ماند که گویم از جهالت ذره را بیضا
که ایزد زنده سازد مردگان را جمله در فردا
که حال مور می داند درون صخره صما
ترا بستوده در قرآن خدای فرد بی همتا
که فرموده است یزدان سبح اسمیرک الاعلی
مسا را صبح و دوزخ را ز قدرت جنت الماوی
فتاد از پرتو نور رخت یک ذره بر سینا
که آمد بر کف تنظیم، امر کاف و نون یکجا
بود دریا و رشح حکمت چون قطره و دریا
اگر چه بوده اند ایشان بسی تنها و توتنها
که کس با نردبان نتوان رود بر آسمان بالا
که اهل آسمان گفتند آمنسا و صدقا
ترا ای وصف یزدان نیز نبود در صفت همتا
حق از هر ذره ای ظاهر، بهر خورشید حق پیدا
عیان از جنب الاثی و پنهان در حجاب لا
که بر هر اول و هر آخر استی مقطع و مبدا
چهار اول، چهار آخر، چهار دنیا، چهار عقبی
در آن روزی که باشد مجرمان را قیرگون سیمیا
بود تا بزم مل پنهان ز چشم زاهد اعمی
تورا همواره گریان باد چشم خصم، چون مینا

گر تو صبحی، از چه شام زلف او آمد نقابت
بی سحاب آسنی و روز و شب مه و خور در سحابت

روی یارم، ای خجل از تابش نور آفتاب
آفتاب ماهرویان، ماهتاب عاشقانی

جلوه‌ات را مهر دید و منکسف آمد، تو گفתי
 نار عالم سوزی و این طرفه کامد رشحه رشحه
 رسته گرد آتشین آب تو خط این، یا سپرغم
 حال دل پرسی در آتش باز گوید سوز جانم
 گر رخ آری دل دهم ور باز گردی جان سپارم
 طرفه قهرت مهر آمیز است با عشاق مفتون
 مهر را حراستی گر مایل دیدار هر دم
 آفت جان و دل آگاهی و از فتنه هر دم
 ترک چشم آورده از مژگان سپاه بی‌شمارت
 کشور ضحاک و آرد دمار از ما دومارت
 داور اقلیم حسن استی و در دشت نکویی
 خسروا، مالک رقابا، ای که بیند از شرافت
 ای امیر منتظر آن شاه عیسی پاسبانی
 عقل کل ز آن جابه منبر می گرفت ای عرش خرگه
 هستی کون و مکان از قطره‌ی دریای جودت
 کلبه‌ی ایجاد از آن پرنور شد کز فرط رحمت
 مهر تابد بر ثری و ماه کاهد در ثریا
 روزها در غاب حسرت شدن نهان ضرغام گردون
 آسمان گر امتناع از سجده کوی تو آرد
 گریه لب باشد کلام از شعله‌ی دوزخ مهرت
 شعله‌ی دوزخ گل آید ز التفات آب فیضت
 از چه از نه کاخ گردون برتر آمد نزد دانش
 حیرتم ای مور درگاه سلیمانش که آمد
 ای غبار مقدمشه، چشمه آب حیاتی
 ای نهدریای جودشه چه بحراستی که آمد،
 دایه‌ی افکار افسر پرورد طفل مدیحت
 جز خدا نتوان ترا گوید ثنا زیرا که آمد
 نازمین و آسمان آباد و دایر آمدندی
 باد شاهای دایمت، ویرانه یاران معمر

★ ★ ★

هر شکن‌دام دلی چند زبرنا و زیـــــرت
 طوع طوق آمده همچون دلما گردن شیرت
 نیستی شام که همسایه بوده مهر منیرت
 ظلماتی و ببر گشته روان جدول شیرت

زلف دلدار من، ای سلسله‌ها گشته اسیرت
 گرتو همخواهی آهوی نتاری ز چه دایم،
 نیستی صبح که هم‌تیره بود روی و روانت
 مشک نابی وزین گشته عیان معدن سیمت

دست جبریل مگر باگل دل کرده خمیرت
بی سبب نیست که مایل شده دل‌های فقیرت
ورکمان‌دار نهائی ، ازچه زمگان شده تیرت
که جهان پرشده از رایحه دود عبیرت
همچنان دل بری از ما که قلیل است کثیرت
واین عجیتر که به آفاق رود بانگ صغیرت
نیست بیمی مگر از تیغ سرافشان امیرت
ممتنع همچو خداوند بود گرچه نظیرت
خود غباری است که پیدا شده از گرد مسیرت
بانگ کن گرنشفتندی، از لفظ خییرت
آنکه در کون و مکان بیند، با چشم بصیرت
گر ز لب کسب کند نیم نفس طفل صغیرت
نشیند ز لوح ارائر بانگ صریرت
محض تقدیر بود رشته‌ی تدبیر مشیرت
این صغیر است ندانم که کدام است کبیرت
تو نمی بیش نباشی و خجلیم غزیرت
ممتنع آمده گنجایش در جوی صغیرت
که ببازیگه اطفال بود چند غدیرت
کافی رزق خلاق همگی نیم شعیرت
که بر او تافته یک ذره زانوار ضمیرت
دانه‌ائی چند بود ریخته از ابر مطیرت
که بقرآن بستوده است خداوند خبیرت
این یک از پای وقار آن دگر از دست اثیرت
جسم دشمن به جحیم، از غضب حی‌قدیرت

عضو عضو تن عشاق نورا تابع جنبش
ازدهائی و به گنج گهرت آمده مسکن ،
شامگاهی و به خورشید منیر است مکان
شد قرارت به دل آتش سوزنده عارض
بار بردوش نگاری توزسنگینی دل‌ها
مویه‌موی تو زبان آمد و خاموش نشینی
دل دیوانه ما چنده زنجیر تو باشد
ای امیری که ستایند نورا احمد مرسل (ص)
آسمان کامده این‌گونه بر از عالم غبرا
ماسوی ممتنع آن حلقه نگشتند چگونه
جز رخت هیچ نبیند نه به خورشید و نه ذره
جای آن است که عیسی طلبد فیض دم‌آزوی
ازچه بر صفحه امکان نکشیدند قلم را
تابع بنده امر تو اگر نیست پس از چه
دو جهانت به کف راد کم آمد زد و خردل
ای نم دست شهنشاہ ندانم به چه مانی
جا در او هام نگیری تو که دریای محیطی
هفت دریا نه بزرگ است به قطره‌ی جودت
گندم مزرع رویت چه نوال است که آمد
مهرگردون ازل تا به اید روشن از آن شد
نه سما کامده بر کشته‌ی رزق همه ضامن
افسر اردم زند از مدح تو جهلی است مجسم
تا سما آمده سیار و سکون یافته غبرا
جنبش جان احباء همه در جنت کویت



چه غزالی که غزل‌خوان زیب شیردل است
غیرت دلبر فرخار و بتان چگل است
چه کنم شعبده باز آیت مکر و حیل است
سستی عهد مدام بت پیمان گسل است
و آنچه عجز است و نیاز است همه زین قبل است
که زاشک بصرم سیم به جیب و بغل است
بید مجنونم و از گریه مرا پا به گل است
به خیال لب لعل تو چو جام عسل است
که ز سرچشمه‌ی لعل تو خضر (ع) منقل است
بهر آماج دل و دیده گردان یل است
نکنم دعوی ایمان که خلل در ملل است
روزگاری است که این چشمه به دل متصل است

دیده‌ام دوش غزالی و دلم با غزل است
از کف وساعد و ساق آن بیت سیمین اندام
دل و دین می‌کنم هندوی خالش یغما
سبب سختی میثاق دل مهجورم
آنچه غنچ است و دلال است همه ز آن طرف است
همه کس طالب سیم‌اند بغیر از دل من
گر تماشای شجر لیلی مار است هوس
کامم از هجرتو گرتلخ شود چون حنظل
آب حیوان نتوان نام نهادن لب تو
تیر مژگان تو اندر خم ابرو بج‌دال
جادوی چشم توزین گونه اگر دل ببرد
مردا خون تو ز سرچشمه چشم زهار

دلم از آتش عشق تو چنان مشتعل است
از تو بر درگه شاهی که بری از مثل است
ظاهر از عارض او موجد شمس ازل است
تا ابد زین حرکت دیده اورا سبل است
ز آسمان زانجم و اختر همتشب پرحل است
فاش این نکته که در ذات خبیش خلل است
روبه عزى کند و عابد لانتوهیل است
سرمه امر نورا تا به ابد مکتحل است
عرش را خاک شدن ثابه قیامت امل است
اندر آن در نه ره علم و نه بار عمل است
او زجان پاک تر و آدم از آبو گل است
که به جان بخشی ابنای زمان بی بدل است
لب فرو بند کز این مدح جهانی خجل است
تاشب تیره سیه چون دل خصم دغل است
روز اعدای تو چون شام سیه مضمحل است

شعله‌ور چون شود از جمره آتش گوگرد
آب بر آتشم افشان که شکایت نبرم
عالی (ع) عالی ، حق مطلق ، که مدام
آفتاب ارنگرد روی محب تو به خشم ،
تا مگر میل به افلاک کند گرد رخت
آنکه چیزی شود از فضل تو منکر گویم
آنکه جز روی تو اش قیله‌گه جان باشد
چشم هستی که از او بزم جهان شد پرنور
تا فروغ رختای شمس ازل تافت به خاک
پایه جاه تو چون برشده از عالم قدس
کوی چون خلد تو و آدم خاکی، هیهات
مرحبا بر نفس طایر عیسی دم تو—
افسرا، مدح علی (ع) حق‌چو بقرآن فرمود
تا شود عارض خورشید نهان در مغرب
شام احباب تو فرخنده و روشن چون روز

★ ★ ★

عرش، کی، مسکن هر خاکی بی‌پاو سر است
ای که در خانگی اجلال تو اصل شجراست
بحقیقت مثل جوهر محض و حجراست
صورت آنکه چو هیولا و هیولا صور است
چرخ ساید به زمین سر، سخنی معتبر است
پرکف عارض خورشید چو جرم‌قمر است
همچو گوی دم چوگان همه زیرو زبر است
لوح در دفنرت ای شه ورقی مستتر است
دل که بی‌مهر تو شد مایه خوف و خطراست
گر برد نفع دو عالم ، بمذاقش ضرر است
طایر عقل در این مرحله بی‌بال و پراست
آنچنان کت به‌ترو خشک اعادی‌شور است

وصفت ای شاه برون از حد در کبشراست
شاخه چند عقولند و ثنایت برشان
عرض جسم تو و جوهر عقل صافی
عکس را عزم کتی گر به هیولا و صور
چون مشرف ز قدوم تو زمین شد آری
نکند کسب ضیا گر ز سهایت همه ۱۰م
هفت غبرا بیک ایامی تو چون نه خضرا
ماسوی می‌نگارند مدیحت به قلم
سرکه بی شور تو شد پایه گاه نقت
گر نه سودای رخت بر سر افسر باشد
به که شرمند ز مدح تو خموش آیم از آنک
باد احباب تو را صورت و معنی پرنور

★ ★ ★

وی مور درگهت زسلیمان ربوده تاج
نبود بغیر مرهم وصل تو اش علاج
دیگر برهنمائی زاهد چه احتیاج
مرآت قلب را بود، ار اندک اعوجاج
صهباست انعکاس تو و مابقی زجاج
یاد رخ تو توشه و مهتر امیر حاج
گرگ آورد فرو سر تسلیم بر نجاج

ای مهر رویت از مه گردون گرفته باج
زخمی که بردل آمده از ناوک فراق
چون سجدمگاه دل شد محراب ابرویت
کی عکس مستقیم تو در او کند ظهور
معنی است نور پاک تو و ماسوی صور
وصل تو حج اکبر و راهش ره قننا
در انتشار عدل توای خسرو وجود

مشتق تو راز نام خدا نام شد علی (ع)
 شد آب خضر چشمه جاوید زندگی
 گردید سم قاتل اندر جهان پدید
 زبید زامر بنده حکمت که تا ابد
 از قهر اگر به جانب دریا نظر کنی
 در جان و دل نداشت نهان مهتر ارضی
 از بهی حفظ سر توای سرکردگار
 از صوت دافریب تو داود آفرین
 چون عکس نور روی تو گردید جلو مگر
 پنهان و لیک ظاهری ای خفیهات ظهور
 آن بدگهر که خصم تو را یار شد چه باک
 با یاد عارض تو بود خفتنم به خار
 ای کاش یک دم از تو نبودم جدا و دور
 افسر ز گفتگوی زبان درکش و خموش
 تا در جهان مرادف بیضاست آفتاب
 روشن دل محب تو بادا چو صبح وصل



رسید مزده که اینک صباح عید رسید
 نشاط را شده آماده عارف و عامی
 به طفل غنچه نگر شد مراهق از بس شیر
 زمین میت را بین که زنده آمد باز
 ویا ز فرط لطافت دوباره بر تن آن
 چمن سپهر و درخت است ثورو بر شاخش
 هوا چنان طرب انگیز شد که زاهد شهر
 بخواست از سر سجاده و بطرف چمن
 من از جدائی جانان به کلبه ای احزان
 که ناگهان بخیال از درم درآمد یار
 چه دید ، دید یکی مرده از بلای فراق
 به ناز و کبر نشست آن که از تفقد و داد
 چه گفت ؟ گفت مگر چشم و گوشت از هجرم
 که مسکنت شده ، ای رند مست کلبه تار
 چنین به پاسخش آوردم این لطیفی نغز
 مگو مرا زبسانین که بی توام جنات
 مرا بدیده نشیند چو نیشتر سبزه
 پس از مکالمه دیدم که این نگار بود
 بر آفتاب رخس توده توده عنبر تر
 ز جور او براو داوری همی بر دم

اوصاف ایزدی را در شخصت اندراج
 افکندی از کرم چو در او قطره ای مجاج
 افشاند ابر خشم تو تا قطره ای اجاج
 گیرد سما سکون و زمین باید ارتجاج
 چون آتش آب گردد از گرمیش مزاج
 کی جسمش از عناصر می یافت امتزاج
 صدی چو صحن عالم باید بانفراج
 مرکبانات را دل و جان است در هیاج
 ز آن جاوه دل زادم آمد به اختلاج
 بر جاوه رخ تو چه حاجت به احتجاج
 گرفتارفته است روی زهر تو از لجاج
 بهتر که بی خیال تو بر پرنیان دواج
 یا من الی اقرب من حبل الوداج
 بریاری بین که گاه سرور است و ابتهاج
 تا در زمان مخالف هم شاهد با اجاج
 تاریک روی خصم تو بادا چو شام داج

طرب گزین شده رند شقی و شیخ سعید
 زبس به باغ صنوبر ستاد و سرو جمید
 به مهد برگ زیستان مام شاخ مکید
 مگر مسیح نسیمش به جیب نفحه دمید
 شمیم دوست بسان نسیم صبح وزید
 نگر تو منزل پروین و خانه ناهید
 فروخت خرقة به پیرمغان و باده خرید
 به طاق ابروی ساقی نشست و جام کشید
 سری به جیب تفکر زما سوی نومید
 بسوی کابه نظر کرد و جانب من دید
 جد دید ، دید یکی مانده در غم جاوید
 بدین بلاکش بی دل زباغ و راغ نوید
 ندید روی گل و بانگ مرغ را نشنید
 که همدست شده از هرچه هست فکر و عید
 که شد خیال نوام گلبن و صنوبر و بید
 چو دوزخ آمد و آنگه گناهکار عید
 زبس بیای دلم بی تو خار هجر خلید
 به غمزه الحق جلال صد هزار شهید
 ز انقلاب مهش ناهه ناهه مشک پدید
 که داورش رخ و زلف است برسیاه و سپید

زهی شهی که بعدلت پلنگ حافظ گور
جیوش پادشهان از چه ملک چند گرفت
توراست لشکر هند و بگرد کشور روم
برآفتاب رخت تا هلال ابرو یافت
خوشم که چشمه خضرش نهان به جوهر بود
رخ تو خلد و دهان سلسبیل و لب غنچه
به درگه تو سلاطین ملک حسن ، غلام
به اوج وصف خرامت نبرد راه و نجست
به چشمه لب نوشینت آن چنان افسر
اگر به روی تو لغزید پای دل از خشم
تتم به بستر رنج است مبتلا ، که چرا
مدام تابود از قرب و بعد نام و نشان
مرا زهجر و زوصل تو باد جان و دلی



تعجب از آن روی چون مهر انور
از آن هوی صبحم چو شام است تیره
ندارد شب مامگر صبح از پی
زبس بر وجودم رسد رنجی از تو
بنالند بر من ضعیف و توانا
چنان گشتم از فتنه دهر عاجز
که درمان دردم بود سم قاتل
نه چشم به ساقی، نه گوش به مطرب
که شد ساقی و مطرب محنت جان
من و رنج ، باهم چو جانیم و قالب
همی یاد دارم که در بوستانی
به نیروی بیداد و منشار کینه
خوشا عهد دیرین که در بزم وباهم
به حسرت بما چشم بیدار گردون
برافروخت رخ یار، چون مامن شب
دلی دارم امروز بختی و وقتی
سر مرا ز حسرت نه جز خشت بالین
به نیران رنجم چو عاصی مخلص
به گلشن روم گرنه بایار گلرخ
بود لاله در سینهام نار سوزان
اگر نالم از زخم دیرینه دل
گریزم به دربار دارای دوران
خداوند گیرنده عدل پیشه

به دشت حسن توام از چه شیر عشق درید
سیوف شیردلان از چه فرق خصم کنید
تو راست صارم ابرو به تارک خورشید
بسان تیغ زغیرت قد سپهر خمید
ز تیغ ابرویت ار صید دل بخون غلطید
نهان به غنچه کسی سلسبیل را نشنید
به مکتب تو فلاطون درس عشق ، ولید
اگرچه طایر عظم هزار سال پرید
در اشتیاق مداوم که روزه دار به عید
بنار ناز مسوزش که درد هجر کشید
جدا زکوی توام کرد روزگار عنید
همیشه تابود از هجر و وصل گفت و شنید
گاهی به درد قریب و گهی زنج بعید

شگفتی از آن موی چون مشک اندر
وز آن روی شام چو صبح است انور
و یا صبح هجر است شامی مکرر
زبس بر عقودم فتنه عقدی از سر
بمویند بر من فقیر و توانگر
چنان ماندم از بازی چرخ مضطر
که مرهم به زخم بود نیش خنجر
نه ذوقم به سهبا، نه شوقم به ساغر
که شد ساغر و بادهام زحمت سر
من و درد باهم چو روحیم و بیکر
نشاندیم شمشاد و سرو و صنوبر
فتادند از پا نهالان دلبر
ستادیم خرم ، نشستیم خوشتر
بغیرت بمادیده باز اختر
برافراخت قد دوست چون سرو کشر
چو شام غریبان و چون صبح محشر
تتم را ز حسرت نه جز خاک بستر
به عمان دردم چو ماهی شناور
به صحرا روم گرنه با شوخ دلبر
بود سبزه در دیدهام نوک نشتر
زند دست دوران به دل زخم دیگر
کشد دهر از من گراین گونه کفر
شهنشاه بخشنده دادگستر

امام عوالم ملقب به کاظم (ع)
 زهی ای که آید ز حکمت مبدل
 تعالی الله از آسمان جلالت
 نمی خواند اگر نام پاک تو موسی
 بیک لمحہ مغروق میگشت دریم
 خیال است خس ، وصف جامه تو قلزم
 خطا قلزمت گفتمی ز آنکه قلزم
 غلط جوهرت سقتمی ز آنکه جوهر
 سخا راست دست عطای تو موجد
 به آب ولای تو ای موجد کل
 تو آتی که با صد هزاران نازل
 بجز صورتت سجده بر هر چه ارم
 شام عقول از شمیمت مروح
 بگفتن سخن مفرد آری، تو آری
 به عدلت سزاوار باشد که آهر
 گدای تو ، نکیه زن چار بالش
 یکی پله از بارگاه جلالت
 ز خاک درت کسب نور ارنگردی
 مزین دم تو افسر ز مدح شه دین
 بود تا تن خاکیم خانه جان
 الا تا ز آهوی ناتار آید
 محب ترا بخت چون مهر تابان
 عدوی تو را روز و شب شام ادهم

* * *

وزید بر تن خوابیدگان نسیم
 گذشت بر بدن مردگان نسیم
 زمین مرده دگر زنده شد به فیض نسیم
 ز خفتگان به غفلت منم در این وادی
 از این مقام مگر اشتیاق یار عزیز
 رسید آنکه مه عاشقان به شام فراق
 گذشت نویت اشرا را ایها الاحباب
 درید پنجهی شیر قضا به نیم نفس
 شکست ساعد گم گشتگان به پنجهی عدل
 به قول پیر مغان و باذن مفتی شهر
 اگر ز ساقی روحانیان نگیرم می
 گذشت جلوهی خفاش در شب دیجور
 فتاد اهرمن خون به قید فوج ملک

که آدمسمی به موسی بن جعفر (ع)
 زیک لمحہ کمتسر قضای مقدر
 که مهر آفرین بی حدش باشد اختر
 نمی دید اگر نور تو پور آزر
 بیک لحظه محروق میشد در آذر
 عقولند اعراض و ذات تو جوهر
 ز ابرت یک از قطره های مقطر
 ز جود تو هر دم سست فیض دیگر
 لقا راست شخص ولای تو مصدر
 گل آدم آمد عجین و مخمر
 عقول آمد از نام پاکت معبر
 شود بی گمان لات و عزری مصور
 دماغ وجود از سجودت مفر
 شدت کثرت خصم جمع مکسر
 گزیند مکان در کثام غضنفر
 غلام تو خال رخ هفت کشور
 بسی برتر از کاخ نه طاق اخضر
 چو جرم قمر قرص خورشید مکر
 که او را خداوند شد مدح گستر
 من و مهر احمد من و حب حیدر
 معتبر چو زلف بتان نافه تر
 بدینا معزز یعقوبی مظفر
 عنای موفلا ، بالای موفر

وزآن نسیم بیفتاد خوابشان از سر
 وزآن نسیم روان یافت بازشان پیکر
 دلی که زنده نشد از زمین بود کمتر
 هوس مکان و طمع بالاش و غضب بستر
 کشاندم به مکانی که پا نهم بر سر
 کند چو مهر جهانتاب سر ز شرق بدر
 رسید دولت اخیار صاحبان بصر
 گلو ز رو به شرک و شکم ز استر شر
 نشست خسرو ایمانیان به تخت ظفر
 گرفت ساقی خورشید رخ به کف ساغر
 بدان بود که ندارم ز فیض عقل خبر
 دمید صبح مبارک طلوع از خاور
 چو بر سریر ، سلیمان عصر کرد مفر

کفی نخورده که خون گشت نیل بر قبطی
کشید شبپره شرک سربه وکن عدم
حسن محاسن و باقر عاوم و کاظم خاق
یگانه مهدی موعود حجة بن حسن (عج)
زهی زبان تو اسرار غیب را کاشف
خدا بخوانمت از ، شرک می شود ایکن
به مجلس تو مه و مهر شمع بزم افروز
به اوح فکر تو نقش هستی امکان
حذر ز قهر تو باید نه آتش دوزخ
طمع به مهر تو باید نه بر بهشت برین
عرض ز فیض تو آن صاف جوهر است که شد
به محضر تو قدر چاکری چنانکه قضا
خرد کجا و گمانت باسی نشاید زد
ذوات را چه به درک صفات بیچونت
ستایش تو تناست فکر افسر را
اگر چه عمری از این آستان فدام دور
هزار حمد که زالطاف قادر یکتا
جدا مباد سر از گرد ساحت کویت
جهانپناه ، خدیوا ، زجور دور زمان
گهی به راه و گهی قعر چاه افتادم
بزرگوار خدایا ، به عز احمد و آل (ص)
همیشه تابود از قرب و بعد نام و نشان
به نار قهر تو بادا ، تن عدو سوزان

★ ★ ★

توئی ای عارض جانان ، توئی ای طلعت دایر
دل انگیز و فرخیز و طربیز و روان پرور
تورا زاف ورخ و چشمو اباست و من زغم دارم
سرشکی سرخ و رنگی زرد و کامی خشکو چشمی تر
زمستوری و مهجوری و رنج دوریت ما را
به کف باد و به سرخاک و به چشم آب و به دل آذر
ندیده چشم گردون هیچگاه همچون تو طنازی
شرخوی و شبه موی و جان کوی و سمن بیکر
خریدار دلالت ای نگارستم ولی باشد
دمم سرد و تنم گرم و سرشکم سیم و رویم زر
زقد و خدو خوی و مویت آمد در درونم بدل
الم آویز و درد انگیز و رنج آمیز و غم پرور
از آن دیدن وز آن بردن وز آن رفتن دلی دارم
زغم خار و به تب یار و نگون سار و پراز اخگر

بود کز در در آئی مرمرا ایلبت سیمین
 خرامان و غزالخوان و خوی افشان و نشاط آور
 مرا جان باشد آتش در بدن تابینمت ای گل
 بهلب خندان، بهرخ تابان، بهموی افشان به کف ساغر
 نپندارم که در جنت چو یار ما بود حوری
 مشعشع رو مسلسل هو، معنبر بوی و نسرين بر
 به عشق مهجبینان پری رخ چون من بیدل
 بدین سستی، بدین پستی نژادستی دگر مادر
 به پاداش نگاهی سوختی دل های ما ز آن رو
 خروشانیم و جوشانیم و سوزانیم از این کیفر
 ز عشق جنگجوی آتش افروزی بود ما را
 درون کانون خیال آزر نفس زوین زبان خنجر
 نهالانیم در بستان سرای عشق بازیها
 که چون مجمر دخان عود و شرر شاخیم و آزر بر
 زهی ماهی که از کاخ جلال اخترانت شد
 زحل دربان و خور رخشان و مه تابان و نجم ازهر
 بود از ما قبول جان کنی کامد ثنا خوانت
 شه فرخ رخ عادل دل آن میر غصن فرو
 شه کون و مکان مهدی که حکمش را و کلکش را
 فلک بنده، ملک برده، قضای پنهان، قدر چاکر
 فلک صدر و زمان قدر و جهان چاکر
 علی عام و حسن حلم و رضا سلم و نبی منظر
 زهی احسان که دارد زیر ابر گوهرا فشان
 زمان معدن قمر خرمن فلک دامن ملک شهپر
 هم از حکم و هم از امر و هم از حزم و هم از عزمت
 اجل گریان امل خندان و زین میزان عیان محشر
 ز قهر و مهر و لطف و فیضت ای شاهنشاه دین شد
 طپان دوزخ، عیان جنت، چمان طوبی، روان کوثر
 به آتشیخانه ای اسرار غیب عالم مطلق
 توئی روشن چو چشم از تن توئی محرق توئی مجمر
 سوابق را، لواحق را، مشارق را، حقایق را
 توئی اول، توئی آخر، توئی مظهر، توئی مظهر
 ختام آل پیغمبر مهیمن مهدی قائم
 سلیل عسکری چشم و چراغ عترة اظهر
 بهر نور و بهر خیر و بهر حسن و بهر فیضی
 توئی مدع، توئی مبداء، توئی منبع، توئی مصدر
 بهر صورت، بهر معنی، توئی معنی توئی صورت
 بهر ساغر بهر صیبا، توئی صیبا توئی ساغر
 به میکائیل و اسرافیل و هم جبریل و عزرائیل
 توئی آمر توئی ناصر، توئی سید توئی سرور
 ز اطوارت ز دیدارت، به انوارت به اقطارت
 خرد دروا، بصراعی، ذکا حربا، قمر شب پر
 نباشد جان دشمن ایمنت از رمح و تیغ کیـ
 گرش برتن زمین جوشن، ورش بر سر فلک مغفر

کجا مادح تو را زبید، زبان افسرابکم
که از ایزد تو را باشد نای بی‌حد و بی‌مر
بود تادر سقرنیران، بود تادر جان گلبن
دل یارت چو گل خرم تن خصم تو در آذر

★ ★ ★

زلف دلاویزیار برده زجان‌ها قرار
مهر درخشان‌بین پیش‌رخش ذرموار
مرغ‌دم شد زشوق، نغمه‌سرا چون هزار
جان دهم اندر رهش گر بودم صد هزار
بسته‌ی گیسوی دوست، هیچ نخواهد فرار
برسرم از دست او تیغ و سان‌گو ببار
آه اگر بی‌حجاب چهرم کند آشکار
زلف تو مقصد زلیل، چهرتو آمد نه‌ار
ورد زبان‌هاتوئی، مختفی و آشکار
جزتو نیند کسی نه‌بمیان نی‌کنار
خمر خم‌نیستی چاره رنج‌خمار
فاش بهرانجمن واله و بی‌اختیار
گریکشی تیغ‌تیز و ربکشی خواروزار
هجرک بشر‌القرین وصلکنم‌القرار
گو بزندت به‌سنگ، گو بکشندت به‌دار
خنده چو گل درچمن گریه چو ابر به‌ار
باد دل دشمنت خون زغم روزگار

برده زجان‌ها قرار زلف دلاویزیار
لعل بدخشان‌نگر، نزد لبش چون خرف
جاو مگر آمد رخس تاب‌ه گلستان‌جان
دل چه بود تادهم به‌رنگاه‌ی وایک
بیهده گویند خالق، کز بی‌دلبر مرو
کشته‌ی شمشیر دوست زنده جاوید شد
چهره نه بگشود و خلق در طلبش جان دهند
روز و شب عاشقان روی تو و موی تست
راحت جان‌هاتوئی، روح روان‌هاتوئی
دیده‌ی حق‌بین اگر باز شود در جهان
ساقی دوران‌توئی، دارم امید از تو من
تارهم از خویشتن وز تو بگویم سخن
رشته‌ی بیم و امید از تو نخواهم برید
جزتو نویم دمی کوی‌نگاری که هست
بهر ثنا گفتنش از چه دلا خائفی
تا کند از وصل و هجر چشم و لب عاشقان
باد لب یاورت خندم‌زان همچو گل

★ ★ ★

گشت چون خلدبرین از سبزه صحن مرغزار
ابر آزاری دگر شد در فشان در کوهسار
باز از بهر ترنم بیقرار آمد هزار
دیده عابد فریب مست نرگس در خمار
یا خوی افشان از حیا آمد رخ گلرنگ یار
یا ریاحین بر دمی‌دستی بطرف جویبار
راغ گوئی از شقایق سرخ چون روی نگار
باد گوئی چون روان عاشقان شد بیقرار
نار گوئی همچو خوی دلبر من پر شرار
بلبلان گوئی غزلخوان گشته بی‌آسیب خار
من به خلوت مانده تنها تن نزار و جانفکار
حمله‌ور بر شیر مردان چشم مستش شیرود

داد دیگر بار زیور باغ را ابر بهار
باد نوری وزان شد باز در اطراف باغ
بار دیگر غنچه از بهر آسم لب گشود
همچو چشم نوزالان ختن شد گویشا
عارض نسرين گرفته شبنم ابر مطیر
گرد خد نوشخندان رسته خط مشکفام
باغ گوئی از ریاحین سبز چون خط بتان
آب گوئی چون زلال چشمه‌ی حیوان رزان
خاک گوئی از دم باد صبا شد زنده دل
قبریان گوئی نواخوان گشته بی‌آشوب زاغ
عاشقان با گلرخان در باغ مست از ییخودی
ناگه از در درآمد نوزالی شیرمست

وز سواد زلف او مشک تناری شرمسار
روز من از هجر او چنان شب یلدای تار
قطعه‌ای از بوستان حسن او دارالقرار
دادمی یکبارگی از کف زمام اختیار
گفت من آثار مهر ماه گردون اقتدار
فیض هستی‌انس و جن و وحش و طیر و مور و مار
ور نیچند سر ز حکمش ذره گردد مهروار
ور ز ظل او نه پیدا کرده این ظلمت مدار
وز چه چون موی بتان هر شامگه گردیده تار
و ای ظهورت علت اظهار امر کردگار
همسر صدیقه کبری و باب هفت و چار
وی بقای خضر از آب ولایت پایدار
می‌شود نقش قدم مانند خاک رهگذار
هم توئی مرآت سر تا پا نمای کردگار
نگذرد بر عاشقان زین خوب تر لیل و نهار
دست ما و دامن مهر تو تا روز شمار
ریزدش از خامه در دفتر همی مشک تنار
تا بود از جنت‌الماوی سخن در روزگار
باد بر هر موی احباب تو صد جنت نثار

★ ★ ★

وی بر سیاس شخص تو تقدیس بی‌قیاس
غیر از تو مخترع نبود کس بر این اساس
بیند کس از به چشم خدایین و حق‌شناس
چون گشتی آشکار به عالم ز هر لباس
خلق دوگون جمع نمایند اگر حواس
گر صد هزار سال به گردن کند پلاس
خور آرزو کند که کند جرم خود نحاس
بگرفته زیر ابر عطایت همیشه کاس
در آب بحر مهر تو ننمود ارتناس
روح القدس به درگاه جاهد قبول پاس
انجم به گردگوی تو از بهر اعتناس
بر توسن کمینه غلامت یکی قطاس
گر صد هزار سال ببرد طایر قیاس
از چشم حق‌شناس رودگر دمی نعاس
با روح جسم را نبود قوت تماس
موسی بطور کرد ز نور تو اقتباس

از بیاض روی او صبح مصفی بس خجل
صبح صادق کرده از چاک گریبانش طلوع
شمه‌ای از گلستان روی او باغ ارم
چون مرا بر روی او افتاد چشم حق‌شناس
گفتم ای سیمین بدن برگوی با من کیستی
آن کریم ذوالکرم کز جود عامش می‌برند
گر بتابد رخ ز امرش مهر گردد ذره سان
از شعاع او نمی‌پردی اگر در کسب نور
از چه چون روی مهان گردیده خوررخشان به صبح
ای وجودت مرکز پرگار کان و مایکون
ای نظام آفرینش، یا امیرالمومنین
ای لقای مهر از خاک سرایت مستیر
آسمان گر سرکشد از طوع طوق بندگانت
هم توئی آیات یزدان را صراطی مستقیم
روز و شب دارم خیال موی و رویت در نظر
روی ما و خاک درگاه تو تا یرم‌النشور
وصف مویت را کند افسر که اینسان دمدم
تا بود از آتش دوزخ کلام اندر جهان
باد بر هر عضو اعدای تو صد دوزخ عقاب

ای کرده کابینات صفات تو را سیاس
ای آنکه از تو صورت و معنی ظهور یافت
آئینه خدای نما جز تو ننگرد
از مهر و ذره هر دو خدا را توان شناخت
درک مقام جسم تو ای جان نمی‌کنند
طاعات منکر تو یفتد قبول حق
بس کیمیای مهر تو می را نمود زر
شد آسمان کفیل به ارزاق خلق از آنک
در کشتی نجات نه بنشست نوح اگر
کی روح شد روان به تن عیسی ار نکرد
در گردشند شب همه شب تا به وقت صبح
این لاجورد قبه که شد نامش آسمان
هرگز به اوج وصف صفات نمی‌رسد
جز عکس طلعت تو نبیند به شش جهت
کی درک صورت تو به معنی کنند خلق
نامت ز کردگار علی مشتق و علی

از بس که ساخت مهر رخت ذره آفتاب
تا حاصل امید عدویت برد ز بن
وصف تو را نه عقل مجرد کند نه روح
عزم ار کنی به نیستی روبه‌مان خصم
عاجز ز راه مهر تو برخی ز خیل خلیق
مانند خر که پای فروماندش به گیل
عمری است تا که افسر بی‌خانمان ز صدق
باشد زموی و روی تو هر دم به هجرو وصل
چون مهر توست خلد به خلد بود طبع
عید است و خلعتیم ز لباس فنا ببخش
تا کرد آس چرخ شبانگاه تا به صبح
در زیر سم توسن یاران سر هدوت

از ذره مهر ذره شدن دارد التماس
اندر کف سپهر بود از هلال داس
در بحر بیکران ننماید خس انقباس
آید به جسم نقش اسد جان اقتباس
مضطر ز وصف ذات تو جمعی ز فوج ناس
مانند مور گوشتند اندر درون طاس
برخاک آستان رفیعت نهاده راس
دارد ز مهر و قهر تو دایم امید و یاس
چون قهر توست نار ز نارم بود هراس
ای جامه عطای تو ایمن زاندراس
گاو فلک مدام زند گام در خراس
بادا چو دانه نرم ابر زیر سنگ آس

معانی لغات مشکل کتاب

آ

آمودن: ساختن و آراستن. در رشته کشیدن.
آموده: پرکرده، آراسته، آمیخته، برشته
کشیده شده.
آمای: امر به آمودن.
آذر: آتش
آزر: نام پدر ابراهیم خلیل.

الف

اشیبه: آواز و شبیهی اسب را گویند.
استبرق: دیبا، پارچه زری که با ابریشم وزر
بافته می شود. در فارسی استبرك و
ستبرق هم گفته شده.
اکلیل: تاج، افسر، دیهم و جمع آن اکالیل
اسهرم: رجوع شود به اسهرغم
ارغوان: درختی است که در آغاز بهار
انباشته از گل‌های سرخ می شود.
ارجوان هم گفته شده.

ایدون: اکنون، این زمان، این دم، اینچنین،
اینجا.
اذفر: تندبو، خوشبوتر
ارقم: مار سیاه که بر پشت احوال‌های سفید
باشد.
اژدر: اژدها و اژدرها. در افسانه‌های قدیم نام
مار بسیار بزرگ است.
اقحوان: بابونه، گل بابونه. در فارسی اکحوان
نیز گویند.

اسهرغم: گل و سبزه، گل و گیاه معطر،
ریحان، اسهرهم و سهرغم و سهرهم
و اسهرم و سهرم نیز گفته شده.
اعتکاف: گوشه نشینی.
ازرق: کبود، نیلگون.

ب

بسدین: سرخ رنگ، به رنگ مرجان.

اول و تشرین دوم. تشارین جمع آن و
 اشاره بفصل خزان.
 تُنْكَ (تُنْ): پهن، نازك، كم حجم. تُنْكَ کردن
 = به معنی گسترانیدن فرش بر
 روی زمین.
 تبرید: سردی خوردن، خنکی خوردن.
 تناد: ندا کردن.

ث

ثیاب: جامه‌ها، جمع ثوب.

ج

جرّقیل: حرکت دادن و برداشتن بارهای
 سنگین.
 جمّاش: شوخ، مست، غزلخوان، بازیگر.
 جلباب: جامه‌ی فراخ، پیراهن گشاد، چادر
 زنان، جلابیت جمع آن.
 جوشن: زره، درع، جواشن جمع آن.
 جزع: بیتابی.
 جزع: مُهره یمانی. سنگی دارای خال‌های
 سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق
 پیدا می‌شود.
 جیش: لشکر، سپاه، ارتش، جیوش جمع آن.

چ

چالش: ناز و خرام و نیز جنگ و جدال و
 جولان و حمله و چالشگر کسی را
 گویند که از روی کبر و غرور و نخوت
 می‌خرامد، و هم بمعنی مرد مبارز

بنخ: کلمه‌ای است برای مدح و تمجید به معنی
 زه، خه، خوشا، آفرین گاه برای مبالغه
 بنخ بنخ گویند.
 بطعاء: وادی کعبه معظم. و نیز به معنی مجرای
 وسیع آب رودخانه و جمع آن بطاح و
 بطائح و بطحاوات.

بکبکه: نان و خورشی که با کشك و روغن
 درست کنند. بمعنی فساد کننده هم
 آمده و در عربی بمعنی آمد و رفت و
 ازدحام مردم نیز استعمال می‌شود.
 بودجانه: ابودجانه‌ی انصاری
 بیجاده: نوعی از یاقوت سرخ، عقیق، کهربا،
 بیجاده هم گفته شده.
 برزین: نام آتشکده‌ای بوده در خراسان که
 آن را آذر برزین و آتش برزین هم
 گفته‌اند. و نیز بمعنی آتش.

پ

پهناب: نام بلوك کوچکی از دهستان
 گیلخواران در شمال خاوری جویبار
 و قراء آن (فرهنگ جغرافیائی
 ایران).

ت

تباشیر: داروئی که از میان يك قسم نی‌هندی
 موسوم به خیزران بیرون می‌آورند و
 آنرا شوره قلم نیز گویند. به معنی
 مزده و بشارت نیز آمده است.
 تشرین: نام دو ماه از ماههای رومی. تشرین

نیز طاق ایوان و عمارت و بمعنی ضد
راست.

د

دروا: آویخته، سرنگون، سرگردان، سرگشته.
دارالضرب: جای سکه زدن پول، ضرابخانه.
دوحه: درخت تناور، درخت بزرگ پرشاخ و
برگ و پرسایه.

دبدبه: صدای برخورد سم چهارپایان بزمین.
بانگ طبل و دهل و سروصدای موب
سلاطین در حال حرکت.

ذ

ذوالنون مصری: از عارفان بنام در زمان
متوکل عباسی که او را
بزندقه متهم کردند.

ر

رُمح: نیزه.
راح: شادمانی، سرخوشی، نشاط و نیز بمعنی
می و شراب.
ربقه: حلقه‌ی طناب، گره ریسمان، حلقه‌ی
رسن که برگردن ستور بندند.
روح القدس: جبرئیل. و در اصطلاح
مسیحیان اقنوم سوم و در
فارسی شیداسبهد.
رجس: پلیدی، گناه، کاربرد و زشت و
وسوسه‌ی شیطان.

است.

چالشگری: جنگجوی.
چگل: منسوب به چگلیان. که طایفه‌ای از
ترکان قراخانی و در نزد شعرا زیبایی
معروف بوده‌اند.
چم: خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام.

ح

حیز: جا، مکان، محل، کرانه.
حریا: جانوری است که در آفتاب تغییر رنگ
می‌دهد. در فارسی آفتاب پرست و
سوسمار هفت رنگ هم می‌گویند.
حمیر: نام قبیله‌ای از عرب.
حَمَل: نام برج اول از دوازده برج فلکی برابر
با ماه فروردین.
حُبلی: زن آستن، حبالی و حبلیات جمع آن.

خ

خهی: خوشا، آفرین. خه = کلمه تحسین
بمعنی زه، وه، خوب، خوش.
خوی: عرق، عرقی که از بدن ترشح کند:
خام: کمند و نیز نارس و ناآزموده و هم بمعنی
پوست دباغت نشده.
خورتق: نام قصری در حیره که به امر نعمان
بن منذر برای بهرام گور ساخته
شده. و نیز کاخ و کوشکی که جای
طعام خوردن پادشاه و کسان او
باشد.
خَم: پیچ و تاب. چین و شکن در زلف و گیسو و

ز

زفیر: خارج شدن هوا از ریه، دم برآوردن،
خارج کردن نفس، بازدم.
زیبق: جیوه.

س

سارنگ: پرنده‌ای سیاه رنگ و نیز یکی از
فروع دستگاه شور و هم بمعنی
سازی است چون کمانچه. سارنج
هم گویند.
سوری: سرخ یا گل سرخ، می سوری شراب
سرخ رنگ را گویند.
ستبرق: رجوع شود به استبرق.
سعتز: گیاهی است بیابانی که خواص طبی
دارد.
سُخره: کسی که مردم او را ریشخند کنند.
سخریه = ریشخند و استهزا.
سکین: کارد یا چاقو.
سگالیدن: اندیشیدن و سگالش بمعنی چاره
جویی.

سطوت: حمله، قهر و غلبه، وقار، ابهت.
سُرادق: سرا پرده، خیمه، چادری که بالای
صحن خانه کشند.

سهیل: ستاره‌ای است.

سَنَمار: بمعنی ماه، دزد و کسی که شب نخواهد
و نام معماری که قصر خورنق
ساخت و او را به امر نعمان از بالای
همان قصر بزمین انداختند که نظیر

آن را نسازد. و «جزاء سَنَمار» در
عربی مثل شده است.
سیماب: جیوه، زیبق و سیماب آتشین کنایه
از خورشید است.
سَلَب: جامه.

ش

شِعرا: نام دو ستاره - شِعرای شامی و شِعرای
یمانی.
شنگرف: از اقسام سنگ‌های معدن جیوه.
شنجرف: شنگرف.
شیرنگ: مانند شب، سیاه، تیره، شبگون.
شغب: برانگیختن فتنه، شور و غوغا و
آشوب.
شوشه: طلا یا نقره که آن را گداخته باشند.
شمش. و نیز بمعنی آبی که در
زمستان بر سر ناودان یخ بندد و
آویزان شود.
شیث: سومین پسر آدم و حوا که بعقیده
مسلمانان مقام نبوت داشت.
شقیق: هر چیز که از میان شکافته باشد و نیز
بمعنی برادر.
شمیده: رمیده، آشفته، بیهوش.

ص

صخره‌ی صماء: سنگ سخت.
صباغ: رنگرز، رنگساز و بمعنی شخص
دروغگو نیز آمده است.
صرصر: باد تند و در فارسی اسب تندرو را به

آن تشبیه می کنند.

صفدر: شجاع، جنگاور، صف شکن.

صماخ: داخل گوش، سوراخ گوش.

صلب: بدار آویختن، بدار زدن.

صلب: سخت، شدید و نیز بمعنی

استخوان های پشت.

صیرف: صراف.

صولجان: چوگان، عصا، عصای

پادشاهی.

ض

ضمیران: ریحان.

ضرغام: شیر درنده، مرد دلاور.

ط

طیش: سبك شدن، سبکی و خفت عقل،

سبکسری، تندخویی، خشم.

طبرزد (تبرزد): نبات (قند سفید) بلور نمک

طعام و نیز بمعنی نوعی

انگور در آذربایجان.

طبرخون (تبرخون): عنب، درخت عنب و

نیز یکی از گونه های

بید.

طین: خاک، گل.

ع

عبر: نرگس، یاسمین.

عاذر: نام مردی که حضرت عیسی زنده کرد.

عرعر: درختی است.

عایده: درآمد، سود، عواید.

عرین: انبوه درختان یا خار، بیشه، نیزار و نیز

صفت برای شیرآوردند.

عرار: هر چیزی که بسوی چیزی باز گردد،

گیاهی خوشبوی - زنانی که همواره

پسرایند - سختی - بلندی - مهتری -

زشتی خوی - قصاص - نام گاو ماده -

بانگ زدن شترمرغ - بچه ای که زود

ترك شیر کند - موضعی است در دیار

باهله از سرزمین یمانیه (فرهنگ

دهخدا).

عوان: هر چیزی که به نیمه ی عمر خود رسیده

باشد. میانه سال.

عوانی: زنان.

غ

غراب: کلاغ.

غبرا: مؤنث اغبر، بمعنی گردآلود و خاکی

رنگ.

غازی: جنگجو، مجاهد.

غو: فریاد و آواز بلند.

غنگ: تیر یا سنگ عصاره که دانه در زیر

آن فشرده و روغنش گرفته می شود.

غالیه: داروئی بسیار خوشبو که در طب قدیم

بکار میرفته.

غنچ: ناز، کرشمه و نیز بمعنی جوال و

خرجین.

غاشیه: پوشاننده، پرده، روپوش، زین اسب و

نیز بمعنی روز قیامت.

ف

فخار: نام شهری در ترکستان که بتخانه‌های آن معروف بوده و بمعنی بتخانه.
 فرزین: نام مهره‌ای در شطرنج که بمنزله‌ی وزیر است.
 فرخار: سفال.
 فخاری: سفال فروش، کوزه‌گر.
 فُستق: معرب پسته.

ق

قاقم: حیوانی است شبیه سنجاب.
 قُلُزم: نام شهری است میان مصر و مکه و دریای قلزم. دریای برکنار این شهر را گویند.
 قتب: رودهٔ بریان طعام دادن کسی را - مرد تنگدل و زود خشم - برپشت ستور نهادن - خوی گیر که زیر پالان برپشت ستور نهند - پالان خرد - خوی گیر خرد بقدر کوهان شتر.

قَسُورَه: شیر درنده، جوان دلاور.

قیاب: جمع قبه بمعنی گنبد.

قیروان: کاروان و نام شهری در افریقا.

قسیس: کشیش، مرد روحانی مسیحی.

قطران: ماده‌ای تیره رنگ که از برخی

درختان مانند صنوبر و عرعر چکد.

قیر: ماده‌ای غلیظ و سیاه که از نفت گیرند.

قصب: نوعی پارچه ظریف که در قدیم از

کتان می‌بافته‌اند و نیز بمعنی تی

است.

ک

کالنجر: نام قلعه‌ای است در هندوستان که نیل از آنجا آورند. به هندی ظاهراً معنی آهن و آهنین می‌دهد.
 کُلف: رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته.
 لکه‌هائی که در ماه و خورشید دیده می‌شود.

گ

گلخن: آتش خانه، تون، آتش خانه‌ی حمام.
 گنگ دژ: قلعه ضحاک.

ل

لخلخله: ترکیبی از چیزهای خوشبو مانند مشک و عنبر و کافور.
 لاغ: بازی و شوخی، مسخرگی.

م

مرعی: چراگاه، گیاه، سبزه.

مصطبه: سکو، تخت. مکان مخصوصی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر که کسی بر آن جلوس کند.

مُجیر: فریاد رس، پناه دهنده.

مکیال: پیمان.

مُبرم: محکم، استوار شده، رسن دوتا برهم تافته و نیز بمعنی دوک که بر آن ریسمان تابند.

مرغوله: پیچ و تاب موی، زلف پیچیده، پیچ و

نفیر: بوق، شیپور، و ناله و زاری و فریاد.
 نسترون: گل نسترن.
 ناردان: دانه‌ی انار، لب سرخ معشوق. اشك
 گلگون و نیز بمعنی آتش‌دان و مجمر.
 نامهیه: قوه‌ای که موجب رشد و نمو می‌شود.
 نَسَر: کرکس و نام دو ستاره در آسمان و نام
 بتی هم بوده است.

و

ولوال: بانك و فریاد. بلند کردن آواز به گریه و
 زاری.
 وِیلِك: وِیلِك، وِیلِك، بمعنی وای تورا، وای
 بر تو.

ه

هَلِه: کلمه‌ی تنبیه، هلا، ای، الا و بکسرها از
 هَلِیدن یعنی بگذار. دست بردار.
 هوان: خواری، ذلت، سستی و سبکی.
 هیجا: جنگ، کارزار، نبرد، پیکار.

ی

یرغو: عوارضی که برای رسیدگی به جرائم
 گرفته می‌شد. سیاست، بازرسی،
 مجلس محاکمه.
 یُرغا: را هوار و تیزرو.
 یرلیغ: فرمان پادشاه، فرمان خان مغول را
 می‌گفتند.
 یکران: اسب اصیل و نیز بمعنی رنگ میان
 زرد و بور آمده است.

تاب آواز خوانندگان و مرغان.
 موسیقار: نام پرنده‌ای و هم نام سازی است.
 ماء: آب جمع آن میاه.
 محتال: حیل‌گر، حیل‌کننده، مکر کننده.
 مِغْفَر: کلاهخود.
 معروف کرخی: ابو محفوظ معروف بن
 فیروزان کرخی
 بغدادی.

مَطار: جای پرواز، فرودگاه.
 مویه: گریه، زاری، نوحه
 مُرَوَّق: صاف شده، شرابی که در آن غش و
 درد نباشد.
 منجنیق: آلتی که در جنگ‌های قدیم با آن
 سنگ پرتاب می‌کردند.

مدغم: ادغام شده.
 منجوق: آنچه بر سر علم نصب کنند. و نیز
 بمعنی دانه‌های ریز لباس زنان.
 مقرنس: سقف یا گنبد گچ‌بری شده.
 کنگره‌وار.
 مُشْکُوی: بتخانه، حرمسرا، بالاخانه،
 کوشک.

ن

نخجیر: شکار، حیوانی که او را شکار کنند و
 نیز بمعنی بز کوهی..
 نبشتن: نوشتن، نوردیدن، طی کردن، سپردن،
 پیمودن.
 نیفه: کمر شلوار و نیز بمعنی پوستین و پوست
 حیوان مرده و مردار.